

زنان
نامدار
و
بزرگ
دنیا

ترجمه و گردآورده: شمسی منتصریشداد

این کتاب در بهمن ماه ۲۵۳۶ شاهنشاهی
بکوشش عبدالعلی تیموری در سه هزار جلد
باتعام رسید.

جاپ : از چاپخانه چهر

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱۴-۱۳	مقدمه
۲۰-۱۵	شرح حال نویسنده، کتاب
۲۴-۲۱	حضرت زینب
۳۷-۲۵	ژاندارک
۴۹-۳۹	پوکاهانتاس
۵۷-۵۱	فلورانس نایتنگل
۶۸-۵۹	روزا بونور
۷۷-۶۹	پرسیلا آلدن
۸۷-۷۹	کاترین کبیر
۹۶-۸۹	لوئیزا از پروس
۱۰۴-۹۷	شارلوت برونته
۱۱۲-۱۰۵	ملکه ویکتوریا
۱۲۸-۱۱۳	فانی برنی
۱۴۰-۱۲۹	ساراسیدونز
۱۵۵-۱۴۱	ماری آنتوانت
۱۶۹-۱۵۷	لیدی جین گری
۱۸۳-۱۷۱	ماری ملکه اسکات
۱۹۷-۱۸۵	کاترین دومدیچی

۲۲۰-۱۹۹	ژوزفین
۲۳۴-۲۲۱	جنی لیند
۲۴۷-۲۳۵	لوئیزا آلکوت
۲۵۳-۲۴۹	امی جانسون
۲۵۷-۲۵۵	بگم آغا
۲۶۶-۲۵۹	زنان قضیه واترگیت
۲۷۴-۲۶۷	فرح دختری از ایران

نویسنده کتاب در صد است که تا سر حد امکان شرح حال زنانی را که بجامعه بشریت خدمت کرده اند بگوش دنیای امروز برساند .

ولی خوشبختانه تعداد این زنان بحدیست که شاید از عهده نگارنده و حتی مورخین و نویسندگان عالی مقام هم برنیاید . البته تلاش برای معرفی زنانی است که بیشترورقه‌های تاریخ با نامشان آشنائی ندارد از قبیل (فانی برنی) (پوکاهانتاس) (جینی لیند) وغیره زیرا نام آورانی مثل (مادام کوری) یا رابعه دختر عضالدوله دیلمی پوراندخت یا آذر می دخت احتیاج به شناساندن ندارند . بلکه هر بچه ای که شش کلاس ابتدائی سواد داشته باشد با نام آنها آشنائی دارد .

چه بسا موقعیکه صحبت از زنان معروف ایران شود کسی نیست که فوراً " نامی از پوراندخت و خواهرش نبرد در حالیکه شاید نام بگم آغا مادر رشید سردار نامی ایران کریم خان زند را مورخین باشند که در مقابلش ادای احترام کنند و نامش را با هزاران تعظیم و تکریم به زبان آورند .

این احترامات بحق است . زیرا در کتاب شرح حالش خواهید دید که این زن رشید واقعا " بگردن ایران و ایرانی حقی بسزا دارند .

امیدوارم بتوانم در آتیه عمل نمایی ورقهای کتابهای تاریخ جستجوی بیشتری کرده و زنانیکه خدماتی در خور ستایش چه به میهن خودمان یا سایر کشورها یعنی بعالم بشریت کرده اند نام نیکشان را بعرض خوانندگان گرام برسانم .

گرچه توصیف در بارهٔ مقام زن توضیح واضحات است زیرا زن با دستی گاهواره را تکان میدهد با دست دیگر دنیا را .

چرا که کودکی که در گهواره خوابیده است اعم از پسر یا دختر سازنده دنیای بعدی است . درست است که در پیدایش بشر زن و مرد سهم مساوی دارند ولی آنکه نه ماه از ذرات وجود خود این نهال را تغذیه میکند مادر است . آنکه شب زنده داریها را میکشد مادر است ولی وقتی این نهال به ثمر رسید در بست در اختیار پدر است . این درست

حالت پرونده ننگین ارباب و رعیتی را دارد که تمام زحمت بدست رعیت بود و بهره‌گیری از آن مالک وقتی قانون ارباب و رعیتی بصورت منصفانه بدست مبارک اعلیحضرت اصلاح شد. بدین نحو پایه گذاری شد که زمین و آب و بذر از مالک و زحمت از رعیت . و عایدات بالسویه تقسیم شود .

با کمال تاسف پرونده ارباب و رعیتی زن و مرد هنوز در دنیای متمدن باز است . زیرا همانطور که بعرض رسید تمام زحمت به ثمر رساندن فرزند از آن زن است و تمام بهره‌گیری از آن مرد .

در جای دیگر دختر و پسر جوان پایه زندگی را میگذارند زن در خانه وسائل آسایش مرد را فراهم میکند . برایش فرزندان به ثمر میرساند جوانی را میدهد آنوقت تمام سرمایه متعلق به مرد است زیرا قوی است و وجودی با قدرت تر از زن دارد .

حال خواننده عزیز با تمام وجدان انصاف بده وضع رعیت زحمت کش غیر از وضع

زن بود؟

پس حق است که خدمات زنان نامدار را یاد آور شده و فداکاریهای زنانی از قبیل

فلورانس نایتنگل را بگوش اربابان برسانیم و احقاق حق کنیم .

امیدوارم همانطور که پرونده ارباب و رعیتی بطور کامل بسته شد این پرونده در باره

زن بخصوص زنان بیسواد کشور ما بسته شود .

این تقاضا را از دختر فداکار ایران ملکه فرح داریم و چشم زنان در احقاق بدست

معتزم لهاست .

زنان نامدار

بنام خداوند بخشنده مهربان

ترجمه این کتاب هم زمان است با موقعیکه به لطف پروردگار توانا و کمک های انکار ناپذیر دختر فداکاری از ایران (ملکه فرح) دوران مرد سالاری و بدبختی زنان در کشور ما برچیده میشود .

لذا وظیفه هر زن ایرانی است که هر چه در قوه دارد چه در گفتار و چه در کردار ظاهر کند بنا بر این نویسنده بر خود واجب دیدم که قلم در دست گرفته و شرح حال زنانیکه حقیقتاً " به عالم بشریت خدمت کرده و برای پیشرفت کشور خود تلاشها کرده اند برشته تحریر در آورم .

هستند تعداد زیادی از این زنان که خدماتی در خور ستایش کرده اند ولی هنوز گمنام مانده و آنطور که باید اکثریت مردم با آنها شناسائی نداشته و چیزی از زحمات و فداکاریهایشان نمیدانند .

لذا برای شروع کتاب شرح حال زنی را می نویسم که در ۱۴۰۰ سال قبل یکه و تنها

درمقابل قومی وحشی و خونخوار برای بدست آوردن حقایق با نفوذ کلام دشمن را به زانو
درآورد .

سلام بر خواننده عزیز

این کتاب را شمس‌ی منتضر پیشداد هفتمین فرزند خانواده‌ای که زیر سرپرستی پدری سرباز که در ارتش قدیم ایران تا درجه امیر طومانی پیش رفته بوده است چشم بدنیاش گشوده و در حالیکه نوزادی بیش نبوده است پدر را از دست داده و در پرتو مهربانیهای بیدریغ سه برادر که در واقع سمت پدری داشته و به ترتیب مهدی منتضر پایه گذار بانک ملی در ایران احمد منتضر پایه گزار دانشکده کشاورزی و نصرت الله منتضر شهردار سابق تهران قرار گرفتم .

این خانواده نه نفری که از مال دنیا سرمایه‌ای غیر از استعداد های سرشار نصیبی نداشتند و سه نفر از آنها در چهارده سالگی دیپلم دوازده کلاس مدرسه امریکائی را گرفته ، فامیلی مهربان و خانواده‌ای گرم بودند .

از آنجائیکه گه‌گاه طبیعت بخوشیها حسد میورزد بعد از آنکه پدر خانواده با داشتن بچه‌هایی خورد زندگی را بدست پسران لایق خود سپرد مرض سل که در آن زمان دردی بی-

درمان بحساب میآمد بسراغ برادران مهربان آمده مهدی و احمد را در عنفوان جوانی گل عمرشان را پرپر کرد و تعداد دختران که به چهار نفر میرسید غنچه عمر یکی را نیز به تاراج برد .

از نوجوانانیکه قربانی مرض سل شدند سه کودک یک پسر و دو دختر بجا ماندند . هنوز زخم ها التیام نپذیرفته بود که مادر خانواده مرا با خواهر از خود بزرگترم که در واقع بی سرپرست بودیم تنها گذاشت و بسایر افراد خانواده پیوست .

روزیکه مادرم مرد کلاس یازده را بمدرسه امریکائی امتحام میدادم و کلاس نه فارسی را به وزارت فرهنگ . همانطور که در بالا تذکر دادم عشق و علاقه به تحصیل در خانوادام ارشی بود با تمام بدبختیها با نمرات عالی هر دو مرحله را به پایان رساندم .

بعد از مرگ مادر سرپرستیم را آخرین برادر نصرت الله منتظر بعهدہ گرفته برایم پدری مهربان شد و مرا که هنوز دخترکی پانزده ساله بودم بشبانه روزی مدرسه امریکائی گذاشت در آنجا با عشقی که در وجودم سابقه داشت به ادامه تحصیل پرداختم .

افتخار میکنم که زندگی دوم یعنی زندگی زناشویی را نیز در خانه سربازی بنام عزیز الله پیشداد آغاز کردم .

در مسافرتها دوش بدوش شوهرم بار زندگی خود و دو فرزندم را قبول میکردم و تا آنجا که در قوه داشتم برای تحصیل پسر امیر حسین که او نیز هوش و استعدادی فوق العاده داشت بطوریکه از سن ۹ سالگی شروع به گفتن اشعاری کرد که برای عده ای با شعرهای شعرای بزرگ مثل حافظ و سعدی اشتباه میشد . از جمله شبی در اصفهان موقعی که شوهرم در آنجا ماموریت داشت و بچه هایم به مدرسه میرفتند مثل همه زن و شوهرها بین ما که بندرت چنین اتفاقی میافتد ، اختلافی روی داد و منم مثل سایر زنان بحالت قهر تصمیم گرفتم

دیگر روز به طهران بروم . اما وقتیکه برای استراحت باطاقم رفتم چراغ اطاق پسرم را روشن دیدم . مادر که در همه حال نگران فرزند است بسراغش رفتم . وقتی اشک شوق از چشمم جاری شد که دیدم پسرم قلم در دست شعری این چنین سروده است :

ای شعله فروزان وی آفتاب رخشان

ای شمع بزم افروز وی همچو ماه تابان

بر عارض چو ماهت خطی ز غم مبادا

خوش نیست خط کشیدن بر صفحه های قرآن

بر خاک راهت ایدوست جان ارزشی ندارد

جان را چه قدر و قیمت در خاکپای جانان

ز آغاز زندگانی جز لطف از او ندیدیم

خم گشته قامت مادر زیر بار احسان

حاشا کنم فراموش این لطف و مهربانی

پرورده تو آخر انقدر نیست نادان

تاهست چرخ گردون مهر تو در دل ماست

کی زندگی توانیم خالی ز نور یزدان

کانون عشق گرم است از شمع عارض او

هرگز مباد خاموش این مشعل فروزان

ای شمس عالم افروز بر درگه نیازت

ما را خواه اینسان درمانده و پریشان

عذرت امیر شاید مقبول افتد امروز

نیکوست هر چه باشد از روی مهر و ایمان

امیرحسین فعلا " با شغل شریف پزشکی بنام دکتر پیشداد بهم نوعان خدمت میکند .
 غلور هوش و استعداد یکی از گزاف گوئیهای شریف است لذا در نهایت افتخار باید بگویم
 که دخترم ژاله بعد از آنکه مدرسه ژاندارک را با تمام رساند سرنوشت اجازه ادامه تحصیل
 باو نداده باز دواج مردی وطن پرست (بیوک صابر) که جوانی و زندگی را وقف خدمت به
 میهن و شاه کرده است درآمد اما نکته منظور این است که طبیعت با دست سخاوتمندش او
 را از ارثیه استعداد بی نصیب نگذاشته بدون دیدن هیچ نوع دوره یا کلاسی در هنرهای
 دستی و فن دکوراتوری بحدیست که دوستان بسختی کارهای او را مربوط به خودش میدانند .
 از آنجائیکه هر کاری ریشه ای دارد باید توضیح داد که این خانواده از نسل میرزا
 مهدیخان وزیر معروف نادرشاه افشارند و در این سلسله چنین مرسوم بوده است که یک در
 میان بنام مهدی موسوم میشدند ، مناسفانه آخرین مهدی برادر مرحوم بود که از خود نسل
 پسری بجا گذاشت .

بی مناسبت نیست چند واقعه از زندگی میرزا مهدیخان بعرض خوانندگان گرام برسانم .
 معروف است موقعیکه نادرشاه برای اولین بار به زیارت مولای متقیان مشرف شده است دستور
 داده است سر درب حرم مطهر را تعمیر نموده و تزئینات لازم بنمایند .
 بنائی که مامور این کار میشود بحضور شاه شرفیاب میشود و میپرسد در بالای سر درب
 حرم مطهر چه بنویسم ؟ شاه میگوید که بنویسید " یدالله فوق ایدیهم " بنا بر میگردد و
 توضیح میدهد که شاه چنین جمله ای فرموده است . فوراً " میرزا مهدیخان تشخیص میدهد
 که بنا در شاه الهام شده است و گرنه این جمله گفته مردی بیسواد نیست و برای اثبات حدت
 خود به بنامیگوید " مجددا " شرفیاب شو و بگو امر شاه را فراموش کردم که چه باید بنویسم " .
 بنا آنچنان میکند نادرشاه که میفهمد این تشخیص مربوطه به میرزا مهدیخان است .

لغتاً میگوید به وزیر بگوئید همانکه گفتم ، زیرا به فهمیده وزیر زیرک این جمله حقیقتاً " به نادر الهام شده بوده است .

دیگر خدمتی که میرزا مهدیخان با استفاده از هوش و درایت خود به میهن میکند این است ، موقعیکه نادرشاه هندوستان را فتح میکند با میرزا مهدیخان مشورت میکند که حالا باید چه کرد ؟

وزیر میگوید : " قربان فردا صبح مردم را در میدان بزرگ شهر جمع کنید و درنطقی دلنشین بفرمائید که ما برای نشان دادن رشادت ایرانی هندوستان را فتح کردیم ولی حالا با سخاوت ایرانی تاجبخشی میکنیم ، آنوقت کلاه خود را بردارید و بر سر محمد شاه پادشاه هندوستان بگذارید عمامه محمد شاه را بر سر خود بگذارید زیرا جواهرات گران قیمت خزانه سلطنتی را برداشته و در عمامه خود گذاشته که از آنجمله کوه نور یا دریای نور است .

حقیقت نیز این بوده است که نادر خیال استعمار هندوستان را نداشته است بلکه عزم سرکوبی دشمنان را در سر می پرورانده است .

از خداوند میخواهم که توفیقم دهد تا بتوانم از گوشه و کنار مطبوعات خدمات زنان را جمع کرده در دسترس خواهران هم میهن قرار دهم .

جای بسی سعادت است که همانطور که بنا بر عقیده عده زیادی روح نابود نمیشود استعدادها هم در نسل ها پایدار است . آخرین فردی که از بازماندگان این خانواده ذوق ادبی را در سر پرورش میدهد نوه دهساله ام لیلای صابر است که در سن هفت سالگی شروع به سرودن اشعاری بسبک نوین کرده است .

روزی او را که دختری شاد و فعال است در کناره دریای مدیترانه غرق در افکار و ساکت دیدم . جلورفته گفتم : " لیلای زیبا و پر شور مرا چه میشود ؟ به آرامی نگاهی بمن کرده

گفت : " به این دریای قشنگ و زیبا شعری هدیه میکنم .

* * *

زینب دختری از عربستان

شرح و معرفی شخصیت این بانوی بزرگوار اگر حمل بر غلو نشود معروفیت جهانی دارد و یا حداقل نزد کلیه مسلمانان دنیا معروف است .

حضرت زینب دختر مولای متقیان علی (ص) و از بطن حضرت زهرا دختر پیغمبر اسلام است، زنی که در پایداری مذهب جدش محمد (ص) دوشا دوش برادرش حسین (ص) برای احقاق حق قدم برداشت . واقعا " رشادت و بردباری این بانوی بزرگوار در خور هر نوع ستایش است .

به قصد معرفی و وقایع زندگی این زن رشید را از کتابی که بانوئی مصری بنام بنت الشاطی نوشته و به فارسی ترجمه شده است نقل میکنیم :

ضمنا " توضیح اینکه بانو بنت الشاطی سنی بوده ولی چون شرح حال حضرت زینب را می نوشته است و یک تاریخ نویس به حکم شرافت قلم ناچار است حقایق را بنویسد لذا آنچه برشته تحریر در آورده است به نفع مذهب شیعه میباشد .

فاجعه کربلا خونین ترین و هولناک ترین واقعه بشریت بشمار میآید شنیدنش رنگ از رخساره مردان جنگدیده می‌رباید باعث بسی افتخار است که یکی از بزرگترین قهرمانان این واقعه زنی بنام زینب بود که در اثر فضیلت و رشادت خائنین را رسوا کرده و حق و حقانیت را به اثبات رسانید .

گفتن نوشتن و شنیدن راحت است اما اگر لحظه ای چشم‌ها را روی هم بگذارید و صحنه ای که شرح داده میشود مجسم کنید پی به ابهت قضیه خواهید برد .

یک زن سرپرستی عده ای بچه‌های دربدر زنانبیکه رو درروی خود اجساد پاره پاره شوهران و فرزندان خود رامی‌بینند و با سیری دردست یک عده وحشی خونخوار درآمده‌اند به عهده گرفته است .

در حقیقت واقعه کربلا بر گردن مذهب اسلام که چهار صد میلیون پیرو دارد سهمی بس بزرگ دارد و در واقع میتوان گفت آن فاجعه دو سردار بزرگ داشت حسین و زینب که شاید وظیفه خواهر از برادر خطیرتر بود زیرا حسین جنگیده و با یارانش شهید شد . اما سیاست بردباری و در عین حال رشادت بعهدده بانوی قهرمان کربلا واگذار شد زیرا همانطور که در بالا اشاره شد بعد از شهادت برادر قافله سالار زینب شد با یک عده زن و بچه اسیر بدون سرپرست به بارگاه یزید دیوانه دائم الخمر درنهایت حقارت و اهانت وارد شدند .

شاید عده زیادی به روایات متعدد آنها را خارجی و این جنگ را نوعی جهاد بامر خلیفه تلقی میکردند در اینجا بود که بانوی قهرمان کربلا روی خود را گشاده و خطابه معروف خود را که در بین اعراب تاثیری بسزا کرد بیان نمود رو به حضار کرد و گفت : " مردم من دختر علی (ص) و نوه پیغمبر شما هستم این سران بریده که شما می‌بینید سر عزیزان محمد است " و روبه یزید کرده گفت " یزید مگر تو خلیفه اسلام و جانشین پیغمبر نیستی ؟ یزید بادی

در غیبت انداخته گفت همینطور است آنوقت زینب با صدائی رسا سوال کرد: " پس چطور راضی شدی یک عده طفل بیگناه را پاپای سران بریده پدران و عزیزان خود در بیابانها سرگردان کنی (این عدل خلیفه اسلام است ؟) " .

زینب این خطابه را چنان با نفوذ ایراد کرد که تمام وجود یزید به لرزه درآمده شروع به گریستن کرد و از زینب تقاضای بخشش میکرد دیگر دیر شده بود و حسین شهید شده بود . اگر درست دقت کنید به اهمیت قضیه پی خواهید برد . ۱۴۰۰ سال قبل یک زن بدون حامی اسیر در دست مشتی وحشی خونخوار به قسمی ایراد سخن کند که سر کرده قوم یعنی یزید را بعجز وادارد و در حقیقت به بی شرمی خود واقف شود .

حالا تازه شروع کار زینب بود یعنی باید این خانواده های بی سزپرست را بسامان برساند . لاقلاً به مدینه منزل اصلی بازگرداند اگر رشادت و سیاست زینب نبود زین العابدین فرزندان رشید حسین نیز بدست آن وحشیان به قتل رسیده بود و اینک نسلی از پیغمبر اسلام باقی نمی ماند که امامت را ادامه دهد .

بهر حال خانواده بی سزپرست به مدینه برگشت اما زینب از پای ننشست و انتقام خون شهیدان کربلا را میخواست بگیرد . لذا آنچنان دست به فعالیت زد که یاران یزید او را هشدار دادند و گفتند یزید غافل نشین که زینب مردم را بر ضد تو شورانده است و از برادر رشیدش هیچ کم ندارد بلکه سیاست تر و رشادت پدرش علی را هم بارث برده است . لذا یزید مشغول دسیسه بازی برای از بین بردن دختر مولای متقیان علی شد .

از طرفی یاران و دوستان زینب که میدیدند واقعا " شمع وجود این بانوی بزرگوار در مقابل تند باد ناملایمات روزگار رو به خاموشی است دور خانم فداکار خود را گرفته از او خواستند که وطن را ترک کرده برای استراحت در دیارهای دیگر به گردش برود . ولی وقتی

با مخالفت بانوی قهرمان روبرو شدند باین بهانه که به زیارت مرقد مطهر برادر برود وسائل کار را فراهم کردند و با عده ای بطرف شام و کربلا و از آنجا به مصر فرستادند .
بانو بنت الشاطی در کتاب خود مینویسد که وقتی دختر مولا علی به مصر رسید مورد استقبال عموم واقع شده و یکسالی در آنجا استراحت کردند و همانجا بود که دارفانی را بدرود گفت .

توضیح اینکه در اینجا اختلاف بین نگارنده کتاب یعنی همان بانوی مصری و نویسنده (شمسی منتضر پیشداد) پیش میآید و آن اینکه بانو بنت الشاطی نوشته است حضرت زینب در مصر زندگی را وداع گفت و همانجا به خاک سپرده شد .

در صورتیکه اینجانب شخصا در شام پایتخت سوریه به زیارت مرقد مطهر حضرت زینب نائل آمده ام . بهر حال مهم نیست که مدفن این بانوی بزرگوار کجا است مهم این است که زنان مسلمان نباید برای این بانوی رشید و با سیاست شیون کنند بلکه از مکتب رشادت و فداکاری او پیروی نمایند .

اینجاست که مفتخرا می نویسم کلام یک زن برنده تر از شمشیر یک مرد بود .

* * *

ژاندارک

دختری از دمری ۱۴۳۱-۱۴۱۲

دختری ۱۳ ساله با موهای سیاه و چشمان براق مشکی در جامه سفید و کمر بند زرد روی تخته سنگی که با خزه های سبز پوشیده شده بود خیلی آرام گوش بنوای نی پسرکی میداد که با تمام وجود تلاش میکرد شاید بتواند از نی پوسیده و بی ارزش خود صدای روح پروری در بیاورد . دخترک که تمام توجهش بمنظره زیبای رودخانه نیزارهای اطرافش بود نگاهی به پسرک کرده گفت : " فلیپ من سعی میکنم از نیزارهای اطراف نی بهتری برایت بدست بیاورم " . پسرک نیم خیزی کرد و گفت : " از این بابت از تو ممنوم اما میدانی چیزیکه حواسم را پرت کرده است چیست ؟ بله دیشب پدر میگفت که انگلیس ها مردم بی رحمی هستند که به ما حمله خواهند کرد و پیر و جوان ما را بروز سیاه خواهند نشاند تو فکر میکنی این بدبختی را چه کسی قادر است از ما و از کشورمان دور کند " ؟ " دیشب پدرم رو به مادر کرد و گفت بر هر فرد فرانسوی واجب است که برای برانداختن این دشمن بی رحم هر چه در قدرت دارد بکند مثلا " تو قدری از پشم هائی که با زحمات شبانه روزی می بافی

تقدیم (سنت مارکارت) بکنی شاید او به ما کمک کند ". خوب این قضیه مدتی است در منزل ما مطرح است از مردم میشنوم که میگویند که انگلیسها شیاطین هستند خواهرم (کاترین) میگفت کله‌هایشان مثل حیوانات وحشی است و او دختری ۲۰ ساله بالغ و عاقل است همه چیز را میداند ، پسرک ملخی را که روی شلوارش نشسته بود با دست کنار زده خود را بطرف دیگر کشیده با تمام وجود حرفهای دوستش را در مغز خود یک بیک کپی میکرد ".

" ای خدا کمک کن این فقط سنت میشل است که بتواند این دشمن خونخوار را از سر ما باز کند " پسر با حالتی این جمله را زیر گوش (ژان) گفت مثل اینکه از سایه خودش هم بترسد . دیشب من عکس او را دیدم و پدرم میگفت او بوده که حمله آنها را دفع فلیپ من (سنت میشل) را در خواب دیدم مثل اینکه لباسی از نقره پوشیده بود و در شب میدرخشید بله مرتب خواب او را می بینم و بیشتر اوقات از شبهای عید میآید نزدیک من و در چشم نگاههایی میکند - مثل اینکه میخواهد چیزهایی بگوید " . (ژان) محو تماشای دورنمای منظره زیبای شهر (دم رمی) بود که از دور لطف بخصوصی داشت . خانه هائیکه با آجرهای قرمز ساخته شده بود گاوهائیکه در مرغزارها مشغول چرا بودند تپه های سرسبز و آنچه طبیعت برای نشان دادن زیبایی در قوه داشت ظاهر کرده بود .

" ببین فلیپ من همینطور به فکر روزی هستم که دوباره آن سربازان بیرحم بیایند و خانه های ما را به آتش بکشند بله درست است باید آنوقت دست بدامان (سنت میشل) شد شاید حرف ما را بشنود تنها راه چاره همین است " . پسرک صحبت (سنت) و دعا را عوض کرد و گفت : " به بینم روزی که نوبت (ژاک) میشود برای نگاهداری گاوها توحاضری پهلوی آن درختی که نشانت میدهم بروی و به من برای کندن چند شاخه کمک کنی ؟ "

" خوب ممکن است راستی مادرم طرز حصیر بافی را به من یاد میدهد آخر زمین های بدون

فرش در زمستان خیلی سرد است " .

حالا دیگر صدای ناقوس کلیسا که ظهر را اعلام میکرد بلند شد و بچه ها عازم خانه شدند " وای وای فراموش کردم که امروز بخواهرم (کاترین) قول داده بودم در آشپزی کمکش کنم خوب عیب ندارد باید عجله کرد خداحافظ فیلیپ تا بعد " .

(ژان) که بین هم سن سالهایش دخترکی قوی بود غرق در افکار دور و دراز خودش از کنار مزارع عازم خانه شد . دخترک از گرفتاری زیاد که هم باید در کارهای خانه به مادر و در مزارع به پدر و برادر کمک کند در آفتاب سوزان فراموش کرده بود که کلاهی بسریگذازد آهسته آهسته بطرف باغ میوه پدرش روان شد . در میان راه تا منزل کلیسایی بود که هر وقت (ژان) از آنجا عبور میکرد نگاهی به داخل عبادتگاه میانداخت . خسته و وامانده دخترک خود را روی نیمکت چوبی کهنه که زیر سایه درختان بود انداخته چشم ها را برای تمدد اعصاب روی هم گذاشت و ناگاه همان صورت رویائی که از (سنت میشل) در خواب میدید بطور وضوح جلو چشمانش ظاهر شده مثل اینکه با او حرفی دارد میدرخشید .

دختر بی نوا با حالتی وحشت زده از جا بلند شد و گفت : " ای خدای بزرگ اگر من لایق همکلام شدن با (سنت میشل) هستم پس چرا فقط نگاهم میکند .

بهر حال (ژان) جوان با سینه انباشته از اسرار ملکوتی وارد خانه کوچک رعیتی فامیلی شده بدون اینکه ابرازی از اینهمه راز بکند مشغول کارهای خانه شد . اما این جریانات نمی توانست او را بحال عادی بگذارد همیشه در فکر و عالمی رویائی بسر میبرد بدون اینکه در کارهای روزمره وقفه دهد ، درست است که در همه کارها چه در داخل منزل و چه در خارج مثل سایر دختران خرمن ها را جمع آوری میکرد و گاه گاه مشغول چرانیدن گله در دامنه دره میشد . ولی از لحاظ قدرت جسمانی بر سایر هم سنهای خود برتری داشت .

این برای نویسنده یک فکر را پیش می‌آورد و آن اینکه کسانی که به گله داری و خدمت حیوانات در می‌آیند در پیشگاه خداوند مردمی لایق‌تر از شهرنشینان هستند .

حضرت موسی چوپان بود و در صحرا نور الهی باو دمید حضرت محمد (ص) ساربان و در بیابان باو وحی رسید این دخترک جوان هم اغلب به گله داری میپرداخت . شاید هم چنین باشد .

حالا برگردیم به روزگار قهرمان نوجوانمان (ژان) این دختر ذاتا " پاک و خدمتگزار بود و هر وقت بیماری در ده پیدا میشد فوراً " به کمکش میشتافت برای او گل میبرد غذا میبرد و آنچه در قدرت داشت میکرد . وقتی غریبی بدرخانه (ژاک) می‌آمد و تقاضای پناهگاهی برای شب میکرد (ژان) بود که رختخواب گرم به غریب تازه وارد میداد و خود روی گاه های سرد میخوابید .

در نزدیکیهای (دمرمی) قلعه ای بود که یکی از اشراف بنام لرد (بولمینت) با خانواده اش آنجا زندگی میکردند مردم به نوبت برای حفاظت قلعه پاسداری میدادند و در عوض وقتی خطری آنها را تهدید میکرد از وجود این قلعه مثل یک پناهگاه استفاده می کردند . در نزدیکی این مکان درختی بود که مثل معتقدات خودمان مردم برای درخت نذر میکردند و در زیر سایه اش برای شفا جمع میشدند و دعا میکردند زیرا عقیده داشتند که سالها قبل در این نزدیکیها یک روحی بیکی از اجداد این لرد ظاهر شده و با او گفتگو کرده است . خوب درست معتقداتی است که ما نیز خودمان داریم و هرچه به تمدن نزدیکتر میشویم مثل اینکه این افکار یا معتقدات بیشتر به صحبت نزدیک میشود .

برگردیم به دهکده (دمرمی) . . .

در روزهای عید لرد و خانواده اش در قصر خود جشنها به پا میکردند و بچه های

دهکده هم از صبح با لباسهای رنگارنگ خود با بسته های غذا در اطراف درخت مقدس بازی میکردند و تا غروب آفتاب میرقصیدند .

همانطور که گفتیم (ژان) ما هم با سایر بچه ها بصورت ظاهر هیچ تفاوتی نداشت مواقعیکه مردم برای تفریح جمع میشدند او به جمع آنها می پیوست و تا غروب آفتاب سرگرم تفریح وبازی بود با فرار سیدن تاریکی شب بساط پیک نیک روز را جمع کرده بعد از خداحافظی با بچه ها عازم منزل میشد، خوب اومیدانست که دیگر از راحتی خبری نیست باید بچبران نبودن در منزل شب با مادر و خواهر کمک کند .

بهرحال دخترک هر موقع که تنها میشد در افکار خود غوطه ور بود . چنان راه را می پیمود که انگار چند نفر او را همراهی میکند با این افکار به نزدیکیهای همان کلیسا و منزل پدرش رسید . حالا دیگر بطور وضوح قیافه (سنت میشل) را می دید و صدایش را می شنید هر چه بیشتر گوش میداد دقیق تر می فهمید که این صداها واقعا " از مکانی غیر از خانه و مکانی در روی زمین است .

دخترک خاموش و فکور وارد خانه شد و تمام وقت با خود میگفت " خدایا در حفظ این راز کمکم کن دیگر این سر کوچک من طاقت نگهداری این سر بزرگ را ندارد " .

روزها سپری میشد ماهها و هفته ها سیر طبیعی خود را میکرد اما (ژان) کوچک تغییری در برنامه زندگیش داده نمیشد حالا دیگر با این پیام ها انس گرفته بود وقتی ملائک را میدید و صدایشان را می شنید نمی لرزید بلکه منتظر روزی بود که به بیند واقعا " آنها چه امری دارند تا روزی از روزها که (ژان) در دامنه سبز دره مشغول چراندن گاوها بود (سنت میشل) را دید که با صدائی رسا باو میگوید " (ژان) سلطنت فرانسه در خطر است و مردم فرانسه احتیاج به کمک دارند و این تو هستی که باید به کمک پادشاه بشتابی و ملک و ملت

را از دست دشمن خونخوار نجات دهی آماده عمل شو.

دختر نترس این دو ملکی که در طرفین من هستند نگهبان و حافظ تو هستند تا روزیکه فرانسه نجات پیدا کند آنوقت تو جاویدان خواهی شد برو به جلو و از هیچ چیز نترس".
بیچاره دخترک همانطور که محو تماشا و گوش دادن باو امر الهی بود در نهایت حیرت دید که هر سه ملک آهسته در هوا از نظر محو شدند و او را با مثنی ابهام و توحش تنها به جا گذاشتند خوب چاره نبود قهرمان کوچک ما از روی علفهای سبز و خوش بو بسوی دره بلند شده با او امر الهی بطرف خانه روان شد.

یکی دو شب بعد بود که کشیش کلیسا بدیدن (جیمز آرک) آمده و در خانه محقر آنها صحبت های سیاسی بین دو مرد رد و بدل شد آنها حرف از جنگ میزدند و از روزی حرف میزدند که انگلیسها بآنها حمله کنند.

همانطور که (ژان) مشغول گوش دادن به حرفهای دو مرد بود پدرش گفت: " روزهای بدی در پیش داریم با پادشاهی ضعیف و دشمنی حریص و خونخوار بیچاره مردم فرانسه مثل گله گاوی هستند که با پای خود بطرف مسلخ میروند".

کشیش که به حرفهای (جیمز آرک) گوش میداد آهی سرد از سینه بیرون داده گفت:
" ای پدر آسمانی به ما رحم کن میدانی (جیمز) از قدیم برای ما فرانسویها یک پیش بینی شده است که فرانسه ما بدست زنی خراب میشود و بدست دختری دیگر از بدبختی نجات پیدا میکند و این دختر از سرحدات رن برمیخزد.

خوب ما آن زن مخرب را می شناسیم مادام (الیزا بو) مادر اعلیحضرت شارل است اما کو آن دختریکه به کمک ما بشتابد! "

اطاق در سکوت مطلق فرو رفته بود و دو مرد غرق در افکار و اندیشیدن به روزهای

بدبختی .

اما (ژان) جوان دوباره شنید که صداهای غیبی باو میگویند " این تو هستی و این دختر نوئی که باید وطن رانجات دهی نو برای رهائی فرانسه خلق شده و بوجود آمدهئی ". تابستان گذشت زمستان آمد و (ژان) هم مثل سایر دختران آن ده سرگرم کارهای داخل و خارج خانه بود اما اغلب اوقات صداهای غیبی را می شنید او حالا دیگر این صداها جزئی از زندگیش شده بودند یعنی تمام اوقات تنهائی منتظر آنها بود بعضی اوقات ملائک را میدید .

اما آنچه تقریباً برایش همیشگی بود ندهای مانوس بود ولی هنوز باو نمیگفتند چه باید بکند و چه موقع باید شروع به عمل کند .

تابستانی که (ژان) جوان به شانزده سالگی رسیده بود بدبختی شروع شد یعنی سربازان دشمن خاک (لرن) را ویران کردند و کشاورزان بیچاره گله و رمه خود را بطرف شهر محصور (ف شانو) کوچ داده خانه و زندگی را بدست دشمن سپرده فرار کردند . ژاندارک جوان با موها و چشمان و کونه های آفتاب زده همراه خانواده اش نزد زنی بنام (لاروس) مسکن گزیدند .

خوب اینجا دیگر داخل شهری با دیوارهای قطور محصور شده مردم زندگی عادی خود را شروع کردند هر روز خبر تازه ای از آزار و ادیت سربازان دشمن شنیده میشد و (ژان) جوان دست بدامان پروردگار خود و (سنت میشل) آشنایش میشد که دوستان و فامیلش در دست انگلیس ها اسیر بودند نجات دهند .

چیزی که دخترک را آرامش میداد این بود که رفقای مقدسش باو نوید میدادند که دیگر زمان خدمت او نزدیک شده است بعد از چندی سربازان دشمن (دمرمی) را ترک

کردند و خانواده (آرک) به شهر خود بازگشتند اما دیگر چه شهری که تبدیل به ویرانه شده بود و حتی به کلیسا رحم نکرده بودند تنها چیزی که باقیمانده بود بقیه گله و گاوها بود .

مردم بیچاره خانه خود را بروی ویرانه هائیکه دشمن بجا گذاشته بود بنا نهادند و زندگی روزمره را از سر گرفتند - چقدر دردناک بود وقتی (ژان) باغ منزل پدری جائیکه برای اولین بار صداهای غیبی یا باصطلاح خودمان الهام باوشده بود سوخته و ویرانه یافت . اما این دفعه شنید که دستورات الهی باو صریحا " امر میکند که او باید آماده برای اجرای امر باشد .

حالا دیگر (ژان) ۱۷ ساله شده بود و (فیلیپ) دوست زمان کودکی که عاشقانه او را دوست داشت در نهایت پاکی و خلوص نیت عشقش را بدخترک تقدیم کرده از او تقاضای ازدواج نمود . عشقی که بین این دو جوان بود از زمان کودکی ریشه عمیق داشت لذا دخترک در نهایت خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت ولی امر الهی باو بانک زد که تونباید عروسی کنی بلکه باید برای نجات کشور آماده شوی - عاشق جوان با تمام تلاش سعی کرد نامزد زیبایش را از این افکار باز دارد اما کسی که تا این حد مورد لطف پروردگار بود کجا میتواندست قبول کند . حالا بود که دیگر کم و بیش (فیلیپ) و سایر رفقاییش از این دستورات و نداها آگاه شده بودند پیام های (سنت میشل) را با آنان در میان میگذاشت . در پائیز ۱۴۲۸ دیگر سقوط فرانسه و ارتعاش پایه های سلطنتی آشکار شد دشمن به شهر (اورلان) که اگر سقوط میکرد نابودی فرانسه حتمی بود حمله کرد .

سرپرست فرانسه (شارل) هفتم که در نظر فرانسویان مردی ضعیف و ترسو و وارث ناج سلطنتی بود و هنوز تاجگذاری نکرده و او را دافین می نامیدند فقط در شهر قدیمی

(رایمز) به نام پادشاه حکومت میکرد .

حالا رایز در دست دشمن بود شارل باید تاج گذاری کند و رسماً " حکومت فرانسه را در دست گیرد .

روزی از روزهای پائیز ۱۴۲۸ " بدختر دهقان دمرمی وحی رسید که این دو دستور را اجرا کن (اورلان) را نجات بده و شارل را بنام پادشاه فرانسه به سلطنت برسان .
مسلماً " این دستورات برای دختری دهقان غیر ممکن بنظر میرسید آخر اوسواری بلد نبود چیزی از جنگ و جنگ آوری نمیدانست اصلاً " او هنوز از دره (مویزه) قدم بیرون نگذاشته بود . در این جا بود که باو وحی رسید " شجاع باش نترس ما تو را کمک و راهنما هستیم .

اول باید به دهکده بروی و از کدخدای آنجا بخواهی که تو را با اسکورت نزد (دافین) روانه کند و تاخیر در این کار باعث سقوط (اورلان) میشود . بطور ناخود آگاه موقعیت به این قسم بدست آمد که یکی از فامیل نزدیک دخترک در (واکولور) مریض شده و (ژان) جوان که همیشه پرستار بیماران و یار بیکسان بود به ناچار بطرف دهکده مذکور روان شد .

دخترک روبه شوهر دختر عمو کرده و گفت " مرا نزد کدخدا ببر . زیرا من مامورم که محاصره (اورلان) را بشکنم . بیچاره مرد دهاتی با خود گفت " خدایا بدبختی ها پشت سر هم میاید زخم از یک طرف مریض شده آنوقت کسی که برای پرستاریش آمده دیوانه از توی آب درآمده " اما گفتار دخترک بطوری با قدرت و با ایمان بود که در وجود مرد دهاتی آنچنان نفوذ کرد که بلا درنگ با (ژان) نزد کدخدا رفته و خواسته او را باز گو کرد . کدخدا نگاهی به سرا پای دخترک دهاتی که در لباس سبز و زرد جلوه خاصی داشت کرد و گفت :
" دختر جان بروی کارت به گاو چرانیت برس " اما این حرفها و تحقیرها در (ژان)

جوان اثری نکرد بلکه با کمال سماجت در شهر ماند و دیگر کم و بیش به مردم گفت که من دختری هستم که مطابق پیشگوئی که شده باید فرانسه را نجات دهم . از آنجائیکه تاکنون حقیقت هرگز پوشیده نمانده (ژان) هم چیزی جز واقعیت نمیگفت حرفهایش در مردم کارگر واقع شده و در شهر این شهرت پیچید که دختریکه ناجی فرانسه گفته شده است همین (ژاندارک) است .

یک روز یکی از سربازان گارد بدر این خانه روستائی آمد و گفت : " کجا است این دختری که عازم نجات فرانسه است " البته این سوال را نوعی تمسخر میدانست ولی دختر در نهایت صراحت و با قدرتی مافوق تصور گفت : " بله هیچ قدرتی از دوک و دافین و حتی پادشاهان قادر نیستند فرانسه را از بدبختی نجات دهند غیر از من که مامور این کار هستم دختریکه باید فرانسه (وطنم) را از وجود دشمن پاک کند . بمن اطمینان داشته باشید از پا نمی نشینم تا ماموریتم را انجام دهم " .

" کی این ماموریت را به تو داده است " " خداوند یگانه من مامور از طرف خدای همه شما هستم و این کلمات را بطوری دلنشین و از روی ایمان ادا کرده حقیقتاً " تار و پود وجود سرباز را فرا گرفته " " گفت من شخصاً " تو را نزد (دافین) خواهم برد " و از او سوال کرد چه موقع عازم است ؟ " امروز از فردا بهتر است و از هر موقع دیگر " .

وقتی با تمام تلاش روستائیان که بحرفهای (ژاندارک) ایمان آورده بودند و تلاش میکردند موفق نشدند که کدخدا اسکورتی بدخترک برای رفتن نزد دافین بدهد تا اینکه زن جوان از رویاها و نداهائی که باو میرسید حرف زد .

در این موقع (دافین) در قلعه (شبنون) در لورن بود .

وقتی (ژاندارک) بحضور (دافین) رسید در حقیقت بنوعی التماس از او خواست

که به گفته هایش گوش دهد حالا دیگر شایعه در اطراف دخترکی دهاتی که خود را ناجی فرانسه میخواند به گوش دافین رسیده بود. لذا برای آزمایش خود را بین درباریان پنهان کرده از او خواست که شارل را نشان دهد. اینجا بود که فوراً " ندهای غیبی به کمک دخترک شتافته او را مستقیم بطرف (دافین) هدایت کردند .

دخترک خود را بروی پاهای پادشاه انداخته گفت: " آی پادشاه من از طرف خداوند مامورم ارتش تو را برای نجات اورلان هدایت کنم . "

دافین دستور نگاهداری او را در قصر صادر کرد ولی شهرت دختری از (لورن) که باید وطن را از شر دشمن نجات دهد نقل هر مجلسی شده بود. دیگر واقعا " به او ایمان آورده بودند. و پیش گوئی را به حقیقت پیوسته میدانستند و مثل مورچه بدور شیرینی به گرد ژاندارک جمع شدند .

همانطور که همیشه و همه جا مرسوم است اولین کسانی که بدور او گرد آمدند مردم عامی یا توده خلق بودند و بعد از آنها سربازان و افسران که حداقل فکر میکردند آن ها را به قلب دشمن راهنمایی خواهد کرد .

بله حالا دیگر کار بجائی رسید که شارل هم به راهنمایی ژاندارک ایمان آورده و تسلیم هدایت او شد در مدتی بسیار کوتاه کار آماده شد و دخترک دهاتی اهل (دمرمی) بم فرماندهی ارتش فرانسه عازم نجات (اورلان) شد .

درست مثل یک سرباز جنگجو از دو طرف شمشیر آویخته و با خود پرچمی که نشانه فتح و پیروزی بود حمل میکرد این همان علائمی بود که ندهای غیبی به او داده بودند . در میان پرچم نوشته بود خداوند نگاهدارنده دنیاست و در اطرافش یک ملائکه زانورده بود و سر لوحه پرچم عیسی و مریم بود .

با این علامت در جلو سربازان به اطراف حرکت نمودند . و از هر شهری که عبور مینمود مردم دسته دسته بدورش جمع میشدند و فریاد میزدند پیشگوئی به حقیقت پیوسته دختریکه ناجی فرانسه معرفی شده بود پیدا شد .

با نهایت احترام ژاندارک فرمانده قوای فرانسه به شهر اورلان وارد شد .

بعد از مختصر استراحت و مشورت با سرداران عازم حمله به دشمن شد که در خارج شهر سنگر گرفته بودند .

دو باره بخت ژان جوان یاری کرد و فرانسه پیروزمندانه دشمن را مجبور به عقب نشینی کرد .

خوب ماموریت اول ژاندارک بنحو احسن انجام داده شده بود . حالا نوبت ماموریت دوم یعنی تاجگذاری دافین در شهر (را یز) رسیده بود . این عمل یعنی عبور از شهرهایی که در دست دشمن بود . این ماموریت هم انجام شد فرانسه از دشمن پاک شده صاحب پادشاهی با قدرت شده بود .

ماموریت دختر (دمرمی) به پایان رسیده بود و حالا دیگر عازم شهر و دیار خود و آماده زندگی ساده در خانه پدری خود شده بود .

اما دخترک در نظر مردم فرانسه بقدری مهم و با ارزش شده بود که این اجازه را باو ندادند بلکه از او خواستند که این دشمن خونخوار را با عنوان سر کرده ارتش در جنگهای بعدی سرکوب کند مدتی شانس با او یاری کرد تا روزی که دشمن ستمگر موفق شد ژاندارک رشید و جوان را غافلگیر کرده او را دستگیر و زندانی کردند .

زندانی بسیار دردناک او را بعنوان جادوگر محاکمه و محکوم باعدام کردند مرگ وحشتناک در سال ۱۴۳۱ او را در شهر (روئن) سوزانیدند در حالیکه فقط ۱۹ بهار از عمر

پر ماجرای خود را پشت سر گذاشته بود .

دیریا زود مرگ برای همه حتمی و قبول کردنی است اما برای دختری ده نشین چه

افتخاری بالاتر از اینکه کلیسا او را سنت ژاندارک و فرانسه او را بنام ناجی خود معرفی

کرد ژاندارک دختری از فرانسه .

* * *

پوکاهانتاس دختری از ویرجینیا

اطراف رودخانه (جیمس) جائیکه کمپ‌های سرخپوستان صف کشیده بود و با چادرهایی از برف سفید جلوه خاصی داشت، این خانه‌ها هر یک گنجایش بیست خانواده را داشت داخل منزل‌ها بقدری جالب بود که ای کاش مردم زمان ما هم می‌توانستند این صمیمیت را حفظ کنند. بله هر خانواده داخل ساختمان خود کلیه حوائج زندگی خود مانند تخت‌خوابیکه شبیه سکو پهلوی دیوارها ساخته شده بود و پرده‌هایی از پوست آهو، در نقاط مختلف این ساختمان‌ها کوره‌هایی داشتند که هر یک کفایت گرم کردن چهار خانواده و حتی پخت و پز آنها را میکرد، ساختمانها خیلی جالب بود روی هر بامی دودکشی برای خروج دود قرار داشت و از هر طرفی نصف حرارت در سمت مانند شومادز بوسیله لوله‌ها در داخل ساختمان پخش میشد. هر یک از این خانه‌های بزرگ مسکن هشتاد تا صد نفر سرخ پوست بود.

رودخانه (جیمس) را سرخ‌پوستان بزبان جمع پوهاشان و قبیله (الگوگوئین) که اطراف این رودخانه زندگی میکردند بهمین نام نامیده میشدند. محل فرمانروائی رئیس

قبیله ده (وروووکوموکو) بود در اینجا رئیس قبیله که سفید پوستان او را (پوهانتا) و سرخپوستان (وابر ن سونا کرک) می نامیدند سکونت داشت .

یک طرف این رودخانه بزرگ مسکن رئیس قبیله و طرف دیگر آن به اصطلاح امروز مرکز اداره و جائیکه روسای قبائل برای مشورت و رسیدگی بکار نزد بزرگ قوم میامدند . خوب سرگرمی هم که معلوم است دود کردن چپق و ترتیت شکار بود در خارج خانه بچه ها مشغول برف بازی بودند که ناگهان سر و کله یکی از سرخپوستان نفس زنان و وحشت زده پیدا شد یک مرتبه صدای (رابونتارابونتا) بلند شده و با مسخره بازی توپهای برفی را بطرف سرخپوست پرتاب نمودند همانطور که بچه ها مشغول اذیت و آزار سرخپوست وحشت زده بودند (رابونتا) بدون توجه به اذیت آنها خود را به چادر روسای قبیله رسانیده آنها مشغول خنده و تفریح بودند و چپق میکشیدند پسرک با دختریکه در نهایت غرور به اقامتگاه پدرش وارد میشد سینه به سینه برخورد کرد و در یک لحظه هر دو نقش بر زمین شدند .

با برپا شدن این منظره بچه ها با صدای بلند قاه قاه خندیدند و روسا هر یک به نوبه خود متلکی بار جوان دونده کردند یکی میگفت به به چه جوان رشیدی که با لگد یک دختر نقش زمین شد . دیگری پوزخندی زده میگفت واقعا " در آتیه تو یکی از دلاوران محترم خواهی شد اینجا بود که رئیس قبیله چپقش را از دهان برداشت خطاب به دخترش گفت :

دخترم پوکاهانتاس تو که رفیق ما (رابونتا) را بجای شوخی کشتی .

بچه ها همانطور با صدای بلند میخندیدند و (رابونتا) را بزبان محلی پسرک کوچولو

صدا میکردند .

پسرک خود را آماده دفاع میکرد که با یک لغزش پوکاهانتاس حمله دفع شد و دختر از خود راضی شجاع گفت یک (بولوکان) با ید همیشه آماده دفاع باشد - پسر گفت لگد شاهزاده خانم (ماتا اوگا) که حالا بنام (پوکاهانتاس) نامیده میشود خطرناک تر از چماقی بود که از برادرش فان ناکواس خوردم ولی خوشحالم که هر دو را دفاع نمودم زیرا حامل خبر مهمی میباشم .

" برادر مقتدرتان (اوپشان کانف) رئیس سفید پوستان را در منطقه (چیکاهومی بینی) دستگیر کرده عازمند که به حضورت برای بازپرستی بیاورند " - " ناراحت نباش رفیق این خواسته ماست سرخپوستی که چندین ساعت روی برفهای یخ زده دویده بود با یک خیز خود را به چاله آتش رسانیده دستهای سرد و بیحس را کمی گرم کرده آماده جواب دادن به سئوالات بی پایان اطرافیان بود .

یکی میپرسید سفید پوستان را میگویند جادوگرند و بوسیله جاد و نیزه داران ما را از پای در میآورند دیگری می پرسید راستی میگویند قدشان نصف ماها است " .
و هر یک بنوبه خود چیزی از آن قبیل میپرسیدند . واقعا " عینا " افکار و عقائد ایلات خودمان را داشتند .

رابونتا به بهترین وجهی که میتوانست جواب سئوالات حاضرین را میداد و میگفت "نمیدانید رفقا اینها چه جور جادوگرانی هستند . "

برادر رئیس قبیله با ۲۰۰ جنگجو جلوی (کاپیتن) که فقط دو نفر با خود داشت رفته البته آندو نفر کشته شدند اما کاپیتان تفنگش را جلو خود گرفته و از دهانه لوله جادوئی آن آتش بیرون میداد و کسی جرات رفتن جلویش را نداشت اما با تمام تلاش که کرد پایش در چاله ای افتاد و آنوقت جنگجویان جلو دویده او را دستگیر کردند .

از آنجائیکه قبایل و عشایر چادر نشین اصولاً دلاوری و رشادت را دوست دارند همه در انتظار دیدن این مرد افسانه‌ای و قهرمان بودند. اما رئیس قبیله عاقل‌تر از آن بود که (کاپیتان) را به قتل برساند لذا مثل یک میهمان از او پذیرائی کرد در صورتیکه این برخلاف آداب و رسوم سرخپوستان بود یعنی اگر زندانی به قتل نمی‌رسید تمام عمر اسیر می‌ماند اما در باره (کاپیتان) این امر اجراء نشد بلکه رئیس قبیله در نهایت مهربانی از او پذیرائی کرد زیرا او میدانست که سفید پوستان قوی و مقتدر و برای دفع دشمنان همسایه (مانا هو آکسها) بسیار نافع و لازم می‌باشند .

در منزل بزرگ (پوکاهانتا) پذیرائی شایانی از کاپیتان به عمل آمد و فردای آنروز (کاپیتان اسمیت) بعنوان پسر خوانده رئیس قبیله برگزیده شد و قطعه زمین بزرگی نیز به او هدیه داده شد .

اما بشنویم از دختر رئیس قبیله که بی تابانه به (کاپیتان) اظهار علاقه بی شائبه میکرد و از جان و دل برای خدمت کردن با او آماده بود و گه گاه در اطراف سفید پوستان سئوالاتی میکرد .

مسلماً " کاپیتان نمی‌توانست در مقابل آنهمه محبت و مهربانی دخترک بی تفاوت باشد لذا در نهایت ادب اسم دختر را از پدرش سئوال کرد . خوب این کمی برای رئیس قبیله ناراحت کننده بنظر رسید زیرا سرخپوستان مایل باین نبودند که سفید پوستان اسم دخترشان را بدانند .

او پوکاهانتاس نامیده میشود لذا کاپیتان او را به نام پوکاهانتاس شناخت فردا که کاپیتان عزم رفتن کرد و خواست به ویرجینیا برود دخترک بقدری مغموم و افسرده بنظر آمد که اسمیت واقعا " ناراحت شد و گفت : " سفر خوش برای شما آرزو میکنم .

کاپیتان جدا شدن از پوکاهانتاس ناراحت " با تمام بچه ها که مشغول تماشای مراجعت او بودند دست تکان داد اما بدخترک مورد نظرش چند عدد از سوقاتی هائیکه با خود آورده بود داده گفت: " امیدوارم باز هم بتوانم هدایائی برایت بیاورم بعداً " کاپیتان با دو نفر از راهنمایان (لوکاهانتائی) روانه ویرجینیا شد .

اما دخترک سرخپوست شبها همچنان در رویا سفید پوست مورد نظر خود را می دید و اعمال قهرمانانه اش را جلو چشم مجسم میکرد .

بعد از آنکه کاپیتان دهکده (ورووکوموکو) را ترک کرد مردم بحال عادی برگشتند و پوکاهانتاس نوجوان هم در کارهای روزمره با اینکه دختر رئیس قبیله بود با هم سنهای خود بازی میکرد اما دو چیز مورد نظر و آمالش بود. اول ملاقات مجدد با کاپیتان و دوم دیدن دهکده سفید پوستان و طرز زندگی آنها .

زمستان جای خود را به بهار داد و شجاعان سرخ پوست سرگرم شکار و ورزش مورد علاقه خود شدند و هم چنانکه روش روزگار است بهار هم پست خود را به تابستان داد . اما با آمدن پائیز اولین آرزوی (پوکاهانتاس) برآورده شد زیرا کاپیتان (اسمیت) با چند نفر از دوستان برای دعوت رئیس قبیله از طرف شهر سفید نشین (جمیزتان) آمدند که توسط مردم انگلیس رسماً " بعنوان حاکم برزگ (بوکانتاس) تاجگذاری شود .

(اسمیت) شاهزاده خانم دوازده ساله را فراموش نکرده بود بلکه گردن بندی از مرجان قرمز با دستبندی دانه نشان برسم سوقات برای او آورده بود . دخترک بقدری خوشحال شد که با عده ای از بچه های هم سن و سالش مشغول رقص تشکر شدند . دیگر علاقه (پولوکاهانتاس) و کاپیتان (اسمیت) در نظر همگان آشکار شده بود . پدر دخترک تصمیم گرفت که از این به بعد از وجود دخترش برای پیغام فرستادن نزد مهاجرین سفید پوست استفاده کند .

هنوز چند هفته نگذشته بود که عده ای از شجاعان (پوهانتاس) توسط مهاجرین سفید پوست از ترس اینکه مبادا برای جاسوسی آمده باشند باسارت درآمده زندانی شدند .
 رئیس قبیله دخترش را بهمراهی (رابونتا) برای آزادی اسرا نزد (کاپیتن) فرستاد ، دخترک با التماس خلاصی دستگیر شده گان خواستار شد (کاپیتن) (اسمیت) که درسیاست و درایت دست کمی از رئیس قبیله نداشت میدانست چه موقع باید رثوف و مهربان و چه موقع خشن و جنگجو باشد . فوراً " دستور آزادی اسرا را صادر کرد .

(پوکاهانتاس) که لباس شاهزاده خانمهای سرخپوست را پوشیده بود خیلی خوشحال و خندان از این موفقیت در جمع نوجوانان منطقه سفید پوست یعنی (جیمیزتان) درویرجینیا وارد شد و با هم مبادله آموختن رقص و آواز و ورزشهای سفید پوستی و سرخ پوستی کردند .
 یکروز (اسمیت) وارد بازار شهر شد و دوست جوانش را دید عده زیادی دختر و پسر سفید پوست را دور خود جمع کرده و مشغول تفریح است و بازیهای توام با رقص و آواز میکند و سرکردگی همه با (پوکاهانتاس) میباشد . این دیدارها مرتب تکرار شد . (پوکاهانتاس) .
 برای امور بارزگانی و اداره کردن منطقه گاه با (رابونتا) میآمد و گاه با برادرش (نانتاکراس) و بعضی وقت با دختران به سن سال خودش فقط بمنظور تفریح و در واقع دیداری از (کاپیتن) مورد نظرش البته در هر دیدار اثری عمیق درروح (اسمیت) باقی میگذاشت .

اینها در مواقعی بود که هم برای سرخ پوستان و هم سفید پوستان احتمال روی داد خطر بسیار زیاد بود زیرا سفید پوستان حریصی که با تمام وجود سعی میکردند هر چه بیشتر زمینهای اطراف را در تصرف درآورند بدون رعایت مالکیت که تعلق به مردم بومی داشته است میخواستند بزور زمینهای اجدای آنان را صاحب شوند . در صورتیکه آنها با سرخپوستان تعهد سازش بسته بودند . هر چه از سرخپوستان میخواستند بزور تیر و کمان و سر نیزه

میگرفتند تا جائیکه بومیان بجان آمدند ، تصمیمی شدیدتر از آنچه به فکر مهاجرین میرسید گرفتند یعنی آنکه حکومت سفید پوست بکلی برانداخته شود و حاکم به قتل برسد .

مردم عاصی از ظلم و جور نقشه قتل (کاپیتن) (اسمیت) را طرح کردند و سرخپوستان خستگی ناپذیر از کوچکترین فرصت برای غافلگیر کردن حاکم سفید استفاده میکردند این جاسوسان از قبیلهء (ال کون کوئن) بودند .

(پوکاهانتاس) هر لحظه از فکر (کاپیتن) عزیزش و آنچه در اطراف او میگذشت غافل نبود قضیه را فهمیده بطور ناشناس آهسته از وسط جنگلی مخوف خود را به معبود رسانده جریان را باو گفت . این اتفاق در زمستان سرد سال ۱۶۰۹ بود که خون در رگها یخ میزد . آذوقه مهاجرین به اتمام رسیده بود (کاپیتن) روی اطمینان به دوستی دخترک سرخپوست راهی دهکدهء (ورودک موکو) شد .

(اسمیت) به حضور رئیس قبیله رسید و تقاضای کمک آذوقه کرد پیرمرد دستی به صورت پف کرده خود کشیده گفت غله آماده حمل نیست باید چند روزی صبر کنی لذا (کاپیتن) دستور داد تا خیمه و بارگاهش را در جنگل اطراف رودخانه (پورک) بر پاکند . و تا دریافت آذوقه صبر کنند .

در این موقع بود که عده ای از شجاعان سرخپوست حضور رئیس قبیله آمده گفتند الساعه بهترین موقع برای نشان دادن ضرب شست باین مهاجمین بی انصاف میباشد که نه تعهدی می فهمند و نه قول و قرار . باید رئیس آنها کشته شود تا این وحشیها زجرگر سنگی را بفهمند آنوقت دست از سر ما بردارند .

رئیس قبیله که سراپا گوش شده بود بعد از شنیدن این گزارشات که تمام حکایت از ظلم و جور مهاجرین مهاجم میکرد سری به علامت رضا تکان داد .

اما رئیسان قوم غافل از دختری بودند که در پس پرده خوابگاهش استراق سمع میکند .
تصمیمات گرفته شده حکم قتل (کاپیتن) سفید صادر شد و شجاعان قوم هر کدام بطرف
کار خود روان شدند .

دخترک که دیگر قلب کوچکش در سینه مانند گنجشگ می طپید از تاریکی شب استفاده
کرد آنچنان آهسته گام برمیداشت که مبادا صدای قدمهای آن روی سر شاخه های خشک
درختان سرنهان را فاش کند . با تمام تلاش بطرف چادرهای حاکم سفید پوست راه پیمائی
میکرد تا بدانجا رسید که نوجوان عاشق مثل آهوی وحشی چند قدم میرفت و لحظه ای تامل
میکرد که مبادا گرفتارشود تا وقتی که چشمش به روشنائی درون چادر افتاد " من " (پوکاهانتاس)
هستم که برای دادن خبر مهمی نزد شما آمده ام " .

(کاپیتن) با تمام وجود و احساسات گفت . "خوش آمدی من همیشه برای پذیرائی
از تو آماده هستم " .

در این موقع (اسمیت) نفسش را که از وحشت بند آمده بود از سینه بیرون داده و
مقدم دختر سرخپوست را خوش آمد گفت .

(پوکاهانتاس) داخل چادر شد و مردان اطراف (کاپیتن) خوشحال که بجای حمله
یک مشت سوار سرخپوست با دختری یکه و تنها روبرو شدند . هر یک بجای خود نشستند .
"هان چه خبر خوشی برایم آورده ای لابد غلات و آذوقه آماده حمل شده اند این
طور نیست ؟ " .

همینطور است همه چیز آماده حمل است ولی بدبختانه شکایت معدودی که از طرف
ساکنین به پدرم رسیده الساعه با تمام قدرت آماده حمله به شما و مردان شما میباشند و
شما را میکشند الساعه از راه جنگل برای زنده ماندن و حفظ جان خودتان فرار کنید .

آماده فرار شوید قبل از اینکه صدای پائی از جنگل شنیده شود .

" دخترک زیبا نمیدانم با چه زبان از تو تشکر کنم . "

چون میدانست که سرخپوستان زینت آلات را دوست میدارند دست در جیب خود کرد شاید چیزی بعنوان هدیه برای او بیابد که مناسبانه دست را خالی از جیب خارج کرد . آنوقت نگاهی به قطب نمائیکه با یک زنجیر بگردنش آویخته بود کرده با اینکه برایش ارزش جانی داشت آنرا به (پوکاهانتاس) به مناسبت خدمت ارزنده ای که به او کرده بود هدیه داد (کاپیتن) در نهایت حقشناسی دست خود را جلو برد و گفت . " دخترم تو سه دفعه به (جیمیزتان) آمدی و مرا از خطر احتمالی آگاه کردی و این دفعه فقط به خاطر جان من حتی جان خودت را به خطر انداختی . این هدیه را از من قبول کن و آنرا همیشه بیاد عشق پاک (کاپیتن) (اسمیت) با خود نگاه دار . . . "

سرخپوستان قطب نما را آلت جادوئی مینامیدند وقتی چشم دخترک باین شیئی درخشان افتاد نگاهی با حسرت به آن کرده گفت . " با اینکه آرزوی داشتن آنرا دارم ولی اگر پدرم یا مردان ما این هدیه را به بینند مرگم حتمی است . نه نه . "

(کاکوروسی) عزیز به معنی (کاپیتن) بزبان سرخپوستی) ، زیرا آنها میفهمند که من از کی این آلت جادوئی را گرفته ام . وقت را باین حرفها تلف نکنید فوراً " حرکت کنید زیرا هر لحظه جانتان در خطر است و بآن نزدیکتر میشوید . (پوکاهانتاس) با چشمانی گریان دست خود را به علامت تمدن سفید پوستان برای دست دادن با (کاپیتن) دراز کرد .

" خدا حافظ دخترم امیدوارم روزی یکدیگر را ملاقات کنیم روزی که در ملاقاتها خطری

نباشد . "

دخترک از همان راهی که آمده بود در نهایت ناراحتی و یاس و نومیدی جنگل را پشت سر گذارده ، خود را به خانه رساند در حالیکه هیچکس از رفت و آمد او اطلاعی پیدا نکرد .

سواران سرخپوست وقتی به کنار رود بزرگ رسیدند که فقط و فقط علاماتی از چادر های سفید پوستان به چشم میخورد .

(اسمیت) سلامت به جیرتان (رسیده اما وقتی همراهان مهاجر را ناراضی و خسته دید از آنهمه ناراحتی و مشقات زندگی در (ویرجینیا) خسته شده از مقام خود استعفاء کرده به طرف انگلستان حرکت کرد .

وقتی این خبر به (پوکاهانتاس) رسید سعی کرد شهر جیمیزتان را فراموش کند زیرا مهاجرین سفید را دشمن پدر و قومش تشخیص داده و (کاپیتن) محبوبش دیگر در آنجا نبود .

اما عاشق نوجوان مدتها با خاطره های شیرین شاهزاده رویائیش باطراف میگشت تا روزی که بعد بعد از مدتی که مرتب زد و خورد بین سرخ پوستان و سفید پوستان برقرار بود برای بدست آوردن خبری از (کاپیتن) به شهر آنها رفته و در این شهر جوانان (جیمیزتان) خبر سلامتی معبود را باو دادند . اما مردم سفید خائن او را دزدیده به شهر جیمیزتان جاییکه هنوز جوانانش از دوستان او بودند بردند آنجا بود که دوستان سابق به گردش جمع آمدند و دوستش داشتند با اینکه به نام اسیر آزادی را از دست داده بود . اما آنقدر اظهار لطف و خدمت از دوستان قدیم دید که حس دوری و ناراحتی و تنهایی و ندیدن خانواده را نکرد در حالیکه حالا نوجوانی شانزده ساله شده بود .

در اینجا بود که با جوانی انگلیسی بنام (جان رولف) آشنا شد . بنظرش مرد جذابی

آمده بود از او تقاضای ازدواج کرد . اما نه به معنای عشق بلکه به معنای بوی گل را از که جوئی از گلاب به یاد خاطرات اولین عشقش (کاپیتن اسمیت) با او عروسی کرد و باشوهرش عازم انگلستان شد .

مردم انگلستان که تعدادی چند سرخ پوست دیده بودند در نهایت کنجکاو منتظر ورود عروس سرخپوست خود بودند .

(پوکاهانتاس) چنان محبوبیت خاصی در بین انگلیسهای خونسرد پیدا کرد که به نام شاهزاده خانم (پوکاهانتاس) یا قهرمان در انگلستان معروف شد و این شهرت وقتی به اوج خود رسید که (کاپیتن اسمیت) شرح فداکاریهای این دختر جوان که چگونه جان او و عدهء دیگر را در کنار رودخانه یورگ نجات داده بود . داد .

اوزندگانی را به تنهایی در کنار شوهرش ترجیح میداد با اینهمه شهرت (پوکاهانتاس) دیگر به ویرجینیا نزد اقوامش برنگشت بلکه در انگلستان ماند تا به سن ۲۲ سالگی دنیا را وداع گفت . (مائائوکا) دختریکه (پوکاهانتاس) مینامیم واقعا " یک قهرمان بود زیرا در چهارصد سال قبل دختریکه در میان قبایل وحشی و خونخوار دنیا آمده چنان مهربان و حساس و رثوف که در سن ۱۳ سالگی جان خودش را فدای نجات مردی سفید پوست کند ، باید از مورخین تشکر کرد که این زن فداکار را فراموش نکرده و سینه به سینه به نسل ما رسانیده اند زیرا خاطره یک قوم از بین رفته را در صفحات تاریخ حفظ کرده و بخاطر عشقی پاک که حتی در این زمان که تمدن و بشریت تقریبا " به اوج اعلا رسیده است کسی حاضر نیست در نوجوانی گل وجود خود را بخاطر معشوق پرپر کند .



فلورانس نایتینگل

اوایل تابستان بود و دشت و صحرا در انگلستان با گل‌های رنگارنگ مثل تابلوی زیبایی نقاشی شده و دل هر بیننده را میبرد. بهر سو چشم میدوختی یک رنگ گل و از هر طرف رایحه یک نوع عطر به مشام میرسید.

خورشید مانند باغبانی مشغول تقویت و رشد انبوه گل‌ها و زیبایی طبیعت بود بهار منتهی لطف را در باره دختریکه در بام خانه مجلل و زیبایش ایستاده بود نشان میداد. دخترک هر دفعه که از خانه دیگرش واقع در جنوب باینجا میآمد بیشتر مجذوب زیباییهای این قسمت از کشورش میشد دره‌های (دربای شایر) در قلب انگلیس یکی از زیباترین مناظر آن به شمار میآمد (رودخانه درونت) مثل روبانی نقره‌ای در وسط دره فریاد کشان خود را به تپه‌های مجاور میرساند. در یک طرف جنگلهای انبوه سر به آسمان کشیده شاهکار زیبایی طبیعت را به بیننده عرضه میداشت. در سمت دیگر خانه‌های آجری قرمز رنگ زیبائی این منظره رویائی را تکمیل میکرد زیرا مثل دانه‌های رشته مروارید روی زنجیر جاده قرار گرفته بود. " واقعا " زیباست " (مارکس " دخترک در نهایت لطف و مهربانی (ایرشاید) را

مخاطب قرار داده که خود را برای خانمش لوس کرده بود و پوزه به گل میمالید . دختر مهربان و سگ دنبال یکدیگر در صحرای پر از گل میدویدند و شوخی میکردند . دختر آنقدر دوید تا خسته شد نفس عمیقی کشیده سر در گوش بوته های گل گذاشته مثل اینکه بهریک پیغامی میداد . آخر گلهای بقدری فراوان و قشنگ بودند که هر کس بجای دختر جوان بود همین عمل را میکرد . زنبقها از یک طرف بنفشه هائیکه مردم انگلیس آنها را مرافراموشنکن مینامیدند ، از سوی دیگر برای تماشای عابریین خود نمائی میکردند . آنان مثل دوستان قدیمی به نظر (فلورنس) مهربان و آشنا بودند بهر یک نوعی لطف و تعارفی کرد و حتی با خود زمزمه میکرد که چقدر از برگشتن نزد شماها خوشحالم . همانطور که دخترک با گلهای مشغول راز و نیاز بود پدر با دیدن این منظره تبسمی کرده گفت . ببین اگر تمام روز چند شاخه گل به دختر من بدهند تا غروب آفتاب از آنها نگهداری و پرستاری میکنند این تنها سرگرمی و علاقه این بچه است .

دیگری که کسی جز خلیفه کلیسا نبود نگاه عمیقی کرده گفت . " چه انتظار از دختری بنام (فلورانس نایتینگل) دارید ؟ آیا منتظرید بهتر از اینهم کاری بکند " . با شنیدن صدای پدر دخترک بطرف آنها دوید گفت " به به آقای (ریتچی) چقدر از دیدن شما که تمام زمستان را نزد ما بودید خوشحال شدم " بله دختر خوشگل من از بودن تو در (درباری شایر) خوشحال خواهم شد " . " پدر اجازه میدهی عقب آقای (ریتچی) سوار اسب شده یک جای در منزلش بنوشم ؟ " خوب میتوانی بروی ولی برو با صطبل و دستور بده اسب کوچک خودت را زین کنند " لحظه کوتاهی تر از نفس کشیدن دخترک این امر پدر را اجرا کرد و به اتفاق مرد روحانی براه افتادند البته وضع جاده همانطور که گفته شد شاهکاری از نقاشی طبیعت بود به اضافه گوسفندان که عرض و طول راه را پر کرده بودند . ناگاه خلیفه

اسب خود را نگاه داشته فریاد زد (راجر) آنقدر تلاش نکن " . آنوقت بود که چشم دختر به پیره مردی خمیده و ناتوان افتاد با صدائی خسته که از اعماق سینه اش بیرون میآمد برای جمع آوری گوسفندان تلاش میکرد . پیره مرد در نهایت سختی سر بلند کرده گفت .

" چکنم امروز بچه ها سنگ به پای سگ بدبختم (کپ) زده اند و پای حیوان بیچاره را طوری شکسته اند که در فکرم که هر طور شده است از قید حیات خلاصش کنم تا اینهمه رنج نکشد " .

فلورانس که از تعجب دهانش باز مانده بود پرسید " منظور این پیره مرد چیست ؟ یعنی میگوید حالا که پای (کپ) شکسته است باید با تمام رنج و ناراحتی او را به حال خود بگذاریم ؟ نه نه این انصاف نیست " پیره مرد به صدا در آمده گفت .

" خانم مهربان تو برای او هیچ کاری از دستت ساخته نیست . من او را زیر سایه خوابانده ام شاید بحال خود بمیرد " .

" کدام سایه " ؟ و اسب خود را بطرفیکه چوپان پیر نشان داده بود هدایت کرده با سرعت خود را به حیوان نگون بخت که بی حال به کناری افتاده بود رسانده در مقابلش روی زمین گلی زانو زده آهسته آنقدر در گوشش کلمات پراز مهر و محبت خواند تا سگ بیمار چشم گشوده به حالت التماس در دیدگان دختر مهربان نگاه کرد . حالا دیگر خلیفه نفس زنان رسیده از اسب پیاده شد و در کمال ملایمت دستی به پای مجروح حیوان کشیده گفت . " نه بحمدالله استخوان نشکسته است بلکه زخم شدید برداشته است که با کمی پرستاری بهبود خواهد یافت " .

" وای که چقدر از شنیدن این مژده خوشحالم من پرستاری را با تمام وجود دوست دارم . حالا باید از کجا شروع کنم ؟ کمک کنید " .

مرد روحانی از اینهمه صفا و صمیمیت و حس کمک دخترک به وجد آمده تبسمی کرد و گفت . " من توصیه میکنم که اول پای (کپ) را یک کمپرس گرم بکنیم . "

" کمپرس منظورتان چیست ؟ " یعنی یک تکه پارچه بردار و در آب گرم فرو برده روی زخم حیوان بگذار . بدوق کمک کردن به سگ بیمار دخترک سایه را ترک کرده بطرف کلبه چوپان که در آن نزدیکیها بود روان شد . جلوی درب کلیه چشمش به پسر پیره مرد افتاد که مشغول بازی با علف ها بود . فلورانس مهربان با کمک پسر به داخل منزل رفته از دستگیره های کنه که به دیوار آشپزخانه آویخته بود برای کمپرس استفاده کرد با ظرفی آب جوش مثل اینکه خداوند دنیا را به او بخشیده است بطرف بیمار مورد نظرش براه افتاد و با کمک خلیفه و پسر چوپان مشغول پانسمان شد .

نزدیک های غروب چوپان پیر که دیگر امیدی به بهبود سگ با وفای خود نداشت با تکه طنابی در دست غم زده و ناامید برای بردن حیوان بیمارش بزییر سایه درخت آمد . در نهایت تعجب سگ را دید که بهبودی چشمگیری بدست آورده وبا دیدن صاحب مشغول تکان دادن دم خود شده علامت سپاسگزاری و وفاداری خود را نشان داد .

این به نوبه خود برای چوپان پیر حکم یک معجزه را داشت و در یک حالت بهت و حیرت رو به دختر جوان کرده گفت . " یعنی ممکن است یک دختر تا این حد مهربان و فداکار باشد ؟ " .

فلورانس خوشحال و شاد از بهبودی بیمارش در نهایت لطف سر در گوش حیوان گذاشته گفت . " مطمئن باش باز برمیگردم و تا روزیکه شفای کامل یابی به تو کمک می کنم " .

مثل اینکه طبیعت یک نوع لطف شفا بخش در کلام این دختر گذاشته بود زیرا حیوان بطور وضوح در چشمانش از صحبت های دختر نور امیدی درخشید . آنوقت در نهایت دلسوزی

به چوپان ذوق زده اطمینان داد که باز برای عیادت بیمار خواهد آمد .
گفت . " مادر این اجازه را بمن خواهد داد که یک بیچاره را درمان کنم " حالا دیگر وجدان خود را راضی حس میکرد و با آرامش فکر و روح سوار بر اسب کوچک خود شده به اتفاق خلیفه روانه (لی هرست) شد .
در خانه آقای (نایتینگل) دو دختر زیبا به نام های (فلورانس) و (فرانسیس) بودند که هر دو عاشق حیوانات و گیاهان بشمار می آمدند .
اما (فلورانس) دیوانه وار به پرستاری و باغبانی عشق میورزید . روزی پدرش او را دید که در گلزارهای اطراف منزل مشغول آب دادن بوته های وحشی صحرای بود و در نهایت اشتیاق آنها را با دست های ظریف خود تمیز میکرد .
پدر باین صحنه مدتی با دیده تعجب نگریسته و وقتی به خانه آمد به زنش گفت .
مثل اینکه خداوند (فلورانس) ما را پرستار خلق کرده است اصلا " پرستاری و رافت و مهربانی جزئی از وجود اوست . خوب من برای ارضای تمنیات دخترم که واقعا " لطفی از الطاف طبیعت است قسمتی از گل خانه منزل را برای نگهداری گل و حیواناتی که احتیاج به پرستاری دارند با اختصاص میدهم " . این دیگر منتهی لطف پدر در باره این دختر که موجودی استثنائی بود شد . مشکل است نوجوانی تمام اوقات جوانی را زیر پا گذاشته و بدنبال پرندگانیکه احیانا " بالشان شکسته یا در سرما احتیاج به مکانی گرم یا آذوقه داشته باشند برود . اما (فلورانس) مهربان تمام وجود خود را وقف کمک کرده بود برایش مهم نبود که کمک گیرنده انسان ، حیوان یا گیاه است .
در آنروزها شاید تعداد پرستار در انگلستان با آن عظمت از شمارش انگشتان تجاوز نمی کرد آنهم نه پرستاری که کلاس دیده یا اندوخته علمی داشته باشد ، بلکه عده قلیلی که

در این کار تا حدی تجربه داشتند .

(فلورانس) برای پیش رفت کار خود با منتهی تلاش میکوشید تا وقتی که شنید در آلمان مدرسه ای بنام مدرسه پرستاری دایر شده . دیگر برایش جای درنگ نبود فوراً " به کشور آلمان برای فراگیری این حرفه مقدس روان شد .

روزی آقای (نایتینگل) با یک دنیا خوشحالی نزد زنش آمده گفت . " امروز قشنگترین روز زندگی من است زیرا با فرستادن فلورانس به آلمان آنچه در خور این دختر بود انجام دادم . به بین دختر ما متولد شهر فلورانس ایطالیا یعنی شهر گل و زیبایی است . این دختر با لطف و زیبایی طبیعت چشم به دنیا گشوده است امیدوارم بتوانم این عطیه الهی را آنطور که باید پژوهش دهم . بعد از چندی بطوریکه پدرش پیش بینی کرده بود با یک دنیا اندوخته علمی به سرزمین اجدادیش انگلستان برگشت و حالا دیگر مربی عده ای پرستار شده . بودهماطور که دلخواهش بود در پرستاری بیماران و ناتوانان کمک میکرد . نام (فلورانس) تمام بریتانیا را پر کرد . اتفاقاً " انگلستان با روسیه در (کریمه) وارد جنگ شد . اولین کشوری که در جنگ ها پرستار زن فرستاد انگلستان بود زیرا وجود (فلورانس) یک موهبت الهی برای دنیا بود .

برایش فرق نمی کرد این بیمار دوست است یا دشمن بهر حال بشر است و محتاج به کمک .

وجود نازنین خود را تا حدی وقف پرستاری کرد که خود گرفتار بیماری وبا شد . آنوقت بود که تمام مردم از پیر و جوان بدور شمع وجودش پروانه وار میگشتند تا بهبود کامل یافت و به کشور خود برگشت و تمام عمر کمک بینوایان بود .

درست است که آفرینش این گنجینه گرانبها را بنا به گفته پدرش در وجود او بودیعه

گذاشته بود. اما هزاران افسوس در بین ما هم اشخاصی هستند که اگر سعی کنند و روح پاک را بر اهریمن غلبه دهند از آنها (فلورانس) ها بوجود می‌آید.

* * *



روزابونور

دختری

ازپاریس ۱۸۹۹-۱۸۲۲

مادام صوفیا (بونور) از پنجره منزل نگاهی به بیرون انداخته با بهم زدن دست توجه دو پسر را که سرگرم تهیه آجر گلی بودند کرده فریاد زد " (آگوست) (ایزادور) بیائید نهار حاضر است . قابی پر از گیللاس در انتظار شماست نی نی همه را با چنگ خراب میکند . "

بچه ها با شنیدن صدای مادر دیگر توجهی به آجرهای گلی نکرده فوراً " بطرف منزل دویده خواستند به میز حاضر و آماده حمله کنند که باز صدای مادر بلند شد " یکی برود طبقه دوم پدر را خبر کند . بگوئید سوپ کلمت سرد میشود گوشت ها مثل یک تیکه چوب میشوند دیگر بس است بلند شو . (آگوست) تو هم برو دستهایت را بشوی نترس گیللاها کسی دست نمی زند " .

وقتی پسر بزرگ تر به اطاق آقای (بونور) رسید او سخت سرگرم کار بود .

" پدر مادر میگوید سوپ سرد میشود زود باش ". " ای بابا هر وقت من مشغول کار میشوم موقع ناهار میرسید خیلی خوب آمدم ".

آقای (ریموند بونور) واقعا " عاشق سوپ کلم آن هم سوپی که دست پخت زنش بود فوراً " به جمع خانواده پیوسته مشغول خوردن غذا شد . آنوقت برای اینکه هم به کارش برسد وهم غذا بخورد با عجله یک لیوان شراب قرمز روی غذا نوشیده تازه به یادش آمد که (رزا) قشنگ سر میز غایب بود . لذا در نهایت نگرانی پرسید " راستی (رزا) کجاست ؟ چطور ناهار نمیخورد ؟ " .

مادر که نوزاد کوچکش را در آغوش داشت وحشت زده گفت . " ایوای من خیال کردم بالا پهلوی توست . دو سه ساعت قبل یک تکه کاغذ و چند عدد مداد برداشت و رفت . زود ، زود ، (آگوست) برو بیرون شاید بهوای بازی با شماها آنجا باشد . " (آگوست) حرف مادر را اطاعت کرده فوراً " بیرون دویده با تمام قدرت فریاد زد (رزا) رزا . اما جوابی نشنید " مادر (رزا) جواب نمیدهد آنجا نیست .

خوب عیبی ندارد اصلاً " این دختره هواسش پرت شده است مرض فراموشی گرفته است من سردر نمیآورم چه شده است . بهر حال برایش ناهار میگذارم روی بخاری " . و بچه را بغل کرده بدنبال کار خودش رفت . حالا دیگر ناهار خانواده تمام شده هر کسی پی کار خودش رفت . مسیو (برنور) پیمپش را روشن کرده جلوی خانه روی صندلی راحت در آفتاب استراحت کرد . پسر ها مشغول گل بازی خودشان شدند ، مادر هم بعد از خواباندن نوزاد مشغول نظافت ظروف شد و بعد از اتمام کارهای خانه نزد شوهرش آمده گفت . " به بینم راستی (بونور) نکنه (رزا) در جنگل گم شده باشد " .

" نهنه نترس (رزا) راه را از من و تو بهتر میدانند مطمئن باش تا موقع غروب برمیگردد " .

شاید تو راست بگوئی ولی وقتی (رزا) آمد باید با او حرف زد امروز بعد از ظهر من خیال داشتم (ژولیت) را باو بدهم نگاهداری کند. هیچ معلوم نیست کجا میرود تمام وقت یک تکه کاغذ دستش است و عکس تمام فامیل رامیکشد."

مسیو (بونور) پکی به پیپ زده و گفت. "خوب اینکه نشان میدهد او دختر یک طراح است". آنوقت شوهر نقاش با دست موهای زن جوانش را نوازشی کرده به طرف کارگاه خود براه افتاد و در آنجا با تمام وجود مشغول تماشای افق نیلگون شده در عالمی رویائی غرق در تفکر شد. با فرا رسیدن غروب خورشید پدر کم کم نگران میشد. خوب دیگر جای تامل نبود با سرعت از پله ها پائین آمده با نگرانی گفت.

(آگوست به مادرت بگو من رفتم به بینم (رزا) کجاست."

راه دخترک مشخص بود در عمق جنگلهای سرسبز ولی متاسفانه هر چه پدر جلوتر میرفت کوچکترین اثری از دخترش بدست نمی آورد مردم را می دید که هر کسی بکار خود مشغول است و با غروب آفتاب و شروع شب کم کم دست از کار میکشند و سرگرم جمع آوری وسائل کار میشوند و خود را برای رفتن به خانه آماده میکنند. مرد بیچاره وحشت زده به اطراف مینگریست که ناگاه چشمش به مرتع سبزی افتاد که سه تا گاو در آن مشغول چرا بودند و در آن نزدیکی دختر زیبایش با مشتی کاغذ روی تخته سنگی نشسته و با تمام وجود مشغول کشیدن این منظره زیبای غروب خورشید و چریدن گاوها بود. پدر بی نوا که از دیدن این صحنه جانی تازه در کالبد بی رمقش دمیده شده بود غرق در نشاط مدتی خیره به دختر که به پیروی از کار پدر مشغول نقاشی بود بوجد آمده آهسته بطوریکه دخترک ملتفت نشود خود را به پشت او رسانده به تماشای تابلوی دخترکه بعقیده پدر بسیار جالب طرح شده بود مشغول شد. اما (رزا) بطوری محو در کار خود بود که وجود پدر را حتی در چند قدمی

حس نکرد. آنقدر مسیو (بونور) بی صدا ایستاد و بدره های (بور دو) نگاه کرد تا کار دختر از نظر خودش تمام شد. آنوقت بود که تازه سر بلند کرده پدر را پشت خود دید.

"دخترم فکر نکردی که شب فرا رسیده و تو هنوز گرسنه هستی؟"

"نه پدر من گرسنه نبودم آخر اگر بلند میشدم دیگر این منظره را پیدا نمی کردم. گاوها که اینجا برای من نمی ایستادند."

نقاشیت را نگاه دار به بینم "مسیو (بونور) که همیشه آماده تحصح نقاشی های مردم بود کاغذ را از دست دخترک گرفته پهلویش نشست و مشغول صحیح کردن خطوط رسم کرده (رزا) شد و با کمال دقت مثل یک استاد در کلاس نقاشی غلطهای شاگرد را تذکر داده گفت. "این خط نباید اینطور رسم شده باشد. این پای حیوان درست آنطور که باید سر جای خودش نیست."

آنوقت در نهایت خوشحالی فریاد زد. "اما دخترم اگر این نقاشی را کسی به کارگاه من بیاورد اصلاً فکر نمی کردم کار دختری به کوچکی تو باشد. بلکه خیال میکردم کارمرد ورزیده ای است. اما این مرتبه اگر خواستی برای ترسیم منظره گاوها باین جا بیائی فراموش نکن که به من یا مادرت اطلاع بدهی."

"آخر پدر من امروز صبح هیچ چیز را غیر از منظره این گاوها نمی دیدم."

"می فهمم می فهمم انسان وقتی بسوزه ای جالب برخورد میکند گرسنگی، تشنگی، سرما یا گرما دیگر برایش مفهومی ندارد. ولی همیشه به یاد داشته باش که سر میز مادریک جا خالی میماند و مادر نگران میشود."

پدر و دختر سرشار از موفقیت های بدست آمده وارد خانه شدند در حالیکه مادر بیچاره نگران در آستانه در منتظر بود.

" بله در یک خانواده نقاش غذا و لباس ارزش واقعی خود را از دست میدهد ".
 به محض ورود به خانه (رزا) گرسنگی و خستگی را حس کرد و با ولع هر چه تمامتر مشغول خوردن غذائی شد که مادر ظهر برایش روی چراغ آشپزخانه گذاشته بود شد .
 مسیو (بونور) نقاش و طراح قابلی که بعلت فقر مالی مجبور بود با تعلیم دادن نقاشی امرار معاش کند و از این راه پولیکه خانواده اش را اداره میکرد بدست میآورد . لذا تصمیم گرفت از (بردو) رابطرف شهر بزرگ پاریس جائیکه شاگردان بیشتری پیدا کند ترک نماید .

با این فکروارد پاریس شده در طبقه ششم عمارتی در خیابان (روم فورت) که امروز (روحال شرب) نامیده میشود خانواده اش را سکنی داد اما در شهر بزرگ پاریس مسیو (بونور) نتوانست معروفیتی بدست آورد حتی وضع او از (بردو) بدتر شد تا جائیکه (مادام بن نور) تصمیم گرفت به خانه رفته تعلیم پیانو بدهد و در غیاب مادر پرستاری (ژولیت) کوچک بعهده (رزا) سپرده میشد .

این کارها هم تامین مخارج فامیل چند نفری (بن نور) را نمی کرد و مادر بیچاره شبها از خواب خود کم گذاشته خیاطی میکرد .
 این زحمت طاقت فرسا تحمل زن جوان را به پایان رسانده و دیری نپائید که در زیر بار مشقات جان سپرد .

مسیو (بن نور) (آگوست) و (ایزادور) و (رزا) زیر نظر زنی بنام مادر (کاترین) گذاشته و (ژولیت) را به یکی از اقوام سپرد مادر (کاترین) زن مهربانی بود که در خانهای نزدیک (شانزلیزه) زندگی میکرد . این خانه در نزدیکیهای جنگل (بوآد بولونی) بود .
 زن مهربان بچه ها را به مدرسه گذاشت . اما با کمال تعجب دید که (رزا) روزهای آفتابی

از مدرسه فرار کرده در جنگل های اطراف مشغول طراحی میشود و هیچ قدرتی قادر نبود که او را از این کار باز دارد . بهر حال دو سال زندگی بچه ها بدین منوال گذشت . مسیو (برنوز) مجددا " ازدواج کرده بچه ها را نزد خود آورد . پسرها با اشتیاق کامل به مدرسه رفته اما (رزا) به هیچ عنوان میل به مدرسه نداشت و قدر مسلم اینکه باید کاری اختیار بگیرد لذا پدر او را به کلاس خیاطی فرستاد . از آنجا فراری شد و حتی از خیاطی تنفر بیشتری نشان داد تا مدرسه رفتن . اصلا " نشستن و سوزن زدن با روح او سازگار نبود . باز هم مثل سابق فراری جنگلها و باغات سر سبز شده طراحی میکرد .

پدر فداکار مجددا " دختر را به مدرسه ای در (سنت آنتوان) فرستاد . آنجا دخترک بجای گوش دادن به درس عکس معلم ها را میکشید و با خمیر نان روی دیوارها می چسباند با اینکه اولیاء مدرسه نقاشی های او را جالب تشخیص نمیدادند ولی استعداد دخترک به طوری روسای مدرسه را به تعجب انداخته بود که طرحها و نقاشیهایش را در مدرسه نگاهداری میکردند .

روح حساس (رزا) از مشاهده اینکه دوستان همه لباسهای زیبا و گران قیمت و کفشهای قشنگ می پوشیدند و از فنجان نقره استفاده می نمایند و تنها او بود که باید با لباسها و کفشهای مندرس قناعت نماید چنان آزرده شد که اولیاء مدرسه به پدرش اطلاع دادند که نگهداری دختر برای آنها مقدور نیست و چنانچه وضع باین منوال بگذرد چندی نمی پیماید که (رزا) ی حساس بیمار میشود . بیچاره پدر دخترک را به خانه آورد ، و این بار او را به حال خود گذارد که بنا به میل شخصی هر چه می خواهد بکند . این آزادی برای (رزا) به قدری با ارزش بود که بزودی همان دخترک شاد جنگلهای سر سبز (بردو) شده نقاشی و طراحی را از سر گرفت .

رزارشته دلخواه خود را پیدا کرده بود اما این نه تنها رزا بود که فهمیده بود باید چه کند بلکه طبیعت این رشته را به او الهام کرده بود هر روز از طلوع صبح تا زمانیکه نور اجازه دید میداد در استودیوی پدر مشغول طراحی و نقاشی بود بعضی وقت ها که از کارگاه غافل میشد در گوشه و کنار پاریس سرگرم طرح یکی از مناظر زیبای این شهر قشنگ میشد و روزی مسیو (بن نور) گفت راستی به بینم (رزا) یکی از کارهایت را نشان بده ببینم چه میکشی " وقتی چشم پدر به یکی از کارهای دختر قشنگش افتاد درونش غرق در شادی شده زیرا فهمیده که این هنر کار دخترکی که عکس گاوها را در مزرعه های (بردو) می کشید نیست ، بلکه نشان دهنده استعدادهای انکار ناپذیر است . دیگر برای (مسیو) بن نور) جای تامل نبود فوراً " دختر را به استودیوی خود برده آنچه از فن طراحی و نقاشی میبایست به این شاگرد با استعداد آموخت و بعداً " او را وادار کرد که تا روزها به موزه (لور) رفته و از روی تابلوهای نفیس نقاشان بزرگ هنر خود را کاملتر نماید .

حالا دیگر (رزا) چشمش جایی را غیر از موزه لور نمی دید چنان در کار و عالم خود غوطه ور بود که روزی هم چنانکه سرگرم طراحی بود یکی از تماشاچیان موزه که مردی انگلیسی بود جذب کار این آرتیست جوان شده بی اختیار گفت .

" خدایا مثل اینکه خالق این تابلوی گران قیمت زنده شده و مشغول کشیدن دوباره تابلو خود میباشد " . آنوقت دستی به شانه دخترک زده گفت " هنرمند جوان پیش بینی میکنم که روزی یکی از نقاشان معروف دنیا خواهی شد " . (رزا) سر مست از بادۀ این سخن به محض ورود به خانه پیش بینی مرد انگلیسی را به پدرش گفت . پدر تبسمی نموده گفت . " دخترم همه ای دنیا متفقا " این را خواهند گفت وقتیکه هنرهای تو را به بینند " . حالا دیگر (رزا) ۱۹ ساله شده بود و تابلوهای خود را که عموماً " از دور نما و تصویر

اشخاص بود طرح میکرد و روزانه به فروش میرساند با اینکه از این راه وجه قابل ملاحظه ای بدست نمی آمد ولی برای خانواده فقیری مثل (بونور) ها با ارزش و چشم گیر بود .
 یک روز همانطور که در شهر مشغول گردش بود و چشمان زیبایش در جستجوی مدلی تازه بهر سو می نگریست هیکل بزی که مشغول چرا بود نظرش را جلب کرده فوراً " مداد و کاغذ که مونس همیشگی و جزئی از وجود او شده بودند از کیف دستی در آورده سرگرم طرح تصویری از بز شد . شب که این تابلو را به خانه آورد به گواهی پدر و حتی شخص خودش تشخیصی داده شد که بهترین کار (رزا) روی حیوانات خواهد بود (بله این امر طبیعت است که کردار نوجوانی در وجود شخص نقش می بندد) .

دخترک تصمیم گرفت که به مزارع اطراف پاریس رفته و برای انتخاب مدل از وجود حیوانات استفاده نماید . لذا هر روز صبح با وسائل کارش که چیزی غیر از مقداری کاغذ و چند عدد مداد نبود از خانه خارج شده و شب با جسم خسته و روحی شاد به خانه برمیگشت و با خوردن مختصر غذائی که زن پدر برایش درست کرده بود شکم خود را سیر میکرد .
 کلیه بچه های خانواده (بونور) چیزی از پدر به ارث برده بودند (آگوست) هر روز در استودیوی پدر سرگرم نقاشی میشد . (ایزادور پسر دوم مجسمه ساز و (ژولیت) کوچک هم از تخته سیاه و پاک کن غافل نمیشد .

چیزی نگذشت که دیگر بچه ها بدون کمک پدر خانه را اداره کردند . طبقه ششم خانه ای در (روم فورت) حالت غیر عادی بخود گرفته بود یکی از پسرها گوسفندی خریده و (رزا) ی زیبا بالکن را برای گوسفند به حالت باغی کوچک در آورده بود و از وجود حیوان برای مدل استفاده میکرد . یکی از برادرها گوسفند را از طبقه ششم روی دوش برای گردش در مزارع و مراتع پائین آورده و دوباره بالا میبرد . برادر دیگر پرنده ای خریده و برایش در همان

ایوان که باغ خانوادگی بود با دست خود لانه ای ساخته و مدل دیگری برای خواهر هنرمند قرار داده بود .

موقعیکه (رزا) نوزده ساله شده کارهای خود را برای نمایشگاه هنرهای زیبای پاریس میفرستاد که یکی از آن تابلوها نام بز و گوسفند و دیگری دو خرگوش نام گذاری شده بود . نمایش این دو تابلو مثل آتش سوزان جای (رزا) را در پاریس باز کردند . سال بعد تابلو حیوانات در مرتع را ارائه داد که صحنه ای بود از گاوی در یک مرغزار و اسیبی برای فروش .

دیگر شهرت (رزا) بنام خالق نقش حیوانات در پاریس زبان زد مردم شد . دو سال بعد هنرمند جوان نمایشگاهی از دوازده نقاشی ارائه داد که همگی با کارهای پدر و برادرانش روی یک دیوار آویخته شد .

دنیای هنر استعداد خانواده (بونور) را تحسین میکرد و آقای (ریموند بونور) که با بردباری بر تمام بدبختی ها پیروز شده بود امروز خود را بی نیاز از مال دنیا میدید و آنچه را سالها در نهایت صبر و حوصله خواسته بود دیگر بدست آورده بود . (البته در اثر صبر نوبت ظفر آید) .

اما نباید نادیده گرفت که سعادت خانواده در بدست آوردن شهرت جاویدان در استعداد دخترکی بنام (رزا) نهفته بود . مسیو (بونور) که فهمیده بود این دختر اوست که باعث سرفرازی خانواده است تمام حواس و توجه خود را جمع تشویق (رزا) کرد تا جائیکه در سال ۱۸۴۹ برای تابلوئی بنام (گاونر) مدال طلا گرفت و تابلو را دولت انگلستان خریداری کرده و آکادمی قضاات انگلیس با اهداء یک گلدان چینی (سرب) نام (رزا) را در ردیف بهترین نقاشان فرانسه قرار دادند .

این پیروزی و افتخار نه تنها برای دختر بود بلکه آقای (برنور) فوراً " بریاست مدرسه طراحی دختران منسوب شد .

بهترین کار (رزا بونور) بنام (هورس فیریا حراج . اسبها) که نشان دهنده منظره ای بود از دهقانانیکه در یکی از مزارع نور ماندی اسبهای خود را برای فروش می آوردند . این تابلو حقیقتاً " شاهکاری بود از نقاشی حیوانات که تا آنروز ارائه شده بود . ولی این فقط یکی از کارهای (رزا) برای نشان دادن زندگی در فضای آزاد بود .

نام (رزا بونور) از جمله نقاشان چیره دست دنیا در صفحه تاریخ ثبت شد در حالیکه عشق باین هنر را در زمان کودکی در مزارع (بردو) شروع و با تمام بدبختی ها در پاریس دست و پنجه نرم کرد تا جائیکه غنچه ای هنرش بصورت تابلوهای نقاشی شگفته شد و افتخاری به افتخارات فرانسه افزود .

* * *

پرسیلا آلدن

دختری از پلیموت حدود سالهای ۱۶۸۰ - ۱۶۵۴

در کرانه‌های اقیانوس دودختر دست‌ها را درهم قلاب کرده از روی عرشه (می فلاور) چشم بطرفی دوخته بودند که جمع زیادی از زن و مرد و بچه و بزرگ با نگاههای رضایت بخشی می‌نگریستند و با نگاه هایشان آرزوی موفقیت را بدرقه راه آنها میکردند .

حالا سیزده هفته بود که کشتی کوچک این عده سرگردان دچار طوفان شده بود . یکی از دختران رو بدیگری کرده گفت . " رفیق عزیز آیا میشود باور کرد که خشکی از دور پیدا شده است !

وقتی که (جان) برای اولین مرتبه خشکی را به من نشان داد باور کردنش برای من قابل قبول نبود اما حالا دیگر مطمئنم که کشتی های ساحل را می بینم . " (پرسیلا) میتوانی باور کنی که این سرزمین وطن ما خواهد شد و شاید دیگر انگلستان را نه بینیم ؟ " وای وطن عزیز (پرسیلا) هم صدا با سایر سرنشینان کشتی فریاد زد " امیدوارم سرزمینی نیکو باشی " .

سرنشینان کشتی (می فلاور) کسانی بودند که از انگلستان برای پیدا کردن قطعه زمینی پاک که بتوانند خدای یگانه را آنطور که ایمانشان بود پرستش کنند . باین امید پهنای دریای مغرب را پیموده تا باین ساحل ناشناخته و ناآشنا رسیدند .

(کلمبوس) برخلاف طعنه های شدیدیکه از طرف هم سفرانش می شنید با ایمانی کامل بطرف مقصود کشتی میراند . اما اینان برای کشف و بدست آوردن افتخار سفر نمی کردند بلکه عده ای خدا پرست بودند که با علم باینکه به سرزمین سرخ پوستان وحشی میروند دل به خدا و ایمان خود بسته و در صدد یافتن قطعه زمینی برای عبادت براه افتاده بودند . این روح ایمان بود که سرنشینان (می فلاور) را در مقابل تمام ناراحتی ها و زجرها پا بر جا نگاه داشت .

بهر حال آنان در روز پنجم آگوست سال ۱۶۲۵ از شهر (سات آم تون) با دو کشتی حرکت کردند که اندکی بعد از حرکت کشتی (اسپید ول) بعلت پیدا کردن عیب فنی مجبور شد به بندر رفته و تحت تعمیر قرار بگیرد و بعداً " براه خود ادامه دهد . بدبختانه برای بار دوم کشتی کوچک غیر قابل استفاده تشخیص داده شده به (پلی موت) برگشت . لذا بین گردانندگان سفاختلاف هائی پیدا شده تا اینکه بالاخره روز ششم سپتامبر کشتی (می فلاور) بحرکت با ۱۰۲ نفر سرنشین سفر خود را از سر گرفت . اما با مواجه شدن با انقلاب هوای پائیزی ماه نوامبر (مسافرین همه) امید خود را از دست داده بودند که نمای خشکی و ساحل امید پیدا شد این ساحل ها جائی غیر از سرزمین امریکا نبود که از دور پیدا شد . همه مسافرین میدانستند که باید در مقابل ناراحتی ها ، گرسنگی ها ورنجهائیکه در انتظارشان بود رشید باشند .

در این میان مردی نزد دو دختر جوان آمده گفت . " ما تقریباً " راه را گم کرده ایم

مهاجرین هلندی در قسمت جنوب هستند و ما تصمیم گرفته ایم باین خاک پا بگذاریم و به نظر پیش آمد شومی میآید. " تو فکر میکنی با قایق اولی میتوانیم پا به خشکی بگذاریم جان؟ " این سئوالی بود که (ماری چیلتون) در نهایت خوشحالی و اشتیاق میکرد (جان آلدین) سری تکان داده گفت. "نه بابا حالا فقط چند نفر با (مایلز استاندیش) پیاده میشوند که به بینند چه خبر است. تو چه میدانی شاید الان سرخ پوستان در اطراف ما پر باشند."

" ماری " آهی کشیده گفت: " چقدر دلم میخواست مرد بودم " (جان) با پوزخندی گفت. " عجله نکن وقتی بساحل رسیدیم آنقدر برای زنان و دختران کار و ادای وظیفه هست که از زیر بار شانه خالی کنند."

(پرسیلا) از آنطرف گفت ما که یک ماه صبر کرده ایم حالا چند روز دیگر هم صبر میکنیم تا کاملاً " به خشکی و جای امنی برسیم."

" جان آلدن " برای آزمایش تفنگش از دختران دور شد و آنها به کابین رفته باغذای مختصریکه سهمشان بود خود را تا حدی سیر کردند و دوباره به عرشه کشتی برگشته در حالیکه خشکی کاملاً " پیدا شده بود. اما این خاک غریب برای تازه واردین هنوز معلوم نبود میزبان مهربانی باشد یا نه هنوز برای همه مجهول بود. به خصوص که روزهای سرد نوامبر نمای غم آوری باین خاک ناشناس داده و روح مسافرین را واقعا " افسرده کرده تا حدیکه همگی با یک نوع حس غربت یاد زمین های سر سبز انگلستان افتادند. اما (مری چیلتون) و (پرسیلا) که سرشار از روح شادی جوانی بودند به میان مردم آمده و آنها را سرگرم و تا مدتی شاد کردند. با فرا رسیدن شب کشتی به ساحل رسید وارد بندری شد که بنظر میآمد گنجایش لنگر انداختن هزار کشتی داشت. همه چشم ها را خیره کرده تا با

تاریکی عادت کنند و ببینند به کجا و در چه موقعیتی هستند . ولی آنقدر تاریک بود که کسی برای وارد شدن به جزیره قادر نبود . لذا همه در کشتی خوابیدند . قبل از اینکه مهاجرین به خواب روند در کابین کشتی دور هم جمع آمده و به رهبری (جان کاور) خدا را شکر کردند که به سلامت به جزیره دلخواه رسیده اند .

صبح روز بعد (پرسیلا) و (ماری) دیدند که کاپیتن کشتی و عده ای از همدستانش برای آگاهی از وضع و موقعیت محل از کشتی پیاده شدند .

(جان آلدن) که متوجه دختران بود با تبسمی به ابراز احساسات آنها که با دست (کاپیتن) کشتی را تشویق میکردند . جواب داد . (کاپیتن استاندیس) دو روز در جزیره گردش کرده و برای شناسائی زمین تجسس کردند و زمینی که امروز ما آنرا دماغه (کور) می شناسیم همان سرزمین بود .

نتیجه گردش آنها پیدا نمودن زمینی صاف و آماده برای کشت با مقداری غله بود که بوسیله سرخ بوستان تهیه شده بود . البته سر و کله چند بومی از دور دیده شده بود که با دیدن (کاپیتن) و همراهان فرار کرده بودند .

وقتی (استاندیش) و یاراناش مراجعت کردند کم کم بین مسافری کشتی دو دسته‌گی افتاده عده ای عقیده داشتند که همین جا کشتی لنگر بیاندازد و همگی پیاده شده مسکن گزینند . عده ای معتقد بودند که حرکت کرده بطرف مسکنی که امن تر و بهتر باشد روان شوند . عده ای که عقیده به ماندن داشتند به این اصل متکی بودند که اینجا سرزمین حاصل خیز و آماده شده ای است و امکاناتی که بتوانند به شکار نهنگ بروند میسر است و گذشته از آن همه خسته و فرسوده از مسافرت طولانی دریا دیگر تحمل سرما و زمستان در کشتی را نداشتند . هنوز عده ای که عقیده داشتند این عاقلانه نیست در سرزمینی کاملاً "

ناشناخته برای همیشه سکنی گزینند .

اکثریت سرکرده گان این نظریه را پذیرفته تصمیم گرفتند یک عده ۱۸ نفری مامور بازرسی شده که ۸ نفر از آنها در کشتی به دیدبانی و ده نفر دیگر برای جستجو در ساحل پیاده شوند . این برنامه اجرا شده ماموریت آنها سه روز به طول انجامید .

با شروع روز سوم که تازه جستجوگران مشغول صرف ناشتائی شده بودند صدای موزیک جنگ به نحوی وحشتناک برخاسته و سیل تیر و کمان به جانب آنها روان شد . هم زمان با این جدال سرخ پوستان از پرتاب تیر به طرف عده ای که در قایق کوچک مشغول دیده بانی بودند دریغ نکردند .

کاپیتن و (استاندیش) و همراهان خود فوراً "تفنگ ها را برداشته رگ بار گلوله را به طرف سرخ پوستان که هر یک از گوشه و کنار فرار میکردند فرستادند . در حالیکه به هیچ یک از مسافرین آسیبی نرسیده بود به کشتی برگشتند و متفقا " صلاح در این دیدند که به جای دیگر نقل مکان کنند . با این تصمیم مسافتی از خلیج پیشروی نموده تا به نقطه ای درست مقابل (کیپ لوت) رسیدند . اینجا محلی بود با آب های فراوان خرم و سرسبز و بلامانع . سرخ پوستان این مکان را (آلوماک) می نامیدند و بعداً " مهاجرین آنجا را (پلیموت) بیاد بندریکه در انگلستان در آنجا حرکت کرده بودند نام گذاری کردند . این عده مردم با ایمان و خدا پرست همگی صحیح و سالم به محلی که آرزوی آنرا میکردند رسیده اثاث و بار و بینه خود را برای آماده کردن خانه و زندگی به زمین گذاردند و در بین اولین کسانی که قدم به (پلیموت) گذاردند (پرسیلا) و (ماری چیلتون) بودند . حالا دیگر هوا به سرعت روبه سردی میرفت و خوار و باریکه در کشتی بود رو به اتمام نهاده و تا بهار آینه هیچ نوع امیدی نبود حتی این مسافرین نمیدانستند که سرخ پوستان

با آنها چه معامله‌ای خواهند کرد . متکی به ایمان زن و مرد مشغول کار شدند . اولین کاری که کردند انتخاب (جان کاویر) به حکومت و (مایلز استاندیش) به فرماندهی بود . آنوقت در صدد تدارک سرپناهی برای زمستان سرد شدند . کم کم بدبختی روی سیاه خود را نشان داد . سرما بی غذایی ، شیوع مرض های محلی تا جائیکه فقط روزی هفت نفر از کلیه مردم سالم بودند . حتی مردان با قدرت از کار بازمانده و تسلیم سرنوشت شدند . اما (پرسیلا) دخترک جوان قوی تر از آن بود که پدر را در روزهای سختی تنها بگذارد . مهاجرینی که دور و نزدیک به خاک های اطراف پا گذارده بودند . از گرسنگی و بدبختی خانه‌ها را ترک وعده‌ای بیمار بودند . ولی خوشبختانه سرخ پوستان باین مردم خداپرست آسیبی نرسانده و در بین آنها شخصی به نام (تیس کوان توم) پیدا شده که زمانی با سیری به لندن برده شده بوده است و تا حدی به حال و اوضاع سفید پوستان آشنائی پیدا کرده بود . با کمک این مرد مهاجرین با رئیس آنها معاهده ای بسته و در کنار یکدیگر به آرامش زندگی میکردند . ولی عده ای خرافاتی در میان سرخپوستان ریشه ترس از سفید پوستان را در دل داشتند و این هم نه به خاطر صلاح های گرم آنها بود بلکه باین خاطر که چند سال قبل یک کشتی تجارتی فرانسوی به دست سرخ پوستان اسیر شده بود و سرنشینان آن همگی غیر از ۷ نفر کشته شده بودند و این هفت نفر نیز به سرخ پوستان گفته بودند که خدای آنها ستم کاران را بدون مجازات نخواهد گذاشت . همین طور شده بود بعد از اندک زمانی بلائی بر سر سرخ پوستان نازل شده و عده زیادی از آنها را کشته و باین خاطر بسیار مراقب سفید پوستان تازه وارد بودند .

گرچه زمستان وقحطی طاقت مهاجرین یا زواران خدا را تمام کرده بود ولی چون روح

ایمان به خدا در پیرو جوان یکسان بود با ایمان کامل مشغول به کار بودند . ولی از عوامل

پیشرفت کاریکی روحیه قوی و شاد دختر جوانی به نام (پرسیلا) بود که حتی مردان قوی را به کار و تقویت روحیه وادار میکرد گاه و بی گاه سر از دریچه خانه کوچک خود بیرون کرده باروئی گشاده و خندان هموطنان تازه را تقویت روحی میکرد . در حقیقت این (پرسیلا) بود که چرخهای زندگی این کشور جدید را از لحاظ روحیه و تدارک هوائج روزانه میگرداند . همانطور که بد و خوب میگردد سختی های زمستان با فرا رسیدن بهار سپری شد و گل های رنگارنگ منظره جالبی باین سرزمین تازه پیدا شده دادند .

هرروز که (پرسیلا) و دوستش ماری در جنگل ها به گردش رفته و گلی ناشناخته پیدا میکردند برایش نامی تازه میگذاشتند . مثلا "روزیکه گلی بسیار زیبا دیدند آنرا بیادکشتی (می فلاور) نام گذاری کردند و در آنجا بود که گل معروف آزالیا پیدا شد . روزها دور هم جمع میشدند و به یاد وطن خود انگلستان و زیباییهایش حرف میزدند ولی بقدری این دختر با شهامت و با قدرت بود که هر وقت یادی از کشور پشت سر گذاشته میشد میگفت . " چرا ما نباید خدا را برای اینهمه نعمت شکر کنیم ؟ " دیگر با تمام شدن زمستان کشتی (می فلاور) باید عازم انگلستان میشد بدون اینکه یکنفر از مسافرینش مایل به بازگشت باشند .

همزمان با عزیمت کشتی (جان کارور) که به حکومت منصوب شده بود وفات یافته به جایش (ویلیام برادفور) فرمانروائی را در دست گرفت و سرو صورت جدیدی به (نیوانگلند) داد .

حالا دیگر (پلیموت) یا همان (نیوانگلند) حالت یک شهر درست و حسابی پیدا کرده بود . دارای دوخیابان و یک کلیسای سنگی که برای عبادت پروردگار یگانه یعنی منظور اصلی این مردم و هم بجای یک سنگر در موقع بروز خطر استفاده میشد .

پائیزی بسیار پر خیر و برکت برای مهاجرین پیدا شد ، بطوریکه واقعا " وفور نعمت بود یعنی درو کردند آنچه کشته بودند .

این ایالت تازه پیدا شده به قدری قشنگ و حساب شده بنا شد که کمتر میتوانست مورد حمله واقع شود . از یکطرف به اقیانوس راه داشت از سه طرف با دیوارهای محکم که روی آنها تمام وسائل دفاعی کامل قرار گرفته بود .

پیش‌بینی‌ها درست بود زیرا یک روز قوم مهاجم سفید پوستان را تهدید کرد که وای بروزتان اگر با ما سر ناسازگاری داشته باشید . اما در این وقت کاپیتن سرخ پوستان را امر داد دست از زد و خورد بردارید و خود کارد به دست بطرف آنها حمله کرد . رئیس قبیله هم چاقوئی برنده خود را از جیب بیرون کشیده جدال در گرفت . خوشبختانه رئیس سفید پوستان باو مهلت نداده قبل از او کارد آماده به عمل خود را تا دسته در سینه اش فرو برد .

لازم به توضیح نیست که با به وجود آمدن این صحنه چه وقایعی روی میدهد . صدای طبل وحشیان بلند شد . اما تفنگ‌ها چنان ضرب شستی به آنها نشان داد که هر کدام از راهی فراری شدند و جسد رئیس قبیله را بجا گذاشتند . آنوقت بود که کاپیتن سفید پوستان برای خاتمه دادن باین قبیل حوادث و حملات وحشیانه سر جسد را از بدن جدا کرده بر سر چوبی بسر در کلیسا آویخت تا عبرت سایرین شود .

دیگر این قوم خوشبخت واقعا " در ناز و نعمت بسر میبردند . لذا حاکم امر کرد که یکروز تمام مهاجرین در کلیسا جمع شده خدا را شکر کنند و از آنروز شکرگزاری پایه گذاری شد و روزی بنام روز شکر گذاری در میان مسیحیان مرسوم شد .

(جان آلدن) عاشق دخترک شجاع یعنی (پرسیلا) شده با ساختن خانه ای زیباکه

برای اولین بار در (پلیموت) در و پنجره و شیشه داشت عروس زیبایش را به خانه آورد و بعد ها فرزند دختر این خانواده با پسر کاپیتن (استاندیش) ازدواج کرد . درحقیقت استخوان بندی ایالتی بنام (پلیموت) یا (نیوانگلند) به دست همان دختر جوان رشید یعنی (پرسیلا) انجام شد .

تاریخ چیزی برای ما بیش از این توضیح نمیدهد . فقط مجسم کنید رشادت دختری ۱۳ ساله که حاضر شد از قوم و دیار برای ایمان به خداوند دست بشوید و اولین زنی باشد که با رضایت خاطر پا به زندگی سراسر محنت و ناشناخته بگذارد .

* * *



کاترین کبیر

صدای قشنگ پسرکی دختر زیبائی را که در کریدور خانهٔ بزرگ در یکی از شهرهای آلمان بنام (آستین) ایستاده بود به خود آورده گفت. " بیا بیا اینجا ". دیگر منتظر دختر نشده آهسته یا به اصطلاح پاورچین خود را بدری که جنب کریدور بود رسانده در نهایت مراقبت داخل شده دخترک که حس کنجکاویش بشدت تحریک شده بود به دنبال پسر روان شد .

اطاقی بسیار بزرگ با دیوارهایی که روزی سفید بوده و امروز در اثر گذشت زمان به رنگ دودی درآمده بود. بدون فرش باچند نیمکت چوبی شکسته و چند عدد کت و کلاه سربازان گارد بود. در یک طرف، ظرف بزرگی پر از آب که گویا منظور پسر از آمدن بانجا بازی با این آب بود زیرا دست در جیب برده چند تکه کاغذ از آنجا در آورده تکه تکه کرده بروی آب انداخت آنوقت اشاره به دخترک گفت. " ببین اینها کشتی های جنگی هستند که روی دریا بالتیک مشغول عملیات نظامی شده اند " اوه این که چیزی نیست مادر (آستین)

استخری داریم که ده برابر این و پراز ماهی است هر وقت بخواهیم یک چیزی پرت می‌کنیم آنجا همه چیز به طلاطم می‌افتد.

اما پتر بقدری سرگرم بود که شاید یک کلام از این حرفها را نشنید زیرا در آب بطوری خم شده بود که عکس چشم های آبی و گونه های سرخ و گوشت آلودش بخوبی نمایان بود. دیری نپائید که صدای مردانه و دست قوی پشت یقه پسرک را گرفته گفت.

"چند بار لازم است بتو بگویم نزدیک این آب نرو چه فکر میکنی تو یک سربازی و اولین وظیفه سرباز اطاعت مافوق است."

"آخر آقای برومر" مهلت تمام شدن جمله را به پسر نداده گفت. "امروز نتبیه تو ناهار نخوردن است شنیدی؟"

دختر بارنگی پریده از پسر پرسید. "اگر تو از معلمت میترسی چرا مرا دعوت کردی؟ مرد که تا آن موقع متوجه دخترک نشده بود در نهایت احترام گفت "ایوای این شاهزاده خانم سوفیای (زربت) است؟ که شاهزاده پتر (هولستین) را به نافرمانی دعوت تشویق میکند؟". "بله من در (آستین) این گار را میکنم."

"ولی مادر (آستین) نیستیم. دخترک با چشمانی از حدقه درآمده نگاهی به پسر انداخته گفت "آقای (پیتر) تو یک بچه بیش نیستی و از معلمت میترسی پس چرا او را اخراج نمی‌کنی؟"

مرد خشن مجدداً "رو به پسر کرده گفت "ببین اگر این کار را تکرار کنی باید اینقدر روی علفها زانو بزنی تا دیگر نتوانی بلند شوی". پسر که باین ترتیب، تربیت شده بود و باین روش عادت داشت بدون هیچ نوع اعتراضی از اطاق خارج شد و آنگاه رو به دختر کرده گفت. "و شما شاهزاده خانم هر چه زودتر پیتر را ترک کنید". و در دنبال این کلام

روی پاشنه های پا گردش کرده بدنبال شاهزاده (هولستاین) وارث تخت و تاج روسیه و سوید خارج شد .

(فیتزن) که نام کوچک شاهزاده خانم (صوفیا) بود لحظه ای تامل کرده به طرف باغ براه افتاد زیرا او به آزادی کردار و گفتار عادت داشت و اینجا را برای خود نوعی زندان می پنداشت و با خود مشغول غرو غر شده میگفت . " نمیدانم مادرم چرا آنقدر به اینجا و آنجا برای دیدار اقوامش مسافرت میکند " . بعد فکری کرده دنبال کلام خود را گرفته گفت " واقعا " این شاهزاده کوچک احمق ترین آدمی است که در عمرم دیده ام " . درحقیقت همانطور هم بود منتهی کسی نمی خواست یا جرات نمی کرد که بگوید این شاهزاده پسر احمقی است بچه ها در این موقعیت یعنی کودکان در بار این دوک نشین کوچک آلمانی زندگی وحشتناکی داشتند البته (صوفیا) تا حدی راحت تر بود زیرا دیگر نمی بایست مثل دوست پسر خود در قالب یک سرباز فرم بگیرد .

پدر نسبت باو خیلی رئوف و مهربان بود ولی چون یک ژنرال ارتش (فردریک) در پروس بود اغلب اوقات از خانه و فرزند جدا می ماند . به عکس مادر زنی نالایق و بیگاره لذا خانواده خیلی دست تنگ فقط در قسمت جنوب قصر (استاتین) در عمارتی زندگی میکردند .

در این قصر دوران شاهزاده خانم سه اطاق در اختیار داشت که یکی از آنها اطاق خواب و در پهلوی کلیسا قرار گرفته بود و همه روز با صدای ناقوس از خواب بیدار میشد . اما در عوض میتوانست هر روز آزادانه در خیابانها با بچه های هم سن و سال خودش بازی کند و مادر بر او خورده نمی گرفت . او با کلمه والی حضرت آشنائی نداشت . مادر سایر بچه ها با او مثل یک فرد عادی رفتار میکردند . در آن زمان فرانسه حرف زدن و تربیت

فرانسوی مدروز بود لذا یکی از دروس مهم شاهزاده خانم (صوفیا) فرا گرفتن درس فرانسه بود. البته در این کار هم باز آزادی کامل داشت چنانچه روزها.

معلم را مسخره میکرد. مادر که زنی ناآرام و بیقرار بود دائم سرگرم مسافرت به شهرهای مختلف آلمان مثل هامبورگ و برلین و غیره بود و برای غیبت کردن از مردم به مجالس دوستان واقوام خودی می پیوست. لذا شاهزاده خانم جوان با بیشتر دوک و دوستش های زمان خود آشنائی کامل پیدا کرده بود. در برلین به حضور (فردریک) کبیر که به تازگیها به شهرتی بزرگ دست یافته بود معرفی شد.

مادر جاه طلب و خود خواه در جستجوی شاهزاده ای بود که وارث تخت سلطنت باشد تا او را برای همسری دختر زیبایش انتخاب کرده و صوفیای جوان عنوان ملکه گی بدست آورد. بعکس دختر از این القاب و عناوین منتفر بوده تا جائیکه در قدرت داشت فرار میکرد و همیشه در نظرش پیتر احمق را که بجای فرا گرفتن علوم انسانیت فقط آموزش یک سرباز خشک میدید مجسم میکرد. اتفاقاً " وقتیکه این شاهزاده خانم به سن ۱۲ سالگی رسید در اروپا اتفاقات فوق العاده ای رخ داد. در شمال غربی وطن آنها کشوری پهناور که هنوز به حالت وحشیگری ولی قدرتی بی اندازه داشت یعنی کشور روسیه بود. چندی قبل پتر کبیر به نام (سزار) امپراطوری مقتدری ترتیب داد که تمام دوک نشینهای آلمان را تحت الشعاع خود قرار داده بود. یکی از دختران پتر کبیر با دوک (هولستاین) ازدواج کرده و ثمره این ازدواج (پیتر اولریک) بود و دختر دیگرش بنام (الیزابت) ازدواج نکرده باقی مانده بود.

پتر کبیر نا برادری داشت بنام (ایوان) که نوه دختریش بنام ایوان دوم نیابت

سلطنت روسیه را در دست داشت.

روز ۹ دسامبر ۱۷۴۱ (الیزابت) مملو از غرور و جاه طلبی های پدرش تخت و تاج روسیه را غصب کرده و نایب السلطنه را بزندان انداخت و سلطنت ایوان کوچک پایان یافته (الیزابت) بنام امپراطور تاج گزاری کرد . (الیزابت) زنی قوی و مقتدر بود اینهم تنها چیزی بود که روسیه در آنزمان احتیاج داشت . ولی چشمان تیز بین امپراطورس بهر طرف برای جانشینی امپراطوری بزرگ روسیه نگاه میکرد . تا اینکه نگاهش روی خواهر زاده خود (پیتر اولریک) ثابت مانده منظور خود را یافت .

نایب السلطنه زندانی که او را شیطان کوچک میخواندند از این ترس داشت که (ایوان) کنار گذاشته شود . ناامید از همه جا به سمت پترز بزرگ روی آورد . حالا دیگر تمام دنیا فهمیده بودند که ملکه (الیزابت) (پیتر) پسر خوانده خود را وارث تخت و تاج روسیه معرفی کرده است . این خبر بگوش (فیتزن) رسید یکدفعه با تمام وجود گفت " دیگر چه بدبخت هستند آنها که پیتر احمق میخواهد برایشان حکومت کند " .

بازهم فکر امپراطورس برای ازدواج پسر خوانده عزیز در دانه اش بکار افتاده و این شاهین روی سر پرنسس صوفیا نشست .

فورا " عده ای برای دعوت از خانواده شاهزاده خانم جوان با هدایای گرانقیمت بدوک نشین (زربت) فرستاده شد .

مادر جاه طلب دریافت که معنی این کار یعنی خواستاری از دختر زیبایش ولی در عین حال این پیش آمد برای این خانواده بی اندازه غیر منتظره بود . لذا فورا " بطرف مسکو حرکت کردند . اما این فامیل فقیر چندان چیزی نداشتند که با خود ببرند و سرمای ژانویه روسیه مسافرت را چنان تلخ کرد که هر روز سالی بنظر می آمد بهر بدبختی و سختی بود به سر حد روسیه رسیدند . آنوقت بود که همه چیز عوض شد . سپاهیان با

پرچم و با طبل ورود شاهزاده خانم را خوش آمد گفته . زنان غرق در جواهر با لباسهای ابریشمین ورود دوک و دوشش آلمانی را تهنیت گفتند .

به محض ورود به سنت پطرس بورگ عده ای خانم های درباری همه آماده پذیرائی و تعویض لباسهای مسافرین تازه وارد بودند و این آرزوی دوک نشینان " (زربت) بود زیرا بخوبی میدانستند که سر و وضع آنها مناسب شرفیابی به حضور امپراطورسی که معروف بوده ده هزار دست لباس ابریشمین و پنج هزار جفت کفش داشت نیست بلکه شرم آور است . اما طولی نکشید که مسافرین از هر لحاظ آمادگی خود را بطور آشکار احساس کرده به طرف مسکو حرکت کردند . حالا دیگر درست یک خانواده اشرافی شده بودند و باچنان کالسه ای حرکت میکردند که اگر از سخت ترین راه ها عبور میکرد اصلا " مسافرین ناهمواریها و ناراحتی ها را احساس هم نمیکردند زیرا روی کالسه را پرده های ضد سرما و برف پوشانده و در داخل تشک هائی از پر قو برای استراحت آماده بود و در عین حال میتوانستند از پنجره ها که با پرده ای از ابریشم حفاظت میشد بخارج نگاه کرده سخره های پر برف را نگاه کنند . آنوقت بود که (فیژن) کوچک از دیدن این همه تشریفات و ول خرجیهای زیاد در خود حس نفرت کرد .

امپراطورس الیزابت ورود آنها را خوش آمد گفته و موجی از درباریان متعلق بالباسهای گرانقیمت مشغول چاپلوسی شدند و این صحنه ای بود که شاهزاده خانم جوان را میآزرد و بیش از پیش متنفر میکرد .

ژنرالها برای بوسیدن دست شاهزاده خانم جوان هر یک بدیگری پیش دستی میگرفتند و درباریان جاه طلب چیزی از تعریف و تحسین فرو گذار نمی کردند زیرا آنها خوب فهمیده بودند که (فیژن) کوچک آمده است که به ازدواج (گرانه دوک) آنها درآید .

اما صوفیا آنقدر فکر در مغز جوانش بود که به یاد (پطر) و حرکات احمقانه او نمی اندیشید . اومی بایست با آداب و رسوم و مذهب جدیدش آشنائی پیدا کند تا بتواند وارد کلیسای روسیه گردد و خیلی چیزها که او در (آسیتن) از آموختن آن سر باز زده بود . فشار زیاد فراگیری شاهزاده خانم کوچک را طوری مریض کرد که روزها در بستر افتاده مادر و دکتر های روسی برای بهبود حال او تلاشها کردند تا جائیکه همه متفقا " تصمیم گرفتند برای علاج حال نو عروس دربار با امپراطورس تبادل نظر کنند ولی خبر رسید که ملکه سرگرم مراسم مذهبی است . با مراجعت ملکه الیزابت و شور و مشورت های زیاد حال (فیژن) قدری بهتر شده موقعیکه بعد از روزها بیماری چشم گشود خود را در آغوش امپرا- طورس دید و آنجا بود که جواهرات هدیه ای ملکه چشم دخترک را خیره کرد جواهراتی که حد اقل بیست هزار روبل (۱) ارزش داشت .

صوفیا قبول کرد که واقعا " ملکه روسیه زن استثنائی است بهر حال شاهزاده خانم جوان بهبود کامل بدست آورده در ژوئن ۱۷۴۴ در نهایت زیبائی و جذابیت در حالیکه فقط ۱۵ سال داشت همه نوع آمادگی برای ورود به کلیسای سلطنتی روسیه را بدست آورده بود .

(فیژن) نوجوان در لباسی که از نخ های ابریشم و طلا تهیه شده بود بدون کوچکترین ناراحتی آماده رفتن به کلیسا شده حتی در خواندن خطابه ای به زبان روسی حس ترس و ناآرامی هم نمی کرد .

صوفیا ملقب به کاترین شده و به نامزدی (پیتر اولریک) درآمد . اما حال (پیتر)

بقدری بد بود که عروسی هر روز بروز دیگر به تاخیر می‌افتاد تا بالاخره در اوت ۱۷۴۵ در حالیکه (پیتر) فقط ۱۷ سال و (کاترین) ۱۶ سال داشتند به عقد ازدواج یکدیگر درآمدند البته مراسم با شکوه و ابهت و جلال این چنین لازم به توضیح نیست .
 باین ترتیب (فیژن گراند دوشس) زن سزار آینده روسیه شد .
 مادر جاه طلب دختر نوجوان خود را برای مبارزه با تمام گرفتاریها تنها گذاشته و رهسپار آلمان شد .

صوفیای جوان که در بچگی و نوجوانی در خانه پدری نه محبتی دیده و نه توجهی باو جلب شده بود در اطراف خود فقط مردانی را دیده بود که برای سربازی آماده میشدند در حالیکه کسی غیر از عده ای شراب خوار و قمار باز نبودند . و زنانی بیکاره و جاه طلب از طرفی امپراطورس الیزابت را می‌دید که نایب السلطنه و فرزندش را برای همیشه در زندان انداخته بود . شوهری لاابالی که بکلی فراموش کرده که او دخترکی شانزده ساله و غریب است در حالیکه بعکس ایام کودکی حالا دیگر او شوهر را واقعا " دوست داشت . اطراف ملکه آینده را تزویر و تملق وریا و چاپلوسی پر کرده بود . جاسوسی و کار شکنی کار روزانه آنها بود .

اما دور از اینهمه اعمال ناشایست کاترین غرق در افکار آینده و طرح نعشه های اصلاحی کشور بود .

تعجب آور است که از (فیژن) ساکت و آرام و بی بند و بار ملکه ای آنچنان قوی و با قدرت مثل کاترین کبیر بوجود آمد با تمام وجود به کوچکتترین اتفاقی که در کشور می- افتاد چشم دوخته بود زیرا به خوبی میدانست که شوهرش بدترین امپراطور های روسیه خواهد شد .

دیگر زن وشوهر جوان با تمام معنی برای یکدیگر بی تفاوت شده بودند . امپراطورس موقعی دنیا را وداع گفت که (دوک پیتر) از پای تخت دور بود ولی به محض دریافت این خبر فوراً " حرکت کرده ولی هنوز مسافتی نه پیموده بود که خبر رسید کاترین بنام خود تاج گذاری کرده شخصا " زمام امور را بدست گرفته است .

البته این قضیه صحت داشت و کاترین در لباس ژنرالی ارتش را سان دید .

سربازان خشن روس فوراً " دریافتند که او زنی با قدرت و (پیتر) مردی ضعیف و بی-اراده است . لذا تمام قدرت را در نهایت میل و رغبت در کف توانای کاترین گذاشتند بنابراین صوفیا بنام کاترین کبیر جانشین الیزابت شد . (پیتر) درمانده و ناتوان عاجزتر از روزیکه زیر نفوذ آقای (برومر) در دوک نشین آلمان اسیر بود بسر میبرد تا وقتیکه شبی بوسیله جاسوسان همان طوریکه رسم روسیه بود به قتل رسید .

البته تاریخ چیزی در این باره نمی گوید که آیا کاترین از قتل او اطلاعی داشت یا

نداشت ؟

کاترین با علم به قدرت ذاتی و اتکاء به نفس خود یکی از مقتدرترین فرمانروایان اروپا شد که واقعا " تاریخ نامش را با خطی زرین زینت بخش صفحات خود قرار داده است . او بیقرار بود و بی ترس به همین دلیل لقب کبیر را که پتر اول و فردریک داشتند کاترین نیز مفتخر شد .

دختریکه در بچگی فقط کلمه قدرت را آموخته بود و در خیابانهای (آسنین) با بچه های هم سن و سال خود به آزادی بازی میکرد امروز ملکه ای آنچنان با قدرت شد که از دیدنش ژنرالهای قوی روسیه به لرزه می افتادند .



لوئیزا از پروس دختری از دوک نشین کوچل آلمان

زن زیبا و طنازی ملبس به لباسی از ساتین سفید و موهائی آراسته به سنجاق های برلیان در اطاق نقاشی خود با چشمانی که درخشش جوانی ۲۰ ساله داشت تکیه بر کاناپه ای زده هر لحظه با یک چشم به ساعت و با دیگری بدر نگاه میکرد .

بالاخره تحمل زن زیبا تمام شده در نهایت عصبانیت دستی محکم بهم کوفته و فوراً " ندیمه زیبائی به حالت تعظیم حاضر شده گفت " شاهزاده خانم چه امری داشتند ؟ " " خبری از دوشیزه (لوئیزا نیست ؟ هنوز سرگرم آرایش است ؟ " همین طور است شاید تا ۵ دقیقه دیگر حاضر باشند " .

" باوگفته بودم ساعت ۹ باید آماده باشد در حالیکه الان ساعت از ده گذشته است و از او خبری نیست . باید او بفهمد که علاوه بر وقت شناسی مادر بزرگش بیش از این منتظر او نخواهد ماند " . آنوقت در نهایت وقار که مخصوص شاهزاده خانم ها بود بادبزن قشنگی

را از روی میز برداشته بطرف در خروجی روان شد .

فورا " دو تا از ندیمه ها سرها را تا زانو به علامت احترام پائین آورده و سومی در کالسکه را گشوده بعد از سوار شدن شاهزاده خانم (جورج ویلیام) از (دارم اشتات) در جوارش نشست . کالسکه بطرف مجلس رقص براه افتاد .

پانزده دقیقه بعد دختری به زیبائی فرشتگان با چشمانی آبی و صورتی بشاش که در کنار چال لپش تبسمی پنهانی حکایت از بذله گوئی و شوخ ذاتیش میکرد نهفته بود . در نهایت سادگی که حتی حلقه ای از جواهر به اندام ظریف و هوس انگیزش دیده نمیشد . با سرعت از پله های قصر بالا آمد .

" مادر بزرگ کجاست؟ " شاهزاده خانم تشریف بردند زیرا مادموازل دیر کردید . " صحیح است که من دیر کردم ولی تقصیر از آرایش گر کند کار بود . بهر حال وقت را نباید تلف کرد هر چه زودتر عازم شویم . " ولی مادموازل کالسکه هنوز برنگشته است . " مانعی ندارد پیاده میروم و این بهتر خواهد بود زیرا مادر بزرگ تعجب میکند که من بچه وسیله آمده ام . "

شاهزاده خانم جوان و با نشاط فورا " دامن بلند و قشنگش را کمی بالا کشیده با صورتی خندان عرض و طول خیابانهای (هایدل برگ هازن) را طی کرده و برخلاف انتظار عابریین با تبسمی ملیح با همه اظهار لطف و مهربانی میکرد .

وقتی به مجلس رقص رسید که تقریباً " نفسش بند آمده بود . لذا لحظه ای در اطاق رخت کن استراحت کرده دستی بر سر و روی خود کشیده با یک تعظیمی مودبانه خود را به مادر بزرگ رسانید .

" دخترم کجا بودی فکر کردم تصمیم گرفتی تمام شب را تنها در منزل بمانی؟ " .

"اما من مقصر نبودم آقای (دوپین) آرایشگر مرا معطل کرد . حالا اجازه میدهید پهلوی شما به نشینم؟" در حالیکه دسته دسته جوانان زیبا شانه به شانه شاهزاده خانم جوان ایستاده و منتظر بودند که با نیم نگاهی احضار برقص شوند و استدعای خود را با جمله اگر دستتان را برای رقص آینده بمن بدهید برای ابد سپاسگزار خواهم بود به عرض برسانند .

(لوئیزا) نزدیک ترین نفر را که جوانی بلند قد با لباس فرم نظامی آبی رنگ بود انتخاب کرده در یک چشم بهم زدن وارد جرگه سائیرین که مشغول رقص بودند شد . آنشب (لوئیزا) لحظه ای وقت استراحت پیدا نکرد زیرا او خوشگلترین مهربانترین و متواضع ترین در جمع بود . هر چند یکبار دستی به مادر بزرگ تکان داده با تبسمی ملیح رضایت خود را اعلام می داشت . مادر بزرگ که دخترک نور چشمش بود در جواب بانگاههای خندان او را شادتر میکرد .

نیمه های شب رقص به پایان رسید . دو شاهزاده خانم عازم منزل شدند . زن زیبا روبه دخترک کرده گفت "سیندرلای کوچک امیدوارم امشب دلی را نشکسته باشی" . (لوئیزا) با خنده همیشگی گفت " مادر عزیز من چقدر خوشبختم که هیچ آرزوئی ندارم زیرا آنچه خواسته ام و خواسته ای یک دختر جوان است شما برای من فراهم کرده اید ."

این حرف صحیح بود زیرا (لوئیزا) واقعا " همه چیز داشت . برخلاف شاهزاده خانم هائی در این سن و سال او دختر بسیار ساده و تحصیلکرده پرورش یافته بود . پدرش شاهزاده (شارل) افسر سوار و خدمت خود را وقف (ماریا تززا) یا (فردریک) کبیرپروس کرده بود . وقتیکه خواهرش (شارلوت) با ژرژ سوم پادشاه انگلستان عروسی کرد از شاهزاده جوان خواست که مدتی در لندن نزد او بماند و بعدا " او را به حکومت کشور کوچکی از آلمان

منسوب کرد . در این کشور کوچک که (هانور) نامیده میشد شاهزاده شارل با شاهزاده خانم (فردریکا) از (دارم اشتات) آشنا شده ازدواج کرد و دختر سوم آنها در دهم مارس ۱۷۷۶ در همانجا بدنیا آمده (لوئیزا) نامیده شد .

(لوئیزا) ی کوچک با سه خواهر و برادرش در قصر قدیمی و یک طبقه (هانور) بزرگ شدند . چون پدر آنها وارث تاج و تخت نبود لزومی نمی دیدند آنها را با تشریفات درباری بزرگ کنند . بلکه مثل سایر مردم عادی به زندگی ادامه میدادند . اما آنچه چشم گیر بود زیبایی خیره کننده این پنج خواهر و برادر بود که از مادر به ارث برده بودند . متاسفانه وقتیکه (لوئیزا) ی زیبا به سن شش سالگی رسید مادر خود را از دست داده و بچه ها بدست دخترمهربانی بنام (وول زوکن) سپرده شدند . پدر بچه ها یعنی (شارل) تاب تحمل زندگی در هانور را نیاورده خانواده خود را به موطن اصلی (هرن هازن) انتقال داده و در قصریکه اقتباس از کاخ ورسای شده بود مسکن کردند .

البته در اینجا همه چیز زیبا و دوست داشتنی بود . بچه ها برای تفریح و بازی همه نوع سرگرمی داشتند . دو خواهر بزرگ (شارلوت) و (تزرا) بنا باقتضای سن و سال وقت را با یکدیگر میگذراند و (لوئیزا) کوچک سعی میکرد جای خالی مادر را در دامان خواهر بزرگتر از خود (فردریکا) و برادرش (ژرژ) پر کند .

بعد از دو سال روزی پدر بچه ها را جمع کرده با آنها خبر داد که اگر اجازه دهند در (دارم اشتات) با خاله اشان (شارلوت) ازدواج کند .

اینجا بود که (لوئیزا) با واقعیت تشریفات درباری آشنا شده عشق به موزیک و رقص در او بیدار شد .

بعد از چندی (شارلوت) پانزده ساله با دوک (هیدبرگ هازن) ازدواج کرده و

سایر خواهران و برادران را ترک گفته آنها زیر سرپرستی خاله که بجای مادر نشسته بود زندگی آرام و بی صدائی را شروع کردند . ولی متأسفانه خاله (شارلوت) در ظرف چند ماه زندگی را وداع کرده بچه های بیچاره باز بی سرپرست و سرگردان شدند . شاهزاده (شارل) چاره ای جز این ندید که آنها را در (دارم اشتات) نزد زن پدر خود شاهزاده خانم (ژرژ ویلیام) که زنی بسیار لایق و با ارزش بود و معاشرینی چون (فردریک) کبیرو (گوته) و (شیلر) داشت رفته بچه ها را نزد او بگذارد .

مادر بزرگ مهربان با کمال میل آنها را پذیرفته و زیر نظر گرفت . چندی نگذشت که زیبایی خیره کننده دختران آنها را بطوری مشهور کرد که فوراً " (ترزای شانزده ساله به ازدواج یکی از شاهزادگان درآمده و (لوئیزا) که عزیز دردانه مادر بزرگ شده بود نزد او تنها ماند . این شاهزاده خانم زیبا در نهایت مردم داری و کمک بهم نوعان زندگی میکرد . تاجائیکه اگر بی لباسی را می دید حاضر بود لباس خود را در آورده باو بدهد . روزی مادر بزرگ خبردار شد که (لوئیزا) ی قشنگ از مردم قرض میکند تا در خیریه شرکت کند ناچار مادر بزرگ به کارهای خازج از خانه او خاتمه داد ولی مردم به او لقب شاهزاده خانم خیر خواه دادند . در این موقع بود که فرانسه که سرمشق تمام دوک نشین های آلمانی بود دچار انقلاب شدیدی شده مردم بر ضد پادشاه وقت قیام کرده و سلطان پروسو امپراطور اطیش به فرانسه اعلان جنگ دادند و در اندک مدتی تمام سرحدات فرانسه باشغال نظامی درآمد . دیگر در (دارم اشتات) برای زندگی تامین نبود . لذا شاهزاده خانم (ژرژ ویلیام) دست (لوئیزا) و دو خواهر و برادرش را گرفته به طرف (هیلد بورگ هازن) حرکت کرد و در آنجا در قصری که در جنگلهای سر سبز قرار داشت فارغ از سر و صدای جنگ در جایی امن و امان که ساکنینش عده ای شاهزاده اهل ذوق و هنر دوست بودند مشغول

زندگی شیرینی شدند . شبی نبود که در کاخ یکی از این اشراف جشن و مجلس رقص برپا نباشد . (ژرژ ویلیام) بجرگه این هنر دوستان پیوسته مثل دختران مجرد نه مثل یک مادر بزرگ با (لوئیزا) ی عزیز دردانه اش مشغول لذت بردن از خوشی های این زندگی آرام شدند . بزودی شهرت زیبایی و نوع دوستی و معلومات (لوئیزا) زبان زد مردم شد و مادر بزرگ آنچه در قوه داشت برای ترقی و تحصیل دخترک بکار برد .

در آن زمان (فردریک) کبیر در پروس به نهایت قدرت رسیده و سلطنتی پر ابهت درست کرده بود .

شاهزاده خانم (ژرژ ویلیام) نیز بین ولیعهد پروس را برای نوه ناز پرورده اش هدف قرار داده مشغول طرح نقشه روبرو شدن (لوئیزا) با (فردریک ویلیام) شد . این شانس وقتی دست داد که ولیعهد به فرانک فورت در التزام رکاب پدرش رفته بود .

مادر بزرگ زرنگ از موقعیت استفاده کرده نوه های خود یعنی (لوئیزا) و خواهرش (فردریکا) را به فرانک فورت برده در جشن ها که بافتخار ورود (فردریک) کبیر داده میشد شرکت داد .

این جشن ها همه شب در منزل اعیان و اشراف ادامه داشت .

در اولین شب با نگاه اول قلب ولیعهد بطرف (لوئیزا) و برادرش بطرف (فردریکا) کشیده شد . همانجا دو شاهزاده جوان از پدر تقاضای ازدواج با این دو خواهر زیبا را کردند و مورد قبول پادشاه واقع شده در آنجا جشنی در خور ولیعهد و برادرش برپا شده این دو دختر بدون جهیزیه و ملک و آب که مرسوم آن زمان بود بعلت زیبایی خداداد نوعروسان خانواده سلطنتی پروس شدند .

در ماه دسامبر دو شاهزاده خانم جوان باتفاق مادر بزرگ فداکار (دام اشتات) را به عزم برلین ترک کردند .

در طول راه که با کالسکه به علت روزهای کوتاه ماه دسامبر صورت میگرفت همه جا با استقبال بی شائبه مردم روبرو میشدند در آخرین روز هفته مسافرین محبوب به (پوتسدام) رسیدند و مورد استقبال ولیعهد و برادر جوانش واقع شدند و روز بعد به برلین رسیدند . زیبایی این نوعروسان خانواده سلطنتی واقعا " تحسین تماشاگران را با تمام معنی برانگیخته بود . درست منظرهٔ پریان افسانه‌ای را در چشم مردمی که دو طرف خیابانها برای استقبال آمده بودند جلوه میداد .

این دیگر شانسی خداداد بود که زیبایی نوعروس ولیعهد مهرش را در دل مردم آنچنان جای داد که همه از دل و جان فریاد میزدند زنده باد (لوئیزا) .

در شب کریسمس همانسال (لوئیزا) به ازدواج ولیعهد درآمدند .

دخترانی که در شهرهای کوچکی چون (دارم اشتات) و (هیلد بورگ هازن) بزرگ شده بودند میبایست در شهری به بزرگی برلین برای انتقاد در معرض عامه باشند . ولی بقدری (لوئیزا) ی زیبا و شوهر جوانش نسبت به مردم مهربانی و لطف بخرج دادند که وقتی در سال ۱۷۹۷ وارث تاج و تخت پروس شدند قلبی نبود که خالی از مهر پادشاه و ملکه جوان و زیبایش باشد (لوئیزا) در نظر مردم فرشته‌ای بود که نشان دهنده تمام خوبیها و پاکیها بود .

پروسیها برای خود شانسی بالاتراز داشتن ملکه ای مثل (لوئیزا) تصور نمی کردند . زیرا شوهرش (فردریک ویلیام) سوم با اینکه مردی قابل احترام و خانواده دوست بود بدبختانه آدمی بی اراده و سست عنصر بود . مسلما " چنین شخصی بدرد رهبری کشوری

چون پروس نمی خورد . اما این (لوئیزا) بود که کم بود قدرتهای شوهرش را جبران میکرد . تمام امیدها و ایمانهائیکه قبلا " در (فردریک) جستجو میشد حالا در وجود ملکه محبوب ظاهر میشد .

یکی از گرفتاریهای بزرگ شاه و ملکه جوان پیدایش ناپلئون بناپارت امپراطور فرانسه بود که خیال کشور گشائی و تصرف آلمان و پروس را در مغز می پروراند و هیچ قدرتی در مقابلش دیگر یارای ایستادگی نداشت .

شکست های پشت هم بود که نصیب اطیش و پروس میشد . مردم بکلی روحیه خود را از دست داده منتظر سرنوشت شومی که در انتظارشان بود شدند . اما (لوئیزا) با اراده ائقوی مردم را دور هم جمع کرده بایستادگی در مقابل همسایه قوی تقویت روحی کرد ، امیدوار نمود که هیچوقت نباید تسلیم سرنوشت شد . میتوان گفت تنها روحیه قوی و اراده آهنین ملکه (لوئیزا) بود که پروس را پا بر جا و تسلیم ناپذیر در مقابل ناپلئون قوی و شکست ناپذیر سرسختانه ایستادگی کرده و کشوری مقتدر بوجود آوردند .

* * *



شارلوت برونته دختری از یورک شایر ۱۸۵۵ - ۱۸۱۶

زمستان یورکشایر یعنی برف، یعنی یخ، یعنی ابرهای بیدادگر. روزها منظره بیابانی وحشت ناک و شبها مثل طوفانی که بدریا بخورد ترس آور بود.

از پنجره‌های منزل (پاترک برونته) دنیا مزرعه‌ای پوشیده از برف نقره‌ای رنگ که مثل جیوه روی هم‌میلرزید نمایان بود. دخترکی یازده ساله که نسبت به سن خود بسیار کوچکتر بنظر می‌آید از پنجره این خانه به بیرون چشم دوخته ساکت و آرام می‌نگریست. با این که دختر مطلقاً "زیبا نبود بلکه برای سن خود صورتی پیر نما با چشمانی درشت و بیحالت داشت ولی در وضعی که دستهای زیبا و کوچکش را بزیر چانه زده بود منظره خاصی بخود گرفته بود. او با نیزارهای اطراف آشنائی کامل داشت چه در تابستان که خورشید بآنها تابیده و چه در روزهای پائیز که آب دریا به میان آنها می‌دوید. (شارلوت) هر روز در زمان کودکی این مکان را دیده بود لذا علتی نداشت که از این منظره وحشت

داشته باشد . اما آنشب بعکس همیشه برایش ترسناک شده بود تا حدیکه آشکارا از ترس میلرزید و از شدت وحشت قادر بحرکت نبود . بی اختیار نگاهی به اطراف کرده چشمش به روشنائی داخل آشپزخانه افتاد و با روشنائی آتش‌امیدی در دلش زبانه کشیده قدرتی بخود داده با عجله خود را بانجا رسانید . وقتی چشمش به دو دختر و یک پسر که در آشپزخانه نشسته و با جاق نگاه میکردند افتاد از ذوق جانی تازه گرفته حواسش متوجه زنی بلند قد شد که بعد از تمیز کردن بشقاب ها مشغول جا دادن آنها در قفسه بود .

دخترک با وحشت بیش از حد به جمع این عده پیوسته با نفسی بریده بریده گفت .
 " بهتر نیست یک شمع روشن کنیم " ؟ .

" نه نه هیچ احتیاجی نیست (شارلوت) می بینی که همه جا بخوبی دیده می شود .
 مگر نمیدانی شمع گرانست ؟ " و دیگر حرفی رد و بدل نشده مدتی سکوت برقرار شد تا اینکه پسرکش و قوسی به خود داده گفت .

" خدایا نمی دانم چکار کنم . " یکی از دخترها آهی کشید و گفت .

" منم نمیدانم چکار کنم " .

سومی بنوبه خود همان جمله را تکرار کرد . اما (شارلوت) خیلی خونسرد قدری روی پاها جابجا شده گفت .

" امروز چه خبر است چرا همه آنقدر ناراحتید ؟ حالا فرض کنید که هرکدام از ما یک جزیره از خودمان داشتیم . " " اگر چنین چیزی میشد من جزیره مردان را انتخاب میکردم " . " و منم جزیره زنان را .

(شارلوت) با تبسم ملیحی جواب داد .

(امیلی) که تا آنوقت ساکت بود گفت . " من جزیره (آران) " (آن) با گفتن

"من جزیره (جرنسی) را انتخاب می‌کردم به بحث خاتمه داد. دو باره (شارلوت) موضوع را در دست گرفته گفت. "خوب ببینم ریاست این جزیره ها را کی بدست می‌گرفت؟" (برام ول) نگاهی کرده گفت. "من (جان بال) را انتخاب می‌کردم. (امیلی خودش را لوس کرده گفت من (والتر اسکات) را. (آن) که تا آن موقع فقط نگاه می‌کرد گفت. "من یکی از مردان معروف که همه می‌شناسند یعنی (لرد بن تیک) را بر می‌گزیدم". (شارلوت) میان حرف همه دویده گفت "خیلی خوب شخص مورد نظر من (دوک ویلنگتن) است. زن بلند قد که کسی جز (تابی) نبود چرخى بخود داده گفت. "بسیار خوب (ولینگتون) را انتخاب می‌کردی؟ حالا برو بخواب از همه انتخابات بهتر است".

اما (برام ول) به حالت اعتراض گفت. "بابا حالا زود است آخر مگر ما مرغیم که غروب بخوابیم".

زن (یورکشایر) ی چرخى مجدد بخود داده در نهایت خشونت گفت.

"بی حرف بروید بخوابید همین است که گفتم".

تجربه به بچه ها نشان داده بود جرو بحث با (تابی) فایده ندارد لذا در نهایت آرامی و بحالت قهر همگی بخوابگاه رفتند.

هر شب بچه ها موقع خواب برای هم داستانها و نقل های شیرین می‌گفتند. اما آنشب شارلوت که از همه پر حرف تر بود خوشحال از اینکه منظره وحشتناک نیزار و دریا از جلو چشمش رفته با تندی که از یک دختر بچه دور بود خود را به تختخواب رسانده و سایرین هم وقتی وارد اطاقی شدند که بی اندازه سرد و تاریک بود بهتر دیدند که بخوابند. بچه های خانواده (برونته) بسختی زندگی عادت کرده بودند زیرا پدر آنها مردی

روحانی در (یورک شایر) بود و مادر در جوانی مرده بود . آنها همه بچه هائی ضعیف و بیشتر وقت مریض بودند . سرمای زمستان و رطوبت تابستان (هاورت) را برای زندگی جائی نامناسب کرده و برای آنها چیزی بنام خوشی مفهومی نداشت . آقای (برونته) تمام حواسش جمع تحصیل بچه ها بود . لذا دختران بزرگتر یعنی (شارلوت) ، (الیزابت) و (امیلی) را به مدرسه ای نزدیک (پل کوان) فرستاده بود . ولی این مدرسه چیزی غیر از سرمای بی حد برای آنها نداشت هر وقت بچه با آنها سلام میگفتند زیر لب سلامی داده و فوراً " از آنها دور میشدند زیرا چنان با تنهائی خو گرفته بودند که واقعا " برای ایشان نوعی لطف و تفریح بود و روزهای — یکشنبه با عده ای برای فراگیری درس مذهبی آنجا جمع میشدند .

با اینکه کتابخانه آقای (برونته) پر از کتاب بود باز این سه دختر که واقعا " عاشق کتاب بودند هر موقع وقت آزادی بدست میاوردند به کتابخانه بزرگ شهر سری زده و از داخل کتابها موضوعات تازه ای بدست میاوردند . و این کار بهترین لذت آنها بحساب می آمد .

روزیکه (شارلوت) (کیل وورت) را خواند برایش روزی استثنائی بود زیرا به محض اینکه بقیه (اسکاتها) را خواند روزها در اطراف این رمان فکر کرد و حرف زد او عاشق کلمه قهرمان بود . همیشه از (دوک ولینگتن) بنام بزرگترین مرد زمان یاد میکرد و داستانهای سوارکاران شجاعان دست کمی از افسانه های آشنایان و فامیل های دور و نزدیک که در بچه گی از پرستار خود خانم (تابی) شنیده بود نداشت .

عشق برمان نویسی در وجود این سه خواهر طوری ریشه دوانده بود که دیگر جزئی از وجودشان به حساب می آمد .

خواهران (برونته) در حقیقت دخترانی خجالتی و محکوم به زندانی شدن در لاک

خود شده بودند .

وقتیکه (شارلوت به سن نوزده سالگی رسید دو مرتبه به مدرسه (میس وولر) برگشت ولی ایندفعه بعنوان معلم . (امیلی) بدنبال خواهر رهسپار شد ولی بدبختانه در اثر بدی هوا بعد از چندی بخانه برگشت . (شارلوت) کتابی در باره خواهرش بنام (خواهرم امیلی عاشق نیزارها و مرغزارها) نوشت .

او در عمر خود گل‌های زیاد و دشت و چمن زارهای زیبا دیده بود اما هیچ گلی را قشنگ تر از گل آزادی نیافته بود .

(امیلی) بخانه برگشت و خانم (تابی) که دیگر کاملاً " کارآزموده و ورزیده شده بود اداره خانه را بخوبی در دست گرفته مشغول مرتب کردن و سرپرستی آنجا شده بود . هرگاه احياناً " کسی از جلوخانه آنها رد میشد (امیلی) را میدید که توی آشپزخانه نشسته با تمام وجود مشغول فراگرفتن زبان آلمانی است این تنها راهی بود که بدون مزاحمت سایرین برای خود انتخاب کرده بود . هر یک از این سه خواهر (امیلی) ، (شارلوت) ، و (آن) استعداد های خارق العاده در نویسندگی از خود نشان میدادند . ولی در مورد (شارلوت) و (امیلی) باصطلاح امروز میتوان آنها را سوپر استعداد نامید . آنها اشعار و داستانهایشان را با اسم مستعار برای ناشرین می فرستادند .

روزی داستانی زیر عنوان (جین آیر) بنام نویسنده (کادریل) بچاپ رسید که در اندک مدتی شهرتی بسزا بدست آورد . یک رمان به تمام معنی بود زیرا از اتفاقات غریب و عجیب سرزمین های ناشناخته و هزاران مطلب دیگر حکایت میکرد .

او در هیچ باره چیزی نمیداست نه کاخ های مجلل لندن و نه عظمت و جلال شهر زیرا جائیکه او زندگی میکرد هنوز از کارخانه ها و عظمت آنها خبری نبود . شاید مثل مردم زمان

قبل از تاریخ زندگی میکردند. در شهر و مکانی که برف زمستان قادر بود ارتباطش را با خارج قطع کند. مسافری برف زده مجبور بودند در آخور حیوانات برای حفظ جان خود بسربرند و در حالیکه اشراف انگلیس در قصرهای خود بوقلمون و غاز و سبزیجات معروفی که دست رنج مردم بیورکشایر بود نوش جان میفرمودند.

بدبختان عده‌ای هم بدون آذوقه و نان به حکم اجبار به کارهای خلاف که هر روز تکرار می شد دست می زدند.

زندگی در اطراف (شارلوت) غیر از بدبختیها چیز دیگری نبود. او مشاهدات زمان بچگی و بزرگی خود را بروی صفحات کاغذ میآورد.

کاخ های مجلل و نعمت های روزگار را که گاه فقط از دور می دید.

خیلی آهسته در گوش یکی از خواهران ناله ای کرده و می گفت.

" ببین چقدر عالی است ". مغز دختر جوان انباری برای ذخیره این مناظر شده بود.

مسلمان " وقتی این خواهران برای نوشتن قلم در دست میگرفتند حقیقت یعنی مشاهدات خود و آنچه با آنها آشنائی داشته شرح میدادند. همانند (والتر اسکات) که در کتاب پستیها و بلندیهایش مشاهدات نوجوانی خود را منعکس کرده بود.

در نزدیکی های مدرسه (میس وولر) یک قصر قدیمی بود که آنچه از جلال و جبروت در افسانه ها آمده است در آنجا به چشم دیده میشد. (شارلوت) روزها هر وقت بیکار میشد از دور این منظره زیبا را تماشا میکرد و آنچه در باره این کاخ نقل میشد گوش میداد. منجمله میگفتند روزی در این قصر که متعلق به خانواده (لرد بت) بود روح سرگردانی وارد میشود و مستقیم بطرف اطاق خود میرود و در حالیکه همه فکر میکردند آن شخص در لندن است ولی وقتی او را تعقیب میکنند یکمرتبه ناپدید میشود و فقط جای پاهای خونی او بجاگذارده

میشود. بعداً " شنیده میشود که او در یک دوئل در لندن کشته شده است از این خانواده داستانها نقل شده است. مثلاً " میگفتند یکی از اجداد آنها که دست به دزدی زده بود. حتی از ناقوس کلیسا هم گذشت نکرده بوده است وقتی دستگیر میشود به پرداخت ۱۶ سنت همه ساله محکوم میگردد و این رسم تا زمان (شارلوت) باقی مانده بود. تاریخ یعنی آئینه اعمال بشرها. مسابقاتی که این خانواده برای شکار حیوانات در قصر خود ترتیب میدادند و شبها مست از باده نوشی مشغول عیاشی می شدند همه و همه در دورنمای دیده دخترک نقش بسته بود و (داستان شرلی و ویلت) را به تحریر در آورد که مجسم کننده اینگونه کاخها و ساکنینش بود بعد از آنکه (شارلوت) معروفیت واقعی خود را بدست آورد بلندن رفته طعم شهرنشینی را چشید و با چشم دید آنچه را در باره اش خوانده بود. در آنجا بود که به ملاقات نویسنده معروف انگلیس (شکسپیر) رفته با تعداد زیادی از ادبا و فضلا از قبیل نویسنده (جین آیر) آشنا شد. بعد از آن به (هاوورت) خانه پدری برگشته مشغول زندگی آرام و روزه مره که عمری با آن آشنائی داشت شد.

در تمام داستانهای (شارلوت) چیزی جز در باره بادهای وحشتی مرغزارهای یورکشایر و تنهائیها و بدبختی های زندگی نوجوانیش به چشم نمی خورد. او با سایر دختران تفاوت بسیار داشت. دختری بود خجالتی. و تنها و ناامید ولی در عین بدبختی طبیعت ارمغانی با و هدیه کرد که در نویسندگی نامش در صفحات ادبیات انگلیس چون گوهری گرانبها میدرخشد.



ملکه ویکتوریا دختری از قصر کنسینگتون

۱۸۱۹ - ۱۹۵۱

کاخ کنسینگتون در نزدیک های لندن طوری قرار گرفته که تمام مناظر زیبای باغ های اطراف که این نام زیبا از آنجا گرفته شده است نگاه میکند . اینجا یک قصر استثنائی است . سلیقه سلاطینی چون (ویلیام سوم و ملکه اش ماری) تا (دوشس کنت) و دخترش (ویکتوریا) در آن هنر نمائی کرده اند .

در روز بیستم جون ۱۸۳۷ کالسکه ای با سرعت از قصر (وینسدزور) به طرف لندن در حرکت بود . کالسکه حامل دو اشراف زاده بو دکه با بی صبری ساعت ها را نگاه میکردند . کالسکه چی با تمام قدرت اسبها را به جلو میراند تا شاید ساعتها را در لحظه ها به پیماید . با چنان سرعتی کالسکه حامل مردان بیقرار وارد کوچه های تاریک و خلوت لندن میشد که عابرینی که به ندرت در خیابانها دیده میشدند با تعجب سرعت کالسکه نگریسته هریک با علامت نگرانی یکدیگر را می نگریستند و با خود میگفتند باید امر مهمی در کار باشد که

در این موقع شب این دو مرد محترم با این سرعت در حرکتند .

کالسکه با همان سرعت وارد باغ سر سبز و پر از گل کنسینگتون شد . منظره گلها و صدای آواز مرغان خوش صدا بیننده را از کار باز میداشت اما مسافری کالسکه بی اعتنا به این منظره شتابزده بمرد کالسکه چی تاکید میکردند که هر چه زودتر آنها را به قصر برساند . موقعیکه کالسکه چی اسبهای گول پیکر را جلوی عمارت متوقف کرد و دو مرد با عجله از پله‌ها بالا رفته زنگ درب را نواختند . چند مرتبه زنگ نواخته شد ولی جوابی نیامد . مرد مسن تر رو بدیگری کرده گفت .

" مثل اینکه اینها مرده اند " . بعد از چندین مرتبه زنگ زدن بالاخره درب روی پایه‌های خود چرخیده مردی خواب‌آلود با موهای نامرتب و چشمانی پف کرده بین دولنگه درب ظاهر شده گفت .

" بابا چه خبره ؟ " اما قیافه دو تازه وارد بخوبی نشان میداد که اشخاص محترمی هستند لذا مرد خواب‌آلود دستی بسر و زلف خود کشید در را برای ورود آنها باز کرد و در یک چشم بهم زدن از نظر ناپدید شد و دیگر خبری نشد . بالاخره آنها که دیگر آرام و قرار نداشتند طناب زنگ را طوری کشیدند که صدایش در تمام کریدورها پیچیده و فوراً " مرد مرتب تری حاضر شده گفت .

" امری بود ؟ "

" بله بله امر فوری باید شاهزاده خانم را ملاقات کنیم " . او رفت و یکی از ندیمه‌ها بعد از تعظیم مختصری گفت " آقایان با شاهزاده خانم چه عرضی دارند ؟ ایشان خواب تشریف دارند و نمی‌شود در این موقع شب بیدارشان کرد " .

" عجله کنید ما باید علیاحضرت را ملاقات کنیم " . فوراً " ندیمه با هوش و ذکاوت

دریافت که قضیه از چه قرار است لذا گفت . " بله بله الساعه بعرض علیاحضرت خواهم رساند . " و در یک لحظه ناپدید شد . هنوز دخترک چند قدمی دور نشده بود که یکی از تازه واردین با صدای بلند گفت " بعرضشان برسانید که ا (لرد چمبرلین) و (آرج بی شاب) استدعای شرف حضور دارند . اطاعت میکنم الساعت بعرض میرسانم . "

(لرد) و (آرج بی شاب کانتربری) در نهایت بیقراری دست ها را بهم مالید . سخت سرگرم گفتگو بودند . بعد از چند لحظه دخترکی پانزده ساله با موهای قهوه ای بلند که مانند هاله ای از نور صورت زیبایش را در برگرفته بود با لباس خواب ظاهر شده در نهایت تعجب آنها را نگریسته پرسید .

" در این موقع شب با من چکار دارید ؟ "

مرد جوانتر که کسی غیر از (لرد چمبرلین) نبود سر را تا زانو خم کرده گفت . " قانون به ما اجازه میدهد که با نهایت تاسف به عرض علیاحضرت برسانیم که عموی بزرگوارتان اعلیحضرت (ویلیام) چهارم زندگی را بدرود گفته و مطابق قانون علیاحضرت عهده دار امور کشورتان هستید . " آنوقت دست ملکه را بوسیده برای دریافت دستورات ایستادند . مرد دیگر به نوبه خود دست ملکه را بوسیده گفت . " از طرف ملکه (آدلاید) برای علیاحضرت پیغامی دارم . "

دختر جوان با رنگی پریده پیغام آور را امر به برخاستن کرده گفت .

" آماده اجرای اوامر قانون کشورم هستم . " و فوراً " بطرف اطاق لباس کنی خود

روان شد .

ویکتوریای هیجده ساله که زندگی آرام در قصر (کنسینگتن) با مادرش داشت ناگهان

زمام امور کشور انگلستان را در دست گرفت . جوان و جوان تر از آنچه واقعا " بود بعلت

ظرافت ذاتیش به نظر می‌آمد. و دختری بود بی اندازه آرام و با وقار. موقعیکه اعضاء کابینه و اعیان و اشراف در همان روز در یکی از اطاقهای قصر برای مشورت حاضر شدند با دختر جوانی که در لباس ابریشمی ساده و موهای جمع شده به پشت سر مواجه شدند. اثری از زینت‌آلات و جواهر در او دیده نمیشد در نهایت تواضع سر میز نشسته مشغول خواندن خطابه‌ای شد که برای او آماده کرده بودند در حالیکه ذره‌ای اضطراب و ناراحتی در صورت زیبا و جوانش دیده نمیشد.

حاضرین که همه از طرز تربیت ملکه آگاه بودند میدانستند که او در نهایت سادگی و بی‌آلایشی بزرگ شده‌است. با این وصف بی اندازه از رفتار او به تعجب درآمده بودند. با زبان چشم به یکدیگر میگفتند آخرین دختر جوان که با هیچ نوع تشریفات آشنائی نداشت چطور در لحظه‌ای باین کوتاهی تا این اندازه وارد و خون سرد مقام محونه را قبول کرده است. با اینکه پدر و یکتوریا برادر کوچک (ویلیام) چهارم بود و قاعدتا "می‌بایست جانشین برادر شود ولی موقعیکه او ۱۲ ساله بود روزی معلم که تعلیمات درباری باو میداد کتابی جلوی دیدگانش گشود که درخت راهنمای خانوادگی آنها در آن ترسیم شده بود و با دیدن این کتاب شاهزاده خانم کوچک با دهان باز فریاد کشیده گفت.

"ایوای مثل اینکه خودم را به تاج سلطنت خیلی نزدیک می‌بینم".

"همینطور است شاهزاده خانم".

"ممکن است بچه‌ها در چنان سن و سالی از شنیدن این خبر که روزی فرمانروای کشور خود شوند بی اندازه خوشحال شوند ولی من بسیار ناراحتم زیرا ناراحتی‌های این مقام بسیار است. بله حالا می‌فهمم چرا آنقدر اصرار دارید که من در تحصیلات پیشرفت کنم. منم بنا به وظیفه‌ای که دارم از امروز با تمام قدرت در این راه سعی خواهم کرد."

با اینکه تا آن زمان خود را برای احراز چنین مقامی آماده کرده بود ولی باز هم آن روز برایش غیره منتظره و وحشتناک بود زیرا تا روز قبل دختری آزاد بود که در قصر کنسینگتن (با دختران هم سن و سال خود به بازی و اسب سواری سرگرم بود. و حالا با ورود به کاخ (بوکینگ هام) و قصر (ویسندزور) همه چیز عوض میشد .

تاریخ او را به ما ملکه‌ای مقتدر و بزرگ معرفی میکند ولی معلوم نیست زن خوبی بوده باشد .

هنر بسیار مورد علاقه ویکتوریا نقاشی بود که بحد کمال آموخته بود و در زمان سلطنت هم نقاشی سرگرمی مواقع بیکاری ملکه بود .

در زمان کودکی و نوجوانی خیلی کم اتفاق میافتاد که شاهزاده خانم (ویکتوریا) به دربار برود . اولین دفعه موقعی بود که فقط ده سال داشت و عمویش برای دختر پادشاه پرتقال (دوناماریا) مجلس رقصی ترتیب داده بود . (دوناماریا) غرق در جواهر وارد مجلس شد در حالیکه (ویکتوریا) با یک قیافه معصوم و در لباس بسیار ساده باو خوش آمد گفت .

(ویکتوریا) قبل از رسیدن به سلطنت کمتر با مردم روبرو میشد . دختری بسیار خجالتی و سنگین بود . اما وقتیکه در ژوئن ۱۸۳۷ مقام اول کشور را در دست گرفت همه چیز عوض شد . با اینکه بسیار جوان بود ولی افکاری بسیار پخته داشت همانند زنانی سالخورده و ورزیده . در نوزده سالگی در کلیسای (وست ینیستر) تاج گزاری کرد . از آنروز به بعد بود که وضع رفتارش بکلی عوض شد . روزهای سخت و کار طاقت فرسا از صبح زود با وزراء و مشاورین مشغول کار میشد . امور و مسائل مهم کشوری را بررسی میکرد . تا ساعت ۲ بعد از ظهر که دیگر ساعات فراغت بود . آنوقت به تعلیم موزیک و خوانندگی در مصاحبت عده ای از

دوستان میگذرانند .

شام ساعت هفت تمام میشد نوبت به پذیرائیهای رسمی کاخ تا ساعت ۱۲ ادامه داشت . مدت زیادی ملکه (ویکتوریا) سلطنت را بدین منوال گذراند .

سالها قبل وقتیکه شاهزاده خانم فقط ۱۷ سال داشت و فامیل درباره ازدواج او صحبت میکردند عدهٔ زیادی عقیده داشتند که شاهزاده (آلبرت کوبرگ) میتواند همسر لایقی برای (پرنسس ویکتوریا) باشد زیرا او جوانی زیبا و لایق بوده واجد شرایط ازدواج با ملکه آینده انگلیس بود . یکبار هم وسیله ملاقات فراهم شده و پرنسس هم تا حدی با او دل باخته بود .

وقتیکه مدتی از سلطنت ملکه گذشت مجدداً " بحث ازدواج به میان آمد . آنوقت به اکثریت آراء تصمیم گرفته شد که دوباره دیداری با پرنس (آلبرت) دست دهد . لذا شاهزاده جوان با توافق برادرش (ارنست) عازم انگلستان شدند .

همانطور که ملکه گفته بود شاهزاده (آلبرت) با این ازدواج نوعی فداکاری و از خود گذشتگی نشان میداد زیرا همیشه باید جای دوم را داشته باشد و میدانست که هیچوقت به سلطنت نخواهد رسید ولی دو جوان عاشق تصمیم خود را گرفته بودند ملکه در یاد داشت های روزانه خود نوشته بود سه شنبه ۱۵ اکتبر به شکار رفتم و ساعت دوازده که به خانه برگشتم پرنس را احضار کرده در باره تصمیم خودم با او حرف زدم یعنی تقاضای ازدواج دادم و بی نهایت خوشحال میشدم اگر این پیش نهاد مورد قبول واقع میشد . اما او در جواب عجله به خرج نداد . مکرر باو گفتم من واقعا " لیاقت این ازدواج را ندارم زیرا او از هر لحاظ مردی استثنائی بود . زیبایی بی حد و رفتار و اخلاق پسندیده صریحا " گفتم من از عروسی با شاهزاده (آلبرت) خوشحالم زیرا اوست که باید این گذشت را بکند آخر شوهر ملکه

کارآسانی نیست. (آلبرت) در جواب گفت. "خوشوقتم که عمرم را با ملکه بگذرانم." اولین کسیکه بما تبریک گفت برادرش (ارنست) بود و مدتی از خوبیها و مهربانیهای برادرش با من حرف زد.

بالاخره ملکه و شاهزاده (آلبرت) روز دهم فوریه ۱۸۴۰ در کلیسای سلطنتی (جمیز) ازدواج کردند و آن دخترک رنگ پریده خجالتی بزنی زیبا متین و با قدرت مبدل شد. در موقع برگزاری جشن با شکوه ازدواج ملکه با پرنس همانطور که کالسکه حامل عروس و داماد از خیابانهای لندن عبور میکرد صدای فریاد زده باد عروس زیبا. گذرگاه ها را به لرزده درآورده بود و داماد جوان در اندک زمان محبوبیتی بسزا بدست آورد.

اما این ازدواج شاهانه بیشتر اوقات هم ناراحتی هائی بوجود میآورد همانطور که ملکه پیش بینی کرده بود او هیچوقت نمیتوانست پادشاه انگلیس شود بلکه همیشه مقام دوم را در دربار احراز میکرد. البته در تمام امور مشاور ملکه شوهرش بود و ملکه مجری تصمیمات پرنس ولی (آلبرت) بهتر از آن بود که این ناراحتیهای مقامی خللی در زندگی زناشویی شرینش بوجود آورد. آرام ولی بی صدا شاهزاده جوان برای خود در انگلستان مقام والائی پیدا کرد. در بسیاری از گرفتاریها زن محبوبش را راهنما و کمک بود بدون اینکه در ظاهر مداخله ای کرده باشد.

در طول مدت ۶۳ سال در قلب مردم انگلیس محبوبیتی خاص پیدا کرد. سلطنت (ویکتوریا) یکی از مجللترین سلطنتهای دنیا بود چه در جنگها و چه در صلحها کمتر شاه و ملکه ای با او رسیده است و کم اتفاق افتاده است که در مدت زمانی آنقدر طولانی ملتی تا این حد سعادتمند و خوشحال باشند. تاریخ سلطنت ویکتوریا را در مقابل (پربلسز)

در یونان و زمان (آگوستان) در رم قرار میدهد .

علاوه بر اینها عصر (ویکتوریا) عصر بسیاری از اکتشافات اختراعات و ظهور بسیاری از فلاسفه بزرگ بوده و بسیاری از ادبا و شعرا بهترین نوشته های خود را ارائه کردند . موقعیکه (ویکتوریا) به سلطنت رسید از تلفن و تلگراف و ماشین بخار و راه آهن خبری نبود . بندرت ماشین آلات ناقص و آنهم بندرت دیده میشد . مردم در مراحل اولیه امتحان تسهیلات زندگی امروز بودند . همزمان با این اختراعات و اکتشافات راه های دیگر زندگی برای هموار شدن آماده میشد .

از طرفی (داروین) ، (اسپنسر) در علوم (دیکنز) ، (کارلیل) و (جورج الیوت) در نویسندگی (تنسیس سون) و (برانینگ) در شعر با قدرت هر چه تمامتر راه شهرت را می پیمودند . تاریخ انگلیس چنین موفقیتی حتی در زمان سلطنت (الیزابت) به خود ندیده بود .

از طرف دیگر کشوری آنچنان با قدرت درست کرد که عنوان امپراطور هندوستان را به دست آورد و مستعمرات کرانه دریاها با سرعت رو به ازدیاد گذاشت . در این راه راهنمایان بسیار داشت که در نهایت فهم و ادراک یک یک نصایح آنان را به کار می بست .

در مدتی چنان طولانی همیشه از خود گذشتگی خون سردی ، وظیفه نسبت به مملکت و ملت و فدائی بودن در راه انجام وظیفه محوله سرمشق زندگی او بود . چنانکه در یک روز ماه ژوئن این وظیفه بزرگ به دخترکی رنگ پریده و هیجده ساله واگذار شد .

تاریخ انگلستان به نام ملکه (ویکتوریا) افتخار میکند . این بخوبی نشان می دهد که زنان کمتر در انجام کارها کوتاهی یا اشتباه میکنند و نیز می توانند سربلندی کشورها را فراهم سازند .



فانی برنی دختری از لندن ۱۷۵۲-۱۸۴۰

دختری زیبا در اطاق کوچک خانه دکتر (چارلز برنی) با قدرتی که قلمش در دیدن بر روی صفحه ای کاغذ در توان داشت مشغول نوشتن بود .

یکی از غروبهای تاریک روزی از روزهای دسامبر بود و هوا آنقدر روشنائی نداشت که دخترک به بیند لذا تا حدیکه بینش اش قلم را لمس میکرد سر را پائین آورده بود . هر چند لحظه یکبار قلم را به حالت تبسم نگاه داشته آنچه نوشته بود دوباره خوانده باز مشغول نوشتن میشد . در طرف دیگر نیز انبوهی از کاغذهای نوشته شده که نشان دهنده مدت زمان کار او بود به چشم میخورد . از قراریکه معلوم میشد این دختر مدتها بود که هر روز بعد از ظهر باین اطاقک کوچک آمده و تا تاریک شدن هوا به کار خود ادامه میداد . ناگهان آهسته و بدون صدا دخترکی دیگر با سر پنجه پا وارد اطاق شده خود را در نهایت ملایمت روی نیمکت مندرس کنار اطاق جا داد . چند دقیقه نگذشته بود که با چکیدن چند قطره مرکب

قسمت بزرگی از کاغذ آلوده شده و دختر در نهایت عصبانیت فریاد زد . " خدایا قلم خسته شده است تقصیر من بود باید چند لحظه باو استراحت می دادم . "

ناگهان دخترک تازه وارد به صدا درآمده گفت .

(فانی) خواهش میکنم بگو بر سر (کارولین) چه آمده است . "

دختر نویسنده تکانی بخود داده در صندلی کهنه جابجا شده گفت . " نمیدانی مضحک ترین اتفاقات برایش روی داده است . (سوزان) باور کن من خودم از خنده هلاک شدم . آنقدر خندیدم که اشگ از چشمانم سرازیر شد . موضوع این بود که مرد جوانی بنام (فارینگ فیلد) عاشق (کارولین) میشود . ظاهرا " قیافه ای زیبا با موهای روشن مجعد دارد . دخترک به نوبه خود دل باو می بندند . پسر جوان پیش نهاد ازدواج میدهد و در حالیکه پسر و دختر در باغ مشغول قدم زدن بودند و هزاران راز و نیاز عاشقانه میکردند به ناگاه بادی سخت می وزد و کلاه گیس جوان عاشق را بطرفی پرتاب میکند . وای خدای من درست فکر کن چه منظره مضحکی بوجود می آید . آنوقت تنها جوابی که دخترک می توانست باو بدهد هدیه دستمالی بود که برای پنهان کردن سر بی موی جوان باو داده میشد .

بیچاره پسر چنان فرار کرد که کسی اثری از او بدست نیاورد . بعدا " باغبان کلاه گیس را که به شاخه های درخت سیب آویخته شده بود پیدا کرد ولی (کارولین) جراتی که آنرا برای صاحبش بفرستد نداشت بلکه آنرا به عنوان یادگار اولین خواستگارش در گوشه ای از اطاق خود نگاه داشت . حالا گوش بده تا برایت بخوانم .

" آه فانی عزیز خواهش میکنم زود شروع کن "

نویسنده از داخل انبوه کاغذ ها جستجوئی کرده چند صفحه بیرون کشیده گفت . "

بهتر است بگذاریم لحظه ای استراحت کنند . "

" نه نه ، (فانی) شروع کن دیگر طاقت ندارم به بینم چه بر سر (کارولین) آمده است . "

" پس گوش بده " اول به ملایمت شروع به خواندن کرده بعد تند و تند ادامه داد تا جائیکه خنده مهلتش نداده اشکهای خود را با دستمال پاک کرده اینطور گفت . " نمی بینی طفلک (کارولین) چقدر ناراحت است وقتی عاشق بی مورامی بیند که دستهایش را روی سر جائیکه اثری از موهای پر پشت و تاب دارش نیست گذاشته است نگاه کن ببین چقدر این منظره مضحک است . "

(سوزان) تکانی بخود داده گفت . "

خوب البته مسلم است حقیقتاً " صحنه جالبی است . بنظرم هر نفر از نفر دیگر در این داستان مسخره تر بنظر میآید .

آنها اول مسخره بنظر نمی آیند ولی بعداً " که مہی شروع به حرف زدن و آنها شروع به قدم زدن میکنند صحنه عوض میشود و اعمال مضحک تر شروع میشود .

البته (کارولین) یعنی قهرمان داستان در اول خیلی جدی به نظر می آید . لذت میبرم کتاب بزرگی شده است اینطور نیست ؟ "

آنوقت کشومیز را جلو کشیده توده بسیار قطوری از کاغذ بیرون کشیده بآنها که روی میز بودند اضافه کرد و گفت . " مثل اینکه حالا دیگر داستان کاملی شده است . "

(سوزان) نگاهی به نوشته های خواهر کرده گفت . " بسیار خوب و جالب است من تا بحال کتابی نخوانده ام که از شدت خنده انسان اینهمه اشگ بریزد .

(فانی) مدتی ساکت مانده بعد رو به خواهر کرده گفت . " واقع میگوئی (سوزی)

اینطور است ؟ بهر حال من باید این را تمام کنم . مهم نیست چقدر زحمت کشیدم . "

"سوزان" دهان دره ای کرده گفت. "واقعا" جالب است و حقیقتا "شیرین".
 نه (سوزان) تونباید این را بگوئی من از پدر شرمنده ام او ممکن است عیب های
 زیادی از آن بگیرد. اما من این نوشته را دوست دارم هر سطرش از سطر جلوئی برایم بیشتر
 ارزش دارد.

صدای پائی که توی پله ها به گوش میخورد دخترها را متوحش کرد متاسفانه فرصت
 زیادی نبود که نوشته ها را پنهان کنند زیرا زن پدر قبل از آنکه آنها به خود آیند وارد
 اطاق شد.

خانم (بورنی) نگاهي به کاغذها انداخته با حالتی تمسخر آمیز گفت.
 "پس کار شماها که هر روز خود را از نظر خانواده پنهان میکردید این بوده است.
 پدرتان میگفت درس میخوانند. درس خواندن شماها این نوشته های موهوم است؟ آهان
 دارید داستان سرائی میکنید اما به نصیحت من گوش بده (فانی) داستان نویسی دیگر
 از مد افتاده است".

"بله خودم میدانم اما من آنقدر باین کار علاقه دارم که نمی توانم آنی از آن جدا
 شوم. فقط میگویم موزیک یک نوع سرگرمی مودبانه است و بعکس این کار ناپسند". در این
 قسمت (سوزان) به صدا در آمده گفت.

"اما مادر شما نمیدانید این داستان چقدر جالب است شاید هیچ یک از کتابهای
 کتابخانه پدر باین فشنگی نباشد. بگذارید چند سطرش را برایتان بخوانم".
 "نه نه (سوزان) متشکرم من شنیده ام که بعضی پدر و مادرها اجازه داده اند
 فرزندان شان وقت خود را بیهوده صرف نوشتن این موهومات بکنند اما نه دکترا (برنی)
 شما باید بدانید که در جامعه امروزی برای خود جاه و مقامی دارید".

(فانی) شرمندۀ و سر بزیر مثل جنایت کاران به پائین نگاه کرده گفت : " بله خودم می دانم " .

" خوب اگر میدانی بهتر بود که فکر میکردی مردم چه خواهند گفت وقتی بشنوند دختر دکتر (بورنی) داستان نویسی شده است . "

(سوزان) که تقریباً " چشمهایش از اشگ پر شده بود با صدائی بغض آلود گفت . " اما پدر هم کتاب می نویسد . " بله اما در باره موزیک خیلی زیاد تفاوت بین موضوعات آموزنده تا داستان است . نوشته های خواهر گرام شما راجع به وقایعی است که هرگز نزیسته اند و هرگز اتفاق نیافتاده است و از مردمی حرف می زند که زائیده فکر و خیال خودش است . " (فانی) خیلی رشید سر بلند کرده گفت .

" بله صحیح است اینها همه افکار و ساخته و پرداخته خود من است . "

(سوزان) با نوعی از خود گذشتگی در چشمان زن پدر خیره شده گفت . " اما اینها خیلی قشنگ تر از کارهای واقعی است . هیچ حکایت و داستانی شیرین تر از زندگی (کارولین) نیست . "

خانم (بورنی) که میل نداشت زنی خشن باشد تبسمی کرده گفت .

" میل دارم شماها را براه راست هدایت کنم و نگذارم مرتکب اشتباهات بیهوده بشوید . من میل ندارم (فانی) اینطور دختری خجالتی و گوشه گیر بار آید . بلکه مایلم مثل سایر خواهرانش (شارلوت) و (والتر) دختری معاشرتی و لایق به پیوستن اجتماعات پدرش شود . البته به نفع خودتانست و مطمئن باشید من هم این را به پدرتان نخواهم گفت زیرا میدانم اگر او بفهمد بسیار ناراحت خواهد شد که شما وقتتان را در این راه های بیهوده تلف میکنید . "

فانی در نهایت ناراحتی سر بزیر انداخته گفت . " من میدانم مردم در باره زنی

که نویسندگی کند چه چیزها خواهند گفت قول میدهم که از این به بعد از این کارها نکنم".
 "بله (فانی) این بهترین فکر است و تو خودت خوب میدانی. بهر حال ما بوجود
 تو افتخار میکنیم".

(فانی) دست زن پدر را بوسیده خواهر را تنها گذاشت و رفت. تا مدتی سکوت بر
 قرار شد و بعداً "خواهر بزرگتر لب به سخن گشوده آه سردی از ته دل کشیده تند، تند
 مشغول جمع آوری کاغذها شده گفت.

مادر درست میگفت این برای من کار صحیح و ارزنده ای نبود حالا بلند شو با هم
 برویم توی باغ خواهر کوچولوی من".

(سوزان) با نگرانی گفت. "حالا میخواهی چکار کنی؟".

"من فکرش را کرده ام و بهترین راه را پیدا کردم، بیا پائین پله ها تا بگویم.

آنها با هم از پله ها پائین آمده تا نزدیک درب منزل رسیدند در حالیکه بسته های
 کاغذ در بغلشان بود. (فانی) کاغذ را زمین گذاشته گفت. " (سوزی) تو مواظب باش تا
 من بیایم". دخترک به داخل منزل رفته با یک بغل کوچک گاه و کبریت برگشت. گاه ها را
 روی زمین پهن کرده کبریتی به آنها زده و توده های کاغذ را بین آنها جا داد. یک دفعه
 (سوزان) فریاد زد. "نه فانی تو این کار را نمی کنی داستانرا نمی سوزانی (کارولین)
 قشنگ را از بین نمی ببری. فکر کن چقدر زحمت کشیدی و چقدر طول کشید تا آنها را نوشتی
 چقدر هم قشنگ از کار درآمد".

فانی با تصمیمی قاطع گفت. من باید این کار را بکنم".

"نه این مثل یک قتل است. خجالت دارد بله (فانی) این برای تو شرم آور است".

(فانی) که تصمیم خود را گرفته بود گفت. نه خواهر من ناراحتم باید برای همیشه

به موضوع (کارولین) خاتمه داد و یک مرتبه شعله را طوری روشن کرد که صفحه اول کتاب

مثل لوله ای بهم پیچیده شد . (سوزان بیچاره) در حالیکه اشک می ریخت به کاغذها نگاه کرده گفت . " خواهر نکن " . اما کار تمام شده بود . در یک لحظه داستان تبدیل به یک مشت خاکستر شد . آنقدر آنجا ایستادند تا آخرین شعله آتش نتیجه زحمت چند ماهه (فانی) را بباد داد . آنوقت هر دو نگاهی بهم کرده قطرات اشک را در روی یکدیگر در آتش حسرت سوختن (کارولین) به گونه های باطراوت نوجوان خود غلطانند .

(فانی) آه ممتد و سوزناکی از ته دل کشیده گفت .

" طفلک کارولین من بدون او همیشه خودم را تنها حس میکنم . " سوزان بعلامت هم دردی دست دور کمر خواهر انداخته برای صرف شام به جمع خانواده پیوستند . اما (فانی) بیچاره نه برای خوردن اشتها داشت و نه کلامی برای گفتن . البته این قضیه برای سایرین بی تفاوت بود . تنها سوزان بود که گه گاه با چشمانی غم زده خواهر را می نگریست . پدر خانواده آقای دکتر (چارلز بورنی) بهترین رهبر موزیک در لندن و تقریباً " مد روز شده بود . لذا بقدری در گرفتاریهای کاری خود غرق بود که از ساعت هفت صبح تا یازده شب وقت آمدن به منزل را پیدا نمی کرد . زیرا تعداد شاگردانش بقدری زیاد بودند که بیشتر مواقع برای صرف ناهار فقط بیک ساندویچ آنهم در کالسکه بین راه خانه ها قناعت میکرد . در این صورت او میتواندست همه نوع آشنائی داشته باشد . بخصوص بین آنها بیشتر اعیان و اشراف به چشم می خوردند .

سایر بچه ها همه مثل پدر بودند غیر از (فانی) که دختری ساکت و خستگی ناپذیر بود . معلم او را (فانی) ساکت نام گذاشته بود . و این نام درست بود زیرا او همیشه ساکت و مراقب کردار اطرافیان بود . افکاری بخصوص داشت و کمتر حرف میزد .

وقتی (فانی) ده ساله بود پدرش در خانه ای در خیابان (پولند) زندگی میکرد .

که در نزدیکی آنها مردی بود که برای قضاوت قانون گذاران لندن کلاه گیس میساخت. بچه های آن مرد و بچه های خانواده (بورنی) با هم مانوس شده بودند و روزها در باغ پشت منزل بازی میکردند. تا یک روز که بچه ها وارد اطاق کار یعنی اطاقیکه جایگاه نگاهداری کلاه گیس ها بود شدند و هر یک کلاه گیس فشنگی برای خود انتخاب کرده بسر گذاشتند و شاد و خندان بطرف باغ دویده مشغول بازی شدند. بدبختانه یکی از کلاه گیس ها که بسیار ظریف و قشنگ بود از سر یکی از بچه ها در ظرف آبی افتاده تمام تاب های آن از بین رفت در صورتیکه شاید پیش از ده (گنتی ^۱) ارزش داشت. ناگهان مرد کلاه گیس ساز با نهایت خشم و غضب وارد شده شروع به فریاد زدن کرد و بچه های خود را به باد کتک گرفت. آنوقت بود که (فانی) دهساله مثل زنی سالخورده قدم جلو گذاشته و رو بطرف پدر بچه ها کرده گفت. " شما چه فکر میکنید کلاه گیس بسیار زیبا بوده و حالا خراب شده است. فکر نمیکنید اتفاقی که افتاده دیگر بر نمیگردد؟

مرد در نهایت تعجب سراپای دخترک را برانداز کرده در مقابلش سری به علامت احترام فرود آورد و گفت. " صحیح میفرمائید (میس فانی) . شما مثل سالخوردگان بی نهایت فهمیده حرف میزنید ". و بدون توقف راهی منزل خود شد.

بچه های خانواده (بورنی) هیچ هنر پیشه ای را ماهرتر از (دیوید گاریک) نمیدانستند او تمام روز سرگرم کار بود و " هر روز هنر تازه ای ارائه میکرد .

بعضی وقت خیلی آرام به صحبت های آقای (بورنی) در باره تاریخ موزیک گوش میداد. آنوقت آنچنان تغییر قیافه به خود میگرفت که بچه ها نمی توانستند باور کنند

این آن مردیست که چند لحظه قبل وارد شده بود . هر زمان قیافه تازه ای به خود می گرفت . بعضی وقت ها با لباسی که بنظر آنها کاملا " بیگانه بود وارد اطاق غذا خوری میشد . روزی دیگر با یک لباس ژنده و یک کلاه گیس کشیف بطوریکه خدمه او را بجای فقیر گرفته اجازه ورود بخانه را باو نمی دادند . آنوقت در آن حالت رو به دخترک کرده گفت .

" بچه جان تو فکر نمی کنی من یکی از باهوشترین مردم زمان باشم ؟ میترسم اگر بفهمی من چه کسی هستم غش کرده روی زمین نقش به بندی . " بیچاره دختر مبهوت باین قیافه قدری کنار رفت و اجازه ورود به منزل را باو داد . مرد همانطور که وانمود میکرد یک فقیر است وارد شد .

بچه ها و بخصوص (فانی) از دیدن او خوشحال شدند . بیشتر این مرد برای آنها بلیطی فرستاد تا بازیهای ماهرانه او را در تاتر (درو ری لند) ببینند و آنجا بچه ها حقیقتا " بازیهای این آکتر بزرگ را تحسین میکردند زیرا هیچکس در انگلیس قدرت بازی او را نداشت . (فانی) دوستی داشت بنام آقای (ساموئل کرگیپ) که زمانی در لندن محبوبیت و معروفیت خاصی داشت ولی بعدا " که باز نشسته شد گوشه تنهایی را خوش کرده و درمکانی به نام (شینگتون هال) زندگی آرام و بی سرو صدائی میکرد .

این مرد بی اندازه به خانواده (بورنی) علاقه مند بود و غالبا " به ملاقات آنها میآمد . (فانی) او را پدر عزیز خطاب میکرد ولی نهایت میل را داشت که در مرغزارهای اطراف لندن با او قدم زده و در باره اخلاق و رفتار کسانیکه به منزل پدرش رفت و آمد داشتند حرف بزند . تنها آن مرد بود که روح بی آلایش (فانی) را درک میکرد و برای او بود که شرح سوزاندن داستانش را داد . " پدر عزیز این کار برایم خیلی سخت بود که نتیجه زحمات چندین ماهه خود را بدست خودم بسوزانم و در عین حال میدانم که من

نباید به نویسندگی دست میزدم . اما چکنم یک حس درونی از من میخواست اختیار باخودم نبود . من به خیلی چیزها فکر میکنم و میخواهم به آنها جامعه حقیقت بپوشانم آنوقت است که می اندیشیدم تنها راه برایم نوشتن و سر هم کردن این مطالب است . مردم بمن میگویند نویسندگی کار زن جوان نیست اما من چطور میتوانم با خودم کمک کنم که از این راه برگردم " . دخترم تو می توانی با من حرف بزنی (فانی) عزیز هیچکس و هیچوقت نخواهد فهمید که تو فانی اینها هستی " .

آنوقت بود که (فانی) بارهای سنگین قلبش را در مقابل این مرد مهربان به زمین گذاشت و داستان (کارولین) کودک پرورش یافته در افکار و وجودش را از سر گرفت . او (کارولین) را مثل فرزندی جگر گوشه دوست داشت و به ناچار با دست خود سوزانده و خاکسترش را بدست باد سپرده بود . (فانی) درد دل از مردمیکه می دید و از رفتار و کردار ناپسندشان از اختلاف روحیه و عقیده خود با اطرافیان با این مرد مهربان گفتگوها کرد تا حدیکه واقعا " حس کرد آرام شده است و بارهای سنگین نهفته در وجود خود را بیرون ریخته است .

(کریپ) همانطور که (فانی) فکری کرد واقعا " مثل پدری مهربان باروئی گشاده بدردهای درون دخترک گوش فرا داده و به روح حساس او پی میبرد . آنوقت بعد از کمی تفکر رو به (فانی) کرده گفت . " مثل اینکه تویی اندازه مجذوب رفتار و کردار آن خانم جوان شده ای و حتی عقاید و رفتار او را به خودت ترجیح میدی .

" همین طور است پدر عزیز . من درباره او بیش از خودم فکر میکنم . " آقای (کریپ)

نگاهی بدختر جوان کرده گفت .

" دخترم حالا برای اینکه هم به نصایح مادرت گوش داده باشی و هم قضاوت خودت

را قبول کرده باشی من پیش‌بینی میکنم که روزی (کارولین) از بین شعله‌های آتش برمیخزد و تو را خوشحال میکند."

"تو اینطور فکر میکنی؟" اگر بشود. اما اینجا نه کاغذ هست نه مرکب که دوباره شروع کنم. ولی فکر میکنم برای بار دوم خیلی هم بهتر شود."

پیش‌بینی آقای (کریسپ) درست درآمد تابستان سال بعد خانواده (بورنی) بشهر (گینزلین) همانجائی که (فانی) به دنیا آمده بود رهسپار شدند و در آنجا دخترک خود را در خانه تابستانی به نام (کابین) زندانی کرده و از نو شروع به نوشتن کتاب خود کرد. این دفعه با فکری کاملاً "مجهز دست به کار شد. یعنی برای ساعات غیبت خود عذرهای کاملاً "موجه تهیه دید تا اینکه کتاب دوباره سر و صورتی گرفته و حتی از دفعه قبل هم بهتر و (راولینا) دوباره قهرمان داستان شد.

هم زمان با شروع کار (فانی) پدرش دست بکار نوشتن تاریخ موزیک شده بود از دخترش خواست که در یاد داشته‌ها با او کمک کند. در این کار (فانی) آن چنان لیاقتی به خرج داد که منشی مخصوص پدر شده و برای نوشتن کتاب خود هفته به هفته وقت آزاد پیدا نمی‌کرد. اما هر دفعه که سراغ نوشتن می‌آمد دستی تند تر و قلمی روان تر از دفعه قبل داشت.

بالاخره قضیه را با خواهرش (سوزان) در بین گذاشت وقتی دخترک فهمید فریادی از شادی کشیده از (فانی) خواست تا برایش بخواند. آنوقت بود که (سوزان) گفت "خواهر شرح حال (راولین) هزار مرتبه از داستان (کارولین) شیرین تر است."

وقتی که تاریخ موزیک آقای (بورنی) به چاپ رسید و آماده نمایش شد با موفقیتی که بدست آمد (فانی) سرشار از ذوق اینکه داستان (راولین) او هم در لندن ارزش واقعی

خود را بدست خواهد آورد به خود میباید. او تصمیم گرفت که کار خود را پنهانی به اتمام برساند و با اسمی مستعار ارائه دهد. اما شرح حال (راولین) داستانی بی اندازه بزرگ شده بصورت کتابی قطور در آمد و ناچار نامه ای بدون امضاء برای یکی از ناشرین فرستاده تذکر داد که کتاب کامل خود را برای او میفرستد و بقیه را سال آینده تقدیم خواهد کرد.

اما ناشر برای او جواب داد که این کار را قبول نخواهد کرد مگر اینکه اسم نویسنده را بداند. (سوزان) و (فانی) مدتی در باره این نامه تبادل نظر کردند بالاخره تصمیمشان براین شد که برای ناشر دیگری با همان شرائط تقاضای چاپ کتاب را بکند. این مرتبه جواب آمد که کتاب نوشته شده با خط دستی را بفرستید به بینند. آنوقت فکر تازه ای در مغز دخترک راه یافت و آن این بود که قضیه را با برادرش (چارلز) در بین بگذارد و او را نزد ناشر بفرستد. برادر موافقت خود را اعلام داشته (فانی) و (سوزان) پسر نو جوان را با تعویض لباس طوری آماده کردند که از سن واقعی خود مسن تر بنظر آید و با کتابیکه با دست نوشته شده بود نزد ناشر رفته هیچکس نتوانست او را بشناسد که پسر دکتر (بورنی) است.

(چارلز) بسیار خوشحال و شاد نزد خواهرها برگشته گفت. موافقت ناشر را بدست آوردم. اما وقتی چندی بعد برای جواب مراجعه کرد ناشر با چاپ این کتاب اظهاررضایت کرده و آنرا بسیار ارزنده شناخت ولی تا اتمام آن از چاپش معذرت خواست. زیرا عقیده داشت که باید کتاب تمام شده را برای چاپ ارائه کرد. این قضیه تا حدی (فانی) را دلسرد کرد ولی بالاخره قدرتی به خود داده جلد سوم را نوشت.

در این بین (فانی) تصمیم بان انتشار یک داستانی پنهانی از پدرش گرفت ولی باز به

این کار راضی نشد یكروز كه پدر عازم مسافرت بود در دقایق آخر كه آقای (بورنی) میخواست منزل را ترك كند دختر در نهایت شرمساری با سری زیر انداخته بدون اینکه در چشمان پدر نگاه كند گفت . " پدر امیدوارم عفوم كنی میدانم كار بدی كرده ام اما چه كنم حس نویسندگی در درون من مثل كوه آتش نشانی خروشان است . لذا داستانی نوشته ام البته بدون افشای نام خود و خانواده ام با دست نوشته شده است ولی پدر از من نخواه كه آنرا خدمت آورده بخوانی " .

پدر كه هم متعجب و متحیر شده بود اجازه داد كه او داستانش را ادامه دهد تا ببینند چه خواهد شد .

حالا دیگر (فانی) از ذوق روی پای خود بند نبود زیرا اجازه پدر را هم بدست آورده بود . لذا فوراً " باطاق كار خود برگشته جلد سوم را نزد ناشریكه چاپ آنرا قبول كرده بود با پرداخت بیست (پوند) (۱) فرستاد .

بالاخره كتاب داستان (راولینا) به چاپ رسید .

اولین روزیكه (فانی) از كتاب خود مطلع شد روزی بود كه مطابق رسم هر روزه زن پدر سر میز صبحانه روزنامه را گشوده اینطور شروع بخواندن كرد . بهترین كتاب روز درباره داستانی است بنام (روالینا) یا ورود يك خانم جوان به دنیا .

(سوزان) تبسمی به خواهر كرده (چارلز) چشمکی تحویل او داد ولی (فانی) خیلی آرام با گونه های از شرم گل انداخته سر بزیر داشت . آنها این سر را فاش نكردند حتی نگفتند نویسنده كتاب کیست .

چندی بعد (فانی) بیمار شده برای استراحت به (شلینگتون) رفت البته هر سه جلد کتاب را با خود برد و در آنجا بدون اینکه نامی از نویسنده آن در بین باشد فصل به فصل برای آقای (کریمپ) خواند و مرد مهربان در نهایت اشتیاق گوش داد . (فانی) این کتاب مرا به یاد چیزهایی می اندازد .

" مثلا " چی ؟ "

دارم فکر میکنم کجا چنین داستانی خوانده ام یا شنیده ام " . حالا دیگر همه جا در لندن صحبت از کتاب (راولین) بود و مردم در صدد پیدا کردن نویسنده آن بودند . هر کجا آقای دکتر (بورنی) پا میگذاشت صحبت از نویسنده کتاب (راولین) بود . دکتر (ساموئل) مامور تجسس در باره نویسنده گمنام شد زیرا قضاوت او در باره ادبیات مورد قبول عموم بود . بعد از چندی او اعلام کرد که این کتاب به یقین نوشته یک مرد نویسنده مقتدر است .

دیگر این موضوع بحث روز در لندن شده بود که نوشته کدام یک از بزرگان انگلیس است . البته هر کس شخصی را به حدت قوی نویسنده داستان معرفی کرده در اطرافش تحسین ها میکرد و توضیحات لازم را میداد تا شاید مورد قبول سایرین واقع شود . (سرجا شوآری فولدز) ۵۰ پوند جایزه برای یابنده این نویسنده گمنام تعیین کرد و شدیداً " تمنا کرد که این مرد بزرگ هر کس هست خود را معرفی کند تا او تقاضای نوشتن یک پیس تا تر باو بدهد .

این موضوع برای (فانی) و (سوزان) از همه جالبتر بود زیرا تنها آنها بودند که نویسنده را میشناختند و هر روز شاهد دسته دسته از مردمی بودند که به خانه آنها آمده و در اطراف این موضوع بحث میکردند بدون اینکه کسی بتواند فکر کند که نویسنده کتاب

در بین آنها نشسته و به حرفهایشان گوش میدهد .

بالاخره دکتر (بورنی) پی باین سر برده و نتوانست این افتخار را نگاهدارد لذا قضیه را با چند نفر از دوستانش در میان گذاشت . آنوقت این هم مثل همه اسرار که لازم است فقط از سینه بزبان آید در مدتی کوتاه تر از آنچه به فکر آید به گوش مردم لندن رسید که این نویسنده بزرگ کسی جز دختر دکتر (بورنی) نیست . دیگر معلوم است هرکس میخواست برای نزدیک شدن باین نویسنده عالی مقام پیش دستی بگیرد . خانم (ترلا) یکی از اعیان شهر شامی مجلل ترتیب داده اعلان کرد امشب نویسنده بزرگ داستان (پراولین) معرفی میشود .

وقتی همه مهمانان وارد شدند با نهایت تعجب نویسنده را خانمی خجالتی و جوان که اغلب اوقات در منزل دکتر (بورنی) دیده میشد یافتند .

آنوقت سیل تبریک و کلمات افتخار آمیز بود که بطرف این دختر جوان سرازیر شد . در آخر مجلس سر (جاشوآری) در مقابل (فانی) تعظیمی مودبانه کرده دستش را بوسید و اجازه خواست که در (میدان لیستر) که منزل او در آنجا بود افتخار زیارتش را پیدا کند .

موقعیکه به خانه برگشتند (فانی) به خواهرش (سوزان) با خنده ملیحی گفت .
" راستی خواهر مضحک تر از همه این بود که بمن میگفتند همه از من میترسند در حالیکه من بودم که باید از آنها بترسم " .

(اولهنا) (فانی) را یکی از چهره های سرشناس لندن کرد و داستانهای دیگر از قبیل (سه سیلیا) (کاملیا) و (سیاهان) را برشته تحریر در آورد . بعداً " او سرگذشت زندگی دکتر (بورنی) و یاد داشت هائی که از خاطرات روزانه برداشته بود نوشت و شرح حال

و اخلاق و رفتار مردم زمان خود را به قلم شیوایش ارائه کرد .

بعد از چندی او به ندیمه‌گی ملکه (شارلوت) زوجه ژرژ سوم درآمد و در دربار مقام والائی بدست آورد .

بعدها او با کاوالیه (داریلی) از فرانسه ازدواج کرده و به فرانسه رفت و در آنجا از شجاعت های مهیج زیادی در دوران حکومت ترور نوشته و از یاد داشت های خاطراتش مطالب آموزنده بسیاری بدست آمده است .

وباین قسم از میس (فانی) آرام گوشه گیر چهره ای معروف و محبوب در اواخر قرن هیجدهم انگلستان بوجود آمد .

تنها به دلیلی که توانست در مقابل روح نویسندگی خود علی‌رغم همه مخالفت ها ایستادگی کند و نتوانست عشق به قهرمان داستان خود (اولینا) را فراموش کند . (اولینا) به نوبه خود پاداش زحمات خالق خود را داده و او را چهره ای سرشناس تاریخ کرد .

* * *

ساراسیدونز

دختری از تماشاخانه انگلیس ۱۸۳۱-۱۷۵۵

مردی تنومند با دو چشم آبی و صورتی گرد مثل کره ماه بین دو لنگه درب خانه اش ایستاده به گونه های گوشت آلود و قرمز خود دست میکشید . این مرد همیشه چهره ای بشاش و خندانی داشت و اگر چیزی را بیش از غذاهای لذیذ منزل خودش دوست داشت آن تنقید در اطراف مخارج مردم بود .

حالا روی سخنش با مرد آرام و ساکتی بود که گوشه ای نشستند و در فکر فرو رفته بود "اوه (راجر کمبل) با توهستم میخواهی بیائی به شهر قدیمی (ولش) یعنی (بیرکون) به خیال خودت که پولی بدست بیاوری اینطور نیست ؟ اشتباه کرده ای در اینجا نمایش دادن مجانی است یا امشب بدون پول دست به کار این نمایشت میشوی یا زود میزنی به چاک و از اینجا میروی . فهمیدی ؟ "

مرد بیچاره باچشمان سیاه و آرام خود نگاهی به او کرده گفت .

" بدون پول محال است یک هنرمند و خانواده اش مخارج دارند و برای این کار پول و دست مزد لازم است " .

مرد کارگریکه آن اطراف ایستاده بود و گوش به حرفهای آنها میداد رو به (راجر کمبل) کرده گفت . " ببین بدبخت بیچاره برو این کار را عوض کن مثلا " پینه دوزی یا یک کار دیگری برای خودت فکر کن . آدم احمق این هم شد کار آخر تو زن و بچه داری آنها نان میخواهند " .

(کمبل) با تمام وجود آهی سرد از سینه بیرون داده گفت .

" اینهمه استعداد خودم ، زنم و بچه هایم بهدر می رود ؟ ما خانواده ای هنرپیشه خلق شده ایم و اگر جامعه ما را قبول کند برای خدمت آنها با دل و جان حاضریم . باور کنید هنر ما هیچ کمتر از آن نیست که درباریها در تئاتر (در وری لند) در لندن میروند " .
" آره تو درست میگوئی اما (در وری لند) در لندن است و (کمبل) و خانواده اش در (ویلز) .

با شنیدن این حرف واقعا " مغز مرد بیچاره داغ شد نگاهی از روی شرم به زنش کرده گفت : " خوب ما را به یک قهوه ای دست و پخت خودت مهمان کن " .

زن مهربان دست به کار تهیه قهوه از روی مهمان نوازی شده فنجان به شوهر غمگین و ناراحت داده فنجان دیگر را جلوی مهمان گذاشت .

" ناراحت نباش خانم (آن) زن عزیزم بالاخره کارها درست میشود . صبر داشته باش " و تا آخرین قطره قهوه را در گلوی تشنه خود سرازیر کرده چشم ها را روی هم گذاشت و در عالم فکر و خیال خود فرورفت . زن مشغول کارهای داخلی شده و مرد مهمان هم تکیه را به درب داده سکوت برقرار شد . (راجر) چشم ها را باز کرده جرعه ای دیگر از ته

مانده قهوه نوشیده قدری بطرف جلو خم شده تبسمی از روی رضایت بر لب آورده گفت .
 " درست گوش کنید همه دور من جمع شوید و به دقت ببینید چه می‌گویم ما دریکی
 از جعبه ها که همراه داریم مقداری گرد صورتی رنگ هست که برای دندان خوبست . اگر
 این گرد صورتی با کمی آب مخلوط شود طعم بسیار مطبوعی به دهان میدهد چیزی مثل
 برگهای گل سرخ که در ویسکی فرو کرده باشند بعلاوه میگویند دهان را خوش بوو دندانها
 را پاک و سفید میکند . چاره نیست بعضی مواقع یک هنرمند بجای نشان دادن استعداد
 هنری خود باید برای مردم طبابت کند . من آنرا از (وورسیستر) خریدم . " یکی ازدوستان
 نگاهی از روی تمسخر کرده گفت " خوب این چه ربطی به فروش مجانی بلیط تآتر دارد؟ "
 دیگری که قدری باهوش‌تر بود گفت .

" خیلی ربط دارد این گردها جعبه ای ۲ پنس بفروس میرسد . ما میتوانیم این گردها
 را جعبه ای یک شیلینگ (۱) بمردم بفروشیم و آهسته در گوش خریدار بگوئیم اگر امشب
 هرکس یک جعبه خالی این گردها را در برابر کالسکه ای که در آن نمایش داده میشود ارائه
 کند بدون بلیط از یک نمایش بسیار جالب بهره مند میشود . آنوقت هم پول گرفته ایم و
 هم مطابق قانون اینها بلیط فروخته ایم . "

یک دفعه همه با صدای بلند فریاد زدند . " زنده باد (راجر) بلیط مجانی پول به
 وسیله گرد دندان " . هورا زنده باد از هر طرف بلند شد . " قانون تجارت را آزاد میداند .
 واقعا " فکر بکری شد . " دیگر حالا فنجانها خالی شده و راجع به نمایش که در چه مورد و
 بچه شکل باید اجرا شود صحبت بود .

(راجر) فنجان را روی میز گذاشت شاد و خندان رشته سخن را در دست گرفته گفت .

. " رفقا امشب یکی از پیس های (ویلیام شکسپیر) را به نمایش میگذاریم . نمایش با صحنه یک دریا شروع میشود که منظره یک کشتی که طوفان آنرا شکسته و در حال آتش گرفتن است نشان میدهد . بعد دریا آرام میشود و (نبتون) خدای دریا در کالسه زرین که با اسبهای دریائی کشیده میشود ظاهر می گردد . " همه با هم گفتند " عالی شد خوب آتش گرفتن کشتی و ظاهر شدن خدای دریاها و همه و همه در داخل گاری خوب شد . پس سایر همکاران چه کنند ؟ " . " هیچ آنها منظره ای دریا را آماده میکند . صندلیهای مدعوین را مرتب و بار و بنه را جمع آوری مینمایند " . آنوقت فنجانها مرتب روی میز گذاشته شده خیلی خوشحال سوتی زده فریاد زد (سارا) ، (هولاً) و (جان کمبل) دخترکی سیزده ساله با موها و چشم های مشکی و پوستی سفید و براق مثل خود آقای (کمبل) و پسری کوچک تر با خوشحالی به داخل دویده دور آخور جمع شدند . پدر تبسمی ملیح از روی رضایت کرده گفت " هان بچه های عزیز فکر بسیار جالبی کردم جمع کردن و باز کردن اثاثیه را کنار بگذارید فعلاً " این گردها را بگیرید بروید در خیابانها و کوچه های شهر و مردم بفروشید و بگوئید که دندانهایتان را مثل مروارید سفید میکند هر جعبه یک شیلینگ میارزد و بهر خریداری یکی از این نمایشنامه ها را هدیه کرده و آهسته در گوش بگوئید اگر این جعبه را امشب ساعت هفت بعد از ظهر جلوی کالسه نمایش نشان دهید یک نمایشنامه عالی را بدون پرداخت پول خواهید دید . بیا دخترم (سارا) تو زبان چرب و نرمی داری جعبه ها را بگیر دستت اگر کسی نخرید توی صورتشان تکان بده بگو آهای مردم یک شیلینگ برای شماها ارزش ندارد ؟ زیرا این خمیر دندانهایتان را مثل مروارید سفید میکند لذا خیلی

مهم است و یک جوری هر طور خودت میدانی بفروش برسان بارک الله (سارا) بروید .
با یک تکان دست (راجر کمبل) بهر یک از بچه ها تعدادی جعبه داده روانه سنگ
فرش پیاده روهای جلوی طویله شدند .

مردم مهربان (بیرکون) که بدفعات نمایشنامه های (راجر کمبل) را دیده بودند و
دخترش (سارا) را که یک آرتیست بدنیا آمده بود می شناختند وقتی گوش به گوش رسید
که جعبه های گرد دندان بجای بلیط تا تر فروخته میشود با کمال میل و رغبت جعبه های گرد
دندان را خریدند . از طرفی چون بچه ها یعنی (سارا) و (جان فیلیپ) دختر و پسری
زیبا و چرب زبان بودند خود را بین مردم جا کرده شرح نمایشنامه را با اسم (جزیره افسون
شده) با آب و تاب بسیار بیان کردند .

هنوز غروب نشده بود که تمام جعبه ها که در کاغذ برنامه تا تر پیچیده شده بود به
فروش رفته و باکیسه ای پر از پول خوشحال و خندان نزد پدر برگشتند . آقای (کمبل) را
دیدند که با مادرشان و آقای (سیدونز) جوان که یکی از همکاران آنها بود سرگرم تدارک
سن چوبی نمایش دریائی در منطقه هاره بودند .

" براوو عزیزانم این همه پول نقره کارها را رو براه خواهد کرد بهمه همکاران سهمی
میرسد و فردا برای هر کدام یک جفت کفش میخرم . البته وقتی به منزل برگردیم "

بعد از آنکه سن آماده شد پنج نفر بازی کنان پرده را انداخته برای صرف شام آماده
شدند . دستجمعی سر میز نشسته مشغول خوردن شدند درست مثل قحطی زدگان با ولعی
غیر قابل وصف غذاها را می بلعیدند . در این بین صاحب ملکی که گاری تا تر در آن مستقر
شده بود وارد شده وقتی از موفقیت بچه ها در فروش گرد دندان شنید خنده بلندی کرده
گفت .

" این جوانان زرنگ باید به افتخار این موفقیت هر یک لیوانی بزرگ آبجو سرد سر بکشند . "

شام به سرعت تمام شد و بچه به طرف اطاق خود که بالای انبار بود روان شده خود را برای بازی در تئاتر آماده کردند . (سارا) رل (آریل) رئیس جادوگران جزیره را بازی میکرد . او به لباسی پر رنگ به رنگ خزه های دریا درآمده و تاجی از برگهای رنگارنگ زینت بخش موهای مشکی خود کرده دسته گلی در دست گرفت او که دختر زیبا و جالبی بود به خوبی از عهده رل یک پری برمیآمد . بدبختانه وقتی که پرده کنار رفت و (آریل) زیبا وارد شد دو نفر بر سر جا روی صندلی های ردیف جلو مشغول داد و فریاد شدند و صدای ظریف (سارا) را تحت الشعاع قرار داده و نگذاشتند درست به گوش حاضرین برسد . عدهای دعوا کنندگان را به آرامش دعوت میکردند عده ای دیگر از (سارا) میخواستند که بلندتر حرف بزند در این میان (سارا) جوان بکلی خود را باخته و هر چه سعی کرد نتوانست آنچه را که باید میگفت بیان نماید .

بنابر عادت همه مردم عده ای پسر جوان که در ردیف جلو نشسته بودند با صدای بلند شروع به خنده و مسخره دخترک کرده بکلی او را مایوس و درمانده کردند . دیگر معلوم نبود سدعوبین به اکثرس جوان فرصتی برای بازی مجدد بدهند یا نه ! اما مادر که در همه جا و برای همه کس فرشته نجات است به کمک دخترش شتافته با قدم های بلند و چهره ای زیبا از گوشه ای وارد سن شده دست دختر زیبای خود را گرفته گفت .

" دخترم شعر پسران و قورباغه را بخوان " .

(سارا) که با دیدن مادر روحی تازه گرفته بود شروع کرد به خواندن شعر فواره که شرح میداد چگونه عده ای پسر خود را با سنگزدن به قورباغه ها در استخری سرگرم کرده

بودند تا جائیکه یکی از قورباغه ها بصدا در آمده گفت .

درست است که این بازی برای شما سرگرمی است و مشغول میشوید اما برای ما مرگ است "

هنوز این قطعه به پایان نرسیده بود که فریاد تحسین مردم بلند شده آن عده ای که سر و صدا راه انداخته بودند در نهایت سکوت و آرامی تقاضای ادامه بازی را کردند . (سارا) که آرامش نسبی بدست آورده بود در نهایت موفقیت رل خود را ایفا کرد . واقعا " دخترک بطوری در جلد (آریل) فرو رفته بود که امر به خودش هم مشتبه شد که آیا او یک پریست یا دختری بنام (سارا) .

صدای مرحبا براوو وزنده باد (سارا) دیوارهای سن را به لرزه در آورد بطوریکه بعد از اتمام تأثر پدر مجبور شد دختر جوان را روی دست جلوی پرده آورده از حضارتشکر کند .

شب که کارها تمام شد و همکاران دور هم جمع شدند بعد از تبادل افکار متفقا " رای دادند که (سارا) واقعا " خوب بازی میکند . ناگهان یکی از آن میان بلند شده گفت . " رفقا ببینید چه شی است من این حرف را میزنم (سارا) روزی کارش ببازی در تأثرهای لندن خواهد کشید .

پدر که سر مست از موفقیت دخترش بود گفت .

" با اینکه امشب او در ادای رل خود نصف فرصت بیشتر نداشت خودم هم همین فکر را کردم که (سارا) ی کوچولوی من آینده ای درخشان در پیش دارد " .

مسافرت برای این بازیکنان در نهایت سختی در آن روزگار انجام میگرفت .

صبح روز بعد هیئت چند نفری (راجر کمبل) مشغول جمع آوری اثاثیه بارهای خود

شده عازم مسافرت به یکی دیگر از دهات (ویلز) شدند . زندگی آنها درست مثل زندگی کولیها بود که با کاروان دائم در سفر بودند . آنها اجبار داشتند که در هر نوع هوا و موقعیتی در حرکت بوده جایی برای نمایش دادن پیدا کنند . بعضی از مواقع آنها این کار را در گاری انجام میدادند و بعضی وقت در طویله ها و انبارها . بندرت اتفاق می افتاد که موقعیتی مناسب بدست آورند که نمایش خود را در حیاط پشت طویله در فضای آزاد به مرحله اجرا بگذارند . آنها به سختی می توانستند وسائل کار خود را حمل نمایند حتی مجبور بودند برای لباس بازیکنان از دیگران قرض نمایند . تنها وسیله روشنایی برایشان چند عدد شمع بود که در داخل بطری قرار داده بودند حتی تهیه موزیک مقدور نبود . آنها از این راه پول مخارج روزانه خود را بدست نمی آوردند بطوریکه مجبور میشدند از صاحب ملک

که گاری نمایش را در زمینش متوقف میکردند تقاضای نصیبه بکنند . بیشتر وقت مورد فحش و ناسزای مردم شهری واقع میشدند که کارشان مورد پسند آنها نبود . بعضی مواقع هم اگر کارشان مقبول نظرها میشد با روی باز و استقبال مردم روبرو میشدند . این تشویق ها باعث میشد که بی مهریها فراموش شود .

درست است که این نوع زندگی سخت بود ولی حداقل آزادی رفت و آمد را به آنها میداد (سارا کمبل) و برادرش (جان) در زمانیکه خود را شناخته بودند فقط نمایش دادن با پدر و مادر را به خود دیده بودند . هر جا میرسیدند دخترک با برادرش که اغلب لباسهائی از مخمل می پوشید به گردش می پرداخت .

ولی آقای (کمبل) حتی المقدور سعی میکرد که فرزنداناش موقعیتی برای تحصیل پیدا کنند . لذا هر وقت در مکانی مدت توقفشان کمی طولانی میشد بچه ها را به مدرسه میفرستاد . آنها اغلب اوقات به شهر (وورستر) میرفتند و از آنجا بود که (سارا) نزد خانم (هریس)

به مدرسه‌ای بنام (تورن هول) رفت اما بمحض اینکه بچه‌ها فهمیدند او دختر یک هنرپیشه است مثل یک جزایم از دورش دور شدند و او را تنها گذاشتند ولی مادرش او را طوری تربیت کرده بود که شخصا " هر نوع تنهائی را خیلی دوست داشت و راحت تحمل میکرد . او خود را با پیاده کردن طرح لباس روی کاغذ سرگرم میکرد .

روزی (سارا) با یک کیف دستی که از کاغذ قند ساخته شده بود وارد شد و این کیف بقدری جلب نظر دختران را کرد که همگی بطرف خرید کاغذ قند برای ساختن این نوع کیف روی آوردند . ولی متاسفانه هیچ کدام موفق بدرست کردن چنین چیزی نشده ناچار نزد (سارا) دخترک مهربان آمده از او خواستند که این طرح را به آنها بیاموزد . دخترک مهربان با کمال خوشروئی این پیشنهاد را پذیرفته خیاط آنها شد . این نیز باعث شد که سردی بین او و سایرین از بین برداشته شود .

هر وقت در مدرسه تأثر خصوصی ترتیب داده میشد (سارا) راهبری آنها را بعهده میگرفت و باین طریق محبوبیت خاصی در (تورن هول) پیدا کرد . (سارا) عاشق لباسهای فانتزی مجلل بود چه عمل دست خودش یا آنکه مادر از مغازه میخرید .

یکروز که هیئت تأثر در راه مسافرت بودند عده‌ای از دوستان آنها را برای تماشای تمرین تأثریکه در نزدیکی جنگل داشتند دعوت کردند و قرار شد اگر هوا خوب باشد (سارا) یک لباس صورتی تازه بپوشد . از شدت ذوق لباس نو صورتی دخترک شب کتاب دعای خود را برداشته بدست گرفته بدرگاه خداوند دعا کرد که فردا هوا خوب باشد و با این امید کتاب را بسته به سینه خود چسبانده به خواب رفت . صبح سپیده وقتی چشم گشود قطرات باران را دید که شیشه را خیس کرده است . آنوقت نگاهی به کتاب انداخته در دل گفت .

" نتیجه دعا این بود؟" و در کمال یاس و نومیدی دوباره به خواب رفت اما وقتی برای بار دوم چشم گشود خورشید اشعه زرین خود را روی زمین پخش کرده نوید روزی دلپذیر میداد .

(سارا) پیک نیک و پارتنی های بسیار میرفت و در اجتماع توده مردم معروفیت به سزائی پیدا کرده بود ولی هنوز به شهرهای بزرگ آنطورکه آرزویش بود راه نیافته بود . با تلاش پی گیر پدرش رو به تعلیم خوانندگی آورد .

روز بروز معروفیت او بر سر زبانها افتاده همه یک قول میگفتند روزی خواهد رسید که (سارا) از بازیگری و دوره گردی تا آکتری تا تر (در وری لند در لندن خواهد رسید .

بمرو زمان دیگر (سارا) به شانزده سالگی رسیده زیبایی و وجاهتش به حد کمال رسیده شهره شهر شد و جوانان بسیار در اطرافش تقاضای ازدواج میدادند ولی مقام اول را در قلبش جوانی بنام (ویلیام سیدونز) که سالها همکار پدرش بود احراز کرده بود . اما پدر و مادر دخترک که به تازگی مقام های والائی برای دختر خود در سر می پروراندند ناراحت و خشمناک (سیدونز) را از نزد خود رانده و (سارا) را نزد خانم (گویت تیه) در شهر (وارویک شایر) فرستادند تا شاید (سیدونز) جوان را فراموش کند .

در این شهر دخترک به آرزوی خود رسید زیرا در آنجا کتابخانه بزرگی در دسترش بود که هر کتابی را میخواست یافته و مطالعه میکرد از آن گذشته این شهر زیبا نزدیک (استراس فورد اون) شهر شکسپیر نویسنده معبودش بود .

ولی عشق او نسبت به (ویلیام) چیزی نبود که به آن زودی فراموش شود . لذا وقتی (سیدونز) به دیدن او در (کای کلیف) آمد دوباره تجدید عهد شده دست در دست یکدیگر در خیابانها و جنگل های سر سبز مشغول راز و نیاز عاشقانه شدند و آنجا بود که

(سارا) ازدواج با او را شخصا " قبول کرده و در نوزده سالگی خانم (سیدونز) شد و گروه تآتری با توافق زوج جوان تشکیل داده شده به شهرهای بزرگ راه یافت . از جمله شهری به نام (شلتن‌هام) که به تازگی مرکز رفت و آمد اعیان انگلیس شده بود . وقتی اعلان تآتریکه پیس (ونیس‌پری‌زاد) در آن داده میشد نظر مد پرستان زمان را بخود جلب کرده عدهٔ زیادی بلیط خریده و برای سرگرمی شب خوبی را برای خود تهیه میدیدند .

چیزی که هم مسخره و هم ناراحت کننده بود خنده‌ای بود که مردم در موقع ورود (سارا) بروی سن تحویل میدادند زیرا معتقد بودند که برای لباس مخارجی بیش از حد کرده است . لذا بمحض اتمام تآتر (سارا) خیلی ناامید آنجا را ترک میکرد ولی شوهر مهربان وقتی که با یکی از اعیان شهر به نام (لرد الیس بورس) که گرداننده مد بود ملاقات کرد قضیه بعکس شد زیرا لرد حال خانم (سیدونز) را پرسیده قدرت او را در ایفای رلهای تراژدی به حدی ستود که گفت .

" عده‌ای از خانم‌ها دیشب تمام وقت میگریستند و عده‌ای دچار سردرد شدند . آقای (سیدونز) خوشحال و خندان به خانه روان شده تا هر چه زودترین مژده را بزن خود بدهد . وقتی وارد شد او را سرگرم صحبت با عده‌ای زیاد از اعیان و اشراف شهردید که مشغول تحسین و تمجید او برای هنر نمائی شب گذشته بودند و از او تقاضای ماندن در شهر خود را برای نمایش‌های آینده می‌نمودند . البته (سارا) با استقبال فراوان این پیشنهاد را قبول کرد و از آن موقع موفقیت واقعی او شروع شد . زیرا قدرت هنری اودهان به دهان پیچید تا به لندن رسید .

بهترین هنرپیشه آن زمان انگلستان آقای (دوید گاریک) و گرداننده بزرگ (دروی لند) در تلاش دستیابی باین هنرمند جوان برآمده به یکی از دوستانش که در محل بود

نامه ای نوشته و تقاضا کرده بود که اگر این هنرپیشه ناشناس را که شهرتش همه جا را گرفته می شناسد برای استخدام در تماشاخانه او صحبت کند و بعد از چندی این کار عملی شده و (سارا) در آنجا مشغول کار شد . البته کارهای اولیه چندان با موفقیت روبرو نشده و با اکثریت آراء او را زیبا با صدائی سحر آمیز تشخیص دادند ولی در آنکه استعداد هنرپیشگی داشته باشد یا نه مردد بودند .

(سارا) ی فعال از پا ننشسته با مطالعات زیادیکه کرد خود را به آنجا رساند که در ایفای هررلی اعم از تراژدی یا کمدی بطور وصف ناپذیر هنرنمائی میکرد . کار بجائی رسید که (دوید گاریک) هنرپیشه اول زمان از همبازی بودن با او افتخار میکرد . بزرگترین پیس نویس روز (ریچارد برینسلی شریدان) برایش برنامه نوشت . (سرروشاریند لز) تصویرش را به افتخار نقاشی کرد .

برادر کوچک (جان فیلیپ) هم هنرپیشه مشهوری شد و هر دو به پاداش روزهاییکه از این ده به آن ده می رفتند به آرزوئیکه داشته رسیدند و خانم (سیدونز) هم نشین اشراف و درباریان گردید . زنیکه روزی برای بدست آوردن لقمه ای نان در خیابانهای (برکون) گرد دندان میفروخت . از یاد آوری آن روزها ناراحت که نمیشد هیچ حتی خوشحال بود که با پشت کار آنچه را که در خیال سرابی می دانسته بدست آورده است .

* * *

ماری آنتوانت دختری از ورسیلز ۱۷۹۳ - ۱۷۰۰

(آرج دوشس) جوان (ماریا آنتونیا ژوزفین ژوهانا) که ما بنام (ماری آنتوانت) می‌شناسیم موطن خود را برای عروسی با دافین فرانسه ترک میکرد و بطرف پاریس روان میشد .

او دختری چهارده ساله بود که کوچکترین آشنائی با شاهزاده جوان و درباریانش نداشت . پس جای تعجب نیست اگر این سفر برایش چیزی جز زجر نباشد .

(ماریا) طوری تربیت شده بود که هر امری از بزرگترها میشد باید بدون چون و چرا قبول کند و مادرش (ماری ترز) که برای سیاست کشور داری لازم می‌دانست یکی از دخترهایش به دربار فرانسه راه پیدا کند کوچکترین آنها را که از همه زیباتر بود برای این کار در نظر گرفت . با علم به اینکه فرانسویها خوشگل پسند هستند حتما " این هدیه ارزنده را با جان و دل قبول خواهند کرد . از طرفی میدانست که پایه های تخت و تاج فرانسه متزلزل است و معلوم نبود این دختر کوچولوی زیبا بچه سرنوشتی دچار خواهد شد . سلطنت (ماری

ترز) خود نیز دچار بحران سیاسی و پایه بر آب شده بود. لذا هر وقت به دخترش فکر میکرد او را در آغوش کشیده میگفت " دخترک زیبا و قشنگم هر وقت بدبختیها به تو رو کرد مادرت را یاد کن "

(ماریا) برای مادرش دختری فداکار و مهربان بود. هر وقت خانواده سلطنتی واعیان و اشراف در کاخ (هوف بورگ) در وین دور هم جمع می شدند او دست در دست مادرش وارد میشد. اما روزیکه بزرگان و نمایندگان اطربش جمع شده تا سندی بامضاء برسد که صلب کلیه ادعاها و امتیازات سلطنتی را بنماید (ماری ترز) آنچنان میلرزید که قادر نبود قلم را برای امضا در دست نگاهدارد. لذا دختر در نهایت رشادت قلم را گرفته امضاء کرد و مادر و دختر اطاق را ترک کردند.

وقتی آنها در اطاق خصوصی (ماری ترز) تنها شدند مادر دختر زیباییش را در آغوش گرفته موهای پر پشت و چشمان قشنگش را بوسیده گفت " دخترم از تو میخواهم که هیچوقت اطربش را فراموش نکنی ولو فرانسه برای همیشه وطن تو شود. دختر مهربانم چقدر آرزو داشتم که تو را برای همیشه در دامن خود جا میدادم اما چه کنم که باید احساسات مادری خود را فدای مصالح کشور کنم. از طرفی سعادت تو را که امیدوارم بدست آوری تا منم نمایم برایم زود بزود نامه بده و از حال خودت با خبرم کن. درست است که من نمیتوانم مثل (مادام سواته) برای بنویسم ولی شاید پیش از آنکه او دخترش را عزیز داشت من تو را دوست داشته باشم. " با اینکه ملکه بی اندازه به (ماریا) ی مهربانش علاقه داشت اما گرفتاریهای کشوری کمتر به او اجازه بودن با فرزندانش را میداد. این بود که همه دختران زیر نظر پرستارها و معلم های خصوصی پرورش یافته و در اجرای آنچه مایل بودند آزاد گذاشته میشدند.

پرستار آخریکه در خدمت آنها گذاشته شد به اندازه ای از رفتار و کردار (ماریا) خوشحال بود که آنچه میکرد در قدرت خود نمی دید حتی کوچکترین ایرادی از او بگیرد . بلکه اگر خطائی از او سر میزد جوابش یک بوسه یا یک لبخند بود ، این بود که (ماریا) نتوانست که چندان رغبتی به کتاب و آموزش نداشت نتوانست سواد آچنانکه شایسته یک ملکه است پیدا کند . شاهزاده خانم دو معلم خصوصی داشت یکی به نام (متاستاسیو) شاعر معروف ایتالیائی که زبان ایتالیائی با و میآموخت و دیگری (گلوک) آهنگ ساز بزرگ که معلم موزیک او بود و اینها تنها دروسی بودند که (ماریا) جوان در آنها پیش رفتی پیدا کرد ، اما هیچوقت نتوانست خطی قشنگ پیدا کند و اطلاعات تاریخ و جغرافیش هم سطح یک دختر دهاتی بود . در عوض کسر سواد زیبائی و اطمینان به نفس شاهزاده خانم محبوبیتی خاص برای او در بین مردم ایجاد کرده بود .

رأفت و مهربانی ذاتی را طبیعت در او بودیعه گذاشته بود که هر بیننده ای را جذب میکرد .

شبی (موزارت) موسیقی دان معروف دربار برای شرفیابی به حضور ملکه وارد شد ولی در اثر لغزندگی زمینهای برق افتاده کاخ زمین خورد و درباریان که شاهد این منظره بودند همگی به حالت مسخره مشغول خندیدن شدند و هیچ کس مرد بیچاره را در برخاستن کمک نکرد (ماریا) که این بی مهری اطرافیان را دید فوراً " بطرف (موزارت) دویده او را با آغوش باز و کلماتی آرام بخش از زمین بلند کرد . همین امر باعث شد که موسیقی دان هیچوقت محبت این شاهزاده خانم جوان را فراموش نکند .

موقعیکه (ماریا) بسن یازده سالگی رسید زنی بنام مادام (زئوفرین) بخدمت ملکه و دخترانش رسیده بقدری تحت تاثیر زیبائی خیره کننده شاهزاده خانم (ماریا) قرار گرفت

که مرتب میگفت " ایکاش میتوانستم این تهفه با ارزش را به پاریس ببرم .
امپراطورس که نقشه ازدواج دخترش را با دافین فرانسه طرح میکرد از این زن خواست
که تا میتواند در اطراف زیبایی شاهزاده خانم شهرت دهد و حتی از مادام (ژئوفرین)
خواست که شاهزاده خانم جوان را با خود به پاریس ببرد .

بعد از مراجعت آن زن به فرانسه چنان جنجالی راجع به زیبایی دختر امپراطورس
اطریش در فرانسه برپا شد که دربار و درباریان علاقمند به دیدن این پری روی اطریشی
شدند . وقتیکه این قضیه به گوش لوئی پانزدهم رسید از نقاشان خواست تا به وین رفته
تصویری از شاهزاده خانم کشیده برای او بفرستند . آنقدر در این کار عجله به خرج داده
شد که نقاشیکه مامور کشیدن تصویر شده بود هنوز تصویر طرح شده خشک نشده بود که به
وسیله پسرش آنرا به حضور شاه فرستاد .

لوئی پانزدهم که عاشق زیباییها بود فوراً " تصمیم به ازدواج نوه اش با این شاهزاده
خانم اطریشی گرفت . اما شاهزاده فرانسوی جوانی بسیار خجالتی و ترسو بود .
در اندک مدتی رفت و آمد (ماریا) به نامزدی دافین درآمده وین را ترک کرد در
حالیکه مردم اطریش با نگاه های حسرت بار برای از دست دادن شاهزاده خانمی محبوب
او را بدرقه میکردند .

بالاخره روز موعود که ملکه میبایست دختر عزیز کرده خود را ترک کند فرا رسید و
(ماریا) با یک دنیا غم و اندوه فامیل و وطن را بسوی سرنوشتی نامعلوم ترک کرده سوار
بر کالسکه سلطنتی روانه فرانسه شد .

مردم وین چنان بدرقه ای از او کردند که شاید در تاریخ بیسابقه باشد . دو طرف
خیابانها پراز پیرو جوان بود که اشک ریزان زیبای محبوب خود را فدای کشور میکردند .

(ماریا) ی جوان لحظه به لحظه سر از پنجره کالسه بیرون آورده مشایعت کنندگان را با تکان دادن دست مورد لطف مخصوص خود قرار میداد و دستمالی جلوی چشمان زیبای خود گرفته تا مردم اشگ اورا نبینند . در آخرین دقایق که از خاک وطن خارج میشد سر را برگرداند نگاهی حسرت بار به قصریکه روزی مسکن او بود کرده اشگ سوزان به روی گونه های چون برگ گلش غلطید .

همان محبوبیتی که بین مردم وین داشت در فرانسه بدست آورد در حالی که از قدیم معروف بود که اطریش و فرانسه دشمنی دیرین دارند . اما زیبایی خاص و معصومیت این دختر چهارده ساله چنان بر قلب مردم فرانسه اثر گذاشت که با جان و دل او را پذیرفته و حتی انتظار روزی را میکشیدند که این شاهزاده خانم اطریشی به آنها حکومت کند . (ماریا) سعی میکرد خوش آمد فرانسویان را در نهایت صمیمیت پاسخ گوید .

موقعیکه از کنار رودخانه (راین) عبور کردند خانم های دربار اطریش که او را مشایعت میکردند جلو آمده اجازه مرخصی و دست بوسی خواستند (ماریا) با چشمانی اشگبار آنها را در آغوش گرفته آخرین پیام های محبت آمیز را برای مادر و خواهران و برادران خود فرستاده آنگاه روبه خانم های دربار فرانسه که برای استقبال از او آمده بودند کرده گفت . " مرا میبخشید این اشگ برای ترک خانواده و وطن است ولی از این دقیقه به بعد فراموش نمیکنم که من یک فرانسوی هستم " .

وقتیکه از سرحد پاریس گذشته وارد شهر شد خیابانها پر از مردمی بود که او را خوش آمد میگفتند و دسته های گل نثار مقدمش میکردند . بهر شهری که میرسیدند صدای غرش توپها و ناقوس کلیساها گوش فلک را کر میکرد . کلیه دهات مسیر عروس زیبا با طاق نصرتها و آئین تزئین شده بود . لوئی پانزدهم و دافین در قصر معروف (کمپسین) به حضور شاهزاده

خانم رسیدند و (ماریا) برای اولین بار شوهر آئینده خود را ملاقات کرد . پادشاه پیرمسرت بیحد خود را از داشتن چنین عروسی ابراز کرده و مقدمش را تبریک گفت ولی دافین خجالتی چنان دست و پای خود را گم کرد که آنچه برای خیر مقدم نوعروسش آماده گفتن کرده بود از یاد برده در نهایت خجالت سری به علامت احترام پائین آورده بدون کلامی که بر زبان آورد .

بهر حال از قصر (کپسین) شاه و دافین و (ماریا) رهسپار (ورسای) ی معروف خارج از پاریس شدند که روزی صحرائی بدون آب و علف بود و لوئی آنرا به قشنگترین پارک دنیا مبدل کرده بود .

در کلیسای (ورسای) دو شاهزاده جوان به عقد ازدواج یکدیگر درآمدند اما بدبختی بزرگی روی کرد و آن طوفانی بود که تمام جشن و تزئینات را بهم ریخته در تمام شهر وسائل آتش بازی برپا شده و مردم از دورترین نقاط فرانسه برای تماشا رو به (ورسای) کرده بودند که متأسفانه با رودخانه ای از آب و خرابی و وحشت روبرو شدند . بنا به اینکه لوئی سرمشق زندگی فرانسویان بود از تمام خزانه کشور خرجهای بیهوده شده در حالیکه در بیشتر قسمت های مملکت از قحطی و گرسنگی مردم میمردند . تا آن زمان مردم عادت کرده بودند که با عیان و درباریان از دور نگاه کنند و کارهای خوب و بد آنها را کورکورانه تحسین نمایند .

لوئی کاملاً " میدانست که مردم پاریس برای بدست آوردن لقمه ای نان جان میدهند ولی بدون رسیدگی به حال آنها در خرج و پول بدور ریختن برای عروسی شاهانه نوه اش از هیچ کاری دریغ نمیکرد . این جشن عروسی دو هفته به طول انجامید و تمام شهر چراغان و آئین بندان شده هر شب مجالس رقص و کنسرت برپا بوده و درباریان با لباسهای مجلل

غرق در جواهرات سرگرم عیش و عشرت و وقتی جشن خاتمه یافت مردم دریافند که بیست میلیون فرانک مخارج این عروسی شده است. علی رغم این بی‌عدالتیها مردم پاریس برای نشان دادن درجه صمیمت خود نسبت به عروس تازه وارد آتش بازی بزرگی تشکیل دادند ولی در اثر بی‌مبالاتی یک بمب آتش‌ترکیده بجایگاه پادشاه سرایت کرد و موقعیکه میدان شهر مالمال از ازدحام مردم بود آتش‌سوزی هولناکی روی داد تا جائیکه اطراف مجسمه لوئی را فرا گرفت. بلوائی به پا شد که عده‌ای زیر دست و پا رفته و عده‌ای به رودخانه پرت شدند و تعداد زیادی هم زخمی و مجروح شدند.

موقعیکه لوئی با عروس زیبا وارد پاریس شد خبر فاجعه به گوششان رسید. درباری ول خرج تر و بی‌بند و بارترا از درباری که آن روز دختر جوان پانزده ساله‌ای میخواست آنرا به نام وطن قبول کند پیدا نمی‌شد. یعنی طرز کار کاملاً "به عکس درباری بود که مادرش دروین ترتیب داده بود. در این جا فقط صحبت از کلمه لوئی محبوب بود که بین مردم به این نام معروف بود و درباریان بیفکرش که پیروی از شخص پادشاه میکردند. از طرفی انواع دسیسه بازیها و جاسوسی‌ها در همه جا حکمفرما بود. (ماریا) ی جوان و مهربان احاطه شده بود با عده‌ای که هم مخالف او بودند و هم موافقش. این عده مردم هر کدام که مشاور و دوستدار عروس جوان دربار بودند نوعی فعالیت میکردند و عده مخالف هم بقسمی دیگر ولی بهر حال همه در تلاش بودند.

عمه‌های دافین (آدلید) (ویکتوریا) و (صوفیا) در آتش حسد (ماریا) میسوختند و از کوچکترین اختلافی استفاده کرده آتش‌فتنه را دامن میزدند. منقدین و جاسوسان از هر گوشه مراقب بودند تا اگر (ماری آنتوانت) لبخندی حتی برای اظهار رضایت از کردار جوانی بر لب آورد. آنرا هزار بار بزرگ کرده تحویل عمه خانم‌ها میدادند. آنها هم

قضیه را بزرگتر کرده در زیر زره بین قوی بدبینی قرار داده و تحویل شوهر جوان داده او را نسبت به (ماریا) بیگناه و مهربان بر سر خشم آورده تا سر حد امکان فکرش را مسموم میکردند .

لوئی که مردی بسیار ضعیف بود به کارهای شخصی صد دفعه بیشتر علاقمند بود تا امور کشوری . او از اجتماعات بیزار بود و از چاپلوسانیکه خبرهای بی اساس نسبت به زنش باو میرساندند متنفر بود . اما هیچ اقدامی برای جلوگیری از این کردار نمیکرد و حتی سعی نمیکرد که قصر (ورسای) را تا حدی برای زن جوانش جالبتر کند . ولی علی‌رغم همه بدجنسی‌های عمه‌خانم‌ها (ماریا) تلاش میکرد احترام آنها را نگاه داشته رضایت خاطرشان را فراهم نماید .

(ماریا) با تمام جوانی تشخیص داده بود که اگر بخواهد در دربار فرانسه برای خود جائی باز کند باید جلب رضایت فامیل شوهر را نموده و خواسته یکایک آنها را برآورده کند . خانم‌های حسود نزد شاه شکایت برده و گفتند زن دافین لباسهائی میپوشید که در خور مقام و موقعیت او نیست . فوراً " پادشاه برای (ماریا) پیغام داد که باید در طرز لباس پوشیدن خود تجدید نظر نماید و البسه گرانبها خریداری کرده تا نزد تجار موقر و سنگین جلوه نماید و لازم است پول بیشتری خرج رخت و لباس نماید .

(ماریا) در نهایت ادب پیغام شاه را جواب داده گفت .

" با کمال میل بامراعلیحضرت لباسهائی مناسب و جشن‌های درباری را مانند ملکه‌های سابق فرانسه گرانقیمت ترتیب خواهم داد ولی استدعای من آنست که لباسهائی که در روز میپوشم در اختیار سلیقه و عقیده شخصی خودم باشد . دستاویز دیگری برای حسودان و بدگویان نشاط ذاتی و زیبائی و قیافه بشاش شاهزاده خانم اطریشی بود که به

هیچ عنوان قابل انکار نبود. او علاقه کاملی برقص و آواز و بازی با نوجوانان هم سن و سال خودش در باغ (ورسای) داشت این نیز خود یکی از علل برانگیختن خشم درباریان برضد او بود.

عده کمی از آنها رفتار و کردار شاهزاده خانم را می پسندید. معاشرتها و مهمانیهای محرمانه ترتیب داده میشد و در بعضی مواقع دافین و برادرهایش با زنهایشان تا تیره‌های سرگرم کننده آماده میکردند ولی لوتی در صندلی راحتی لم داده و در عالم خلسه مشغول تماشا میشد. هرگاه تصادفاً یکی از بازیکنان رل خود را فراموش میکرد بلند شده هنرپیشه را به باد تمسخر گرفته میخندید. یکروز که صحنه جالبی به تماشا گذاشته شده بود لوتی آنچنان به خواب عمیقی فرو رفته بود که با صدای بلند خرناسه میکشید. این وضع دیگر حوصله (ماریا) را بسر آورده و از روی سن پائین آمد و گوش شوهرش را در نهایت عصبانیت کشیده و گفت.

"زود بلند شو و جمع ما را ترک کن. اگر هم بازی ما را دوست نداری فوراً پالت پس داده خواهد شد".

دافین شروع به خندیدن کرده صورت زیبا و بشاش زنش را نگریسته گفت. من به خیالم تو رلت را آنقدر خوب بلدی که احتیاج به راه نمائی من نداری".

یک شب که دو مرتبه دافین به اتفاق زنش به یکی از این اجتماعات پیوست همه به حالت مسخره میزها را روی سن برگرداندند زیرا او فکر میکرد آموختن رقص کاری بسیار دشوار است ولی بهر ترتیبی که بود خود را آماده کرد تا مشغول رقص شد اما در یاد گرفتن این کار به اندازه ای بی استعدادی به خرج داده و در موقع رقص آنقدر اشتباه کرد که رفا هم زبان از او درخواست کردند که تا خوب ورزیده نشده است دیگر مزاحم دختران و زنان برای

رقص نشود . صبح روز بعد بسیار ناراحت به اطاق تعلیم رقص رفته و ورود برای سایرین ممنوع اعلام شد . در درون جایگاه تعلیم منظره بسیار خنده داری برپا بود . دافین آنقدر جفتک زد که عرق از سر و پایش سرازیر شد . ناگهان صدای سوتی او را به خود آورد و یکی از برادرهایش را دید که از دور مشغول تماشای حرکات مسخره اوست و می خندد . دافین که بسیار از تمسخر برادر عصبانی شده بود دست تکان داده او را امر به ترک اطاق کرد . اما لحظه ای بعد در کریدورهای دربار با برادر برخورد کرد در حالیکه هنوز به حرکات مضحک لوئی می خندید . آنوقت دیگر غضب دافین به منتهی درجه شدت رسیده مشت محکمی حواله چانه برادر کرده برادر نیز به مبارزه برخاسته با مشت های پی در پی لوئی را به زمین انداخت صدای داد و فریاد به گوش (ماری آنتوانت) رسیده فوراً " خود را به صحنه زد و خورد دو برادر رسانده برای جدا کردن آنها مشغول تلاش شد و با آنکه خود در آن بین زخمی شده ولی آنقدر فعالیت کرد تا آنها را آشتی داده به عالم برادری برگرداند . چندی بعد لوئی پانزدهم دنیا را بدرود گفته دافین بنام لوئی شانزدهم به سلطنت فرانسه رسید در حالیکه ملکه جوانش فقط نوزده سال داشت و شاه و ملکه در حقیقت دختر و پسر جوانی بیش نبودند . و اداره امور مملکت و سلطنت برای این دو نوجوان بی تجربه امر خطیر و بس دشوار بود آنهم سلطنت برکشوری به آن پر آشوبی . آنها بخوبی واقف بودند که آخر کار آنها بدبختی است .

اولین کسانی که برای تبریک بدربار می آمدند با چشمانی گریان و تهدیدات بسیار به حضور شرفیاب میشدند .

بهر حال لوئی در کلیسای (رالمیر) تاج گذاری کرده سلطنت لوئی شانزدهم در کشور فرانسه شروع شد .

او شخصا " تصمیم داشت با مردم بیچاره ای که در زیر بار مالیات های سنگین و فقر و بدبختی بزانو درآمده بودند کمک کند ولی مناسبانه کاری از دستش ساخته نبود زیرا گذشتگان او بقدری قرض های بی محل ببار آورده بودند که دیگر محلی برای ترمیم باقی نبود .

از (ماری آنتوانت) بی تجربه هم مسلما " انتظاری نبود زیرا او آنقدر باید تلاش میکرد که مقام ملکه گی خود را در مقابل آنهمه دشمن حفظ کند . همیشه فکر میکرد اگر مدتی در مقام (دافینس) باقی مانده بود شاید میتواندست ورزیده تر شده و امروز مقام تازه را بهتر حفظ میکرد .

وقتی کوچکترین اشتباهی از او سر میزد (کنتس دنتوئی) سرندیمه ملکه فورا " باو تذکر میداد . دم بدم (کنتس) تعظیمی کرده میگفت .

" علیاحضرت در آنجا باید تبسم میفرمودند . " تذکر روی تذکر بود که (ماریا) ی جوان را در واقع از زندگی سیر کرده بود .

یکروز (ماری آنتوانت) برای تفریح خود را به اولاغ سواری سرگرم کرده بود که روی علف ها زمین خورد آنوقت بود که دربار وضع غیر عادی اعلام کرده گاردها را به حالت ماده باش دعوت نمودند . در صورتیکه (ماریا) بی اندازه خونسرد روی چمن درازکشیده ی خندید و نگاهی به اطرافیان کرده گفت .

" ببینم مادام (اتیکت) کجاست تا من بیرسم وقتی ملکه فرانسه از الاوغ زمین می خورد باید چکار کند؟ "

از آن به بعد (کنتس) ملقب به مادام (اتیکت) شد .

علی رغم تمام تشریفات ملکه جوان تصمیم گرفت از تمام خوش گذرانیهای ملکه گی استفاده

نموده و از لذتهای جوانی برخوردار شود . به پیروی از تصمیم خود مشغول عیاشی شد در حالیکه حسادت‌ها و غیبت‌ها در اطرافش بسر حد امکان رسیده بود .

(ماریا) تشنه خوش‌گزارانی شده بود لذا خود را به ریاست عده‌ای از جوانان که هم عقیده و هم سلیقه خودش بودند برگزید . اینها کسانی بودند که از دوره گذشته و سلطنت لوئی پانزدهم به تنگ آمده بودند و حالا که عقاید ملکه جوان مطابق دلخواهشان شده بود از پاریس به (ورسای) روی آورده در مجالس رقص و بزم های شبانه شرکت میکردند . (ماریا) واقعا " از پاریس لذت می‌برد به خصوص از تآترها و مجالس رقصش . مد آن زمان بیشتر مجالس بال ماسکه بود که (ماری آنتوانت) بیشتر شبها با ماسک و لباس دل‌خواهش به پاریس رفته و تا ساعت هفت صبح به (ورسای) بر نمی‌گشت .

شاه از خود بیخبر اهمیتی به این جریان‌ها نمی‌داد و اغلب ملکه تنها میرفت ولی مردم از گوشه و کنار رفتار ملکه را تقبیه کرده تا جائیکه شبی در یک مجلس بال مردی با ماسک نزدیک (ماریا) جوان شده گفت " یک زن شوهر دار هر شب تنها در مجالس خوش‌گزارانی و عیاشی حاشر نمی‌شود بلکه نزد شوهرش می‌ماند . " و این قضاوتی بود که همه مردم فرانسه در باره او می‌کردند . اما (ماری آنتوانت) گوشش به این حرفها بدهکار نبود . بلکه هر وقت دوستان و رفقا او را راجع به عیاشی‌هایش هشدار میدادند تنها جوابشان خنده‌های پی در پی ملکه بود . از طرفی وقتیکه ملکه عنوان (دافین) فرانس را داشت روزی به شوهرش گفته بود دلم میخواهد بتوانم در جنگل‌های سرسبز فرانسه خانه‌ای دهقانی داشته باشم که در آنجا با گلها و پرندگان سرگرم باشم . وقتیکه لوئی به سلطنت رسید این خواسته زن زیبایش را برآورده کرد و خانه‌ای دو طبقه کمی دورتر از کاخ (ورسای) برای او ترتیب داد و بنام (تریون) . روزها کار ملکه رفتن با پای پیاده و لباسهای ساده بدون

در نظر گرفتن مقام و موقعیت خود باین خانه خلوت و زیبا بود در آنجا خود را با مشک زدن و خشک کردن میوه های درختانی که خودش کاشته بود و استراحت زیر سایه آنها سرگرم میکرد. از جمله سرگرمیها نگاهداری چند راس گاو شیری بود که با دست خود شیر آنها را میدوشید. مرغ ها و کبوترهای زیادی داشت که شخصا " به آنها غذا میداد و از گل‌های رنگارنگ زیبایش درست مثل یک باغبان نگاهداری می کرد. اگر روزی کسی دخترکی بی آرایش با موهای بافته و لباس سفید ساده و کلاه حصیری بسر را می دید محال بود باور کند که او ملکه تشریفاتی ترین کشور اروپاست. اتفاق می افتاد که هفته ها در منزل بیلاقی خود مانده از دوستان مثل اشخاص معمولی پذیرائی میکرد و آنها نیز بدون رعایت هیچ نوع احترامی در رفت و آمد آزاد بودند. درست مثل خانه یک رعیت (متوسطه الحال. بعضی مواقع دستور میداد اطراف (ترنون) خانه های دهقانی به سبک (روستیک) ساخته شود تا درست حالت یک خانه رعیتی به خود بگیرد. در دهکده کوچک خود آسیائی برای خورد کردن گندم ها درست کرده و شوهرش لوئی شانزدهم را آسیابان می نامید و خود درست حالت یک دختر شیر فروش را به خود گرفته بود.

دوستان و رفقا سرگرم چیدن پشم گوسفندها شده یا به حیوانات غذا میدادند بعضی وقت اینطور وانمود میکردند که برای خرید تخم مرغ تازه نزد او آمده اند تا درست حالت یک رعیت واقعی را پیدا کنند.

البته خانه (تری نون) هم یک خرج اضافه به خرابکاریهای دربار شده مردم این ملکه احمق را سرباز ول خرجی ها میدانستند. آنوقت بود که تحمل بردباری مردم فرانسه بانتهای رسیده و کاری غیر از تنقید از رفتار شاه و ملکه نداشتند. دیوارهای فرانسه بلرزه درآمده بود از زمین و آسمان رعد و برق و وحشت به گوش میرسید و برای اولین بار در

پاریس ندای احقاق حق بلند شد . ناگهان فریادی برخاست . " بر پا بطرف زندان (باستیل)
 و ازدحام مردم بطور بیسابقه ای سمت به (باستیل) که سال ها بود عزیزان آنها را بی
 گناه در درون خود جای داده بود براه افتادند . وقتی این خبر در (ورسای) به گوش لوئی
 رسید رنگ از رویش پریده خود را باخت اما هیچ اقدامی برای فرو نشاندن این طوفان نکرد .
 شاید هم میدانست دیگر برای آرام کردن مردم دیر است . اگر لوئی و (ماریا) از این پیش
 آمد وحشتناک بودند در عوض اشراف خوشحال و خندان بودند .
 (ماری آنتوانت) در نهایت ناامیدی فریاد میزد " این مردم خانه ما را ویران خواهند
 کرد .

در پنجم اکتبر ۱۷۸۹ روزهای سرد و تاریک که مردم پاریس با فقر و گرسنگی دست
 و پنجه نرم میکردند و زن و بچه ها پشت در دکانهای نانوائی برای لقمه ای نان گدائی
 میکردند ندائی بلند شد " بطرف (ورسای) آنجا برای همه شما نان و غذا آماده است .
 این صدا در تمام خیابانها پیچید و در لحظه بسیار کوتاهی ازدحامی عجیب براه افتاد .
 آنشب مردم راه خود را به آن کاخی که باعث تمام بدبختیهایشان بود باز کردند (کیز
 دلفایت) رئیس گارد ملی به موقع برای نجات شاه و ملکه سر رسید " اما صبح روز بعد جمعیت
 بیشتری دور آنها را گرفته بود خواستند بعنوان گروگان آنها را به پاریس ببرند . دیگر غیر
 از تسلیم چاره ای نبود . لوئی و (ماری آنتوانت) در قصر (توئی لری) بعنوان زندانی
 مردم وارد شدند . لحظه ای قبل از حرکت (لافایت) به حضور ملکه رسیده گفت " مادام
 شاه به طرف پاریس باید برود و شما چه خواهید کرد ؟ میتوانید فرار کنید " . نه نه همراهی
 با شاه وبدون معطلی دست در دست شوهر وارد اجتماع شد . اجتماعی که از هزاران مردم
 غضبناک فرانسه درست شده بود .

این طوفان و بلوا هفته‌ها و ماه‌ها در فرانسه ادامه پیدا کرد تا بالاخره روسای شورشیان دوره‌م جمع شده تصمیم گرفتند که با شاه و ملکه چه باید کرد . لوئی بکلی خود را باخته بود و هرچه (ماری آنتوانت) خواست او را بعنوانی برای رهائی یا عکس‌العملی وادارکند مثل سابق از لاک خود بیرون نیامد . در دهم اوت ۱۷۹۳ آنها از قصر (لوئی) بزندان (تمپل) منتقل شدند و لوئی در محاکمه محکوم به مرگ شده در روز ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ حکم بوسیله گیوتین باجرا درآمد .

(ماری آنتوانت) یک بیوه جدا شده از فرزندان مثل یک محکوم عادی از زندان (تمپل) بزندان (لیز ژری) منتقل شد .

اما (ماریا) وقتی وارد این زندان شد چنان پیشانی خود را به آهن در زندان کوبید که همه فکر کردند دیوانه شده است . ژاندارمهای محافظ گفتند " خودت را زخمی کردی؟ " " نه دیگر چیزی قادر نیست مرا آزار دهد روز بعد زندانبانان اعلام کردند که او محکومیتی برابر با شوهرش و با همان گیوتین دارد . لذا روز شانزدهم اکتبر ۱۷۹۳ بسرنوشت شوهر دچار شد . در موقع اعدام خود را بسیار رشید مانند دختر واقعی (ماری تریز) بدون اعتنا به اعدام نگاه داشت . مردم فرانسه مدتها بود در صدد انتقام از سلاطین ظالم و بیرحم خود بودند اما سرنوشت این سکه شوم را بنام لوئی شانزدهم و زن زیبایش شاهزاده خانم اطریش (ماریا آنتوانت) زد .

ولی این شاهزاده خانم که زنی عیاش و ول خرج از آب درآمد بود رشادت ذاتی و استقامت و در عین حال بردباری و وفاداری به شوهر را نشان داد .



لیدی جین گری دختری از انگستان ۱۵۲۷-۱۵۵۴

دختری زیبا و ظریف در پنجره یکی از اطاقهای کاخ (وست مینیستر) نشسته مشغول مطالعه کتاب بود . زیبائیش با رنگ آمیزی فوق العاده ای که نقاش طبیعت روی صورت این دوشیزه چهاردهساله کرده بود خیره کننده بنظر میآمد . هیکلی ظریف با چشمان قهوه ای و موهای تقریبا " قرمز صورتی سفید رنگ پریده روی هم رفته بی نهایت زیبا و خواستنی بود . لباسی از مخمل سبز با آستینهای زر دوزی شده و کمربندی از طلا پوشیده هر لحظه بادی که از پنجره پشت سر می وزید تارهای موهای طلائی اش را درهم ریخته و بعضی وقت که احتمال بهم خوردن ورق های کتاب را میداد با ناراحتی در جای خود تکانی میخورد . غفلتا " در اطاق باز شده پسری که چند سال از دختر بزرگتر بنظر میرسید در لباسی از مخمل قرمز سوخته وارد شده درست مقابل پنجره ایستاده تا ورودش را بدختر بفهماند . زیبای رنگ پریده فوراً " بپا خواسته بعلامت ادب تعظیم مختصری کرده و پسر دستش را گرفت و خود روی درگاه پنجره ای که او نشسته بود زانو زده دستش را روی شانه او گذاشت و گفت " چه

عجب امروز (لیدی) دربار را به قدم خود مزین نمودند امیدوارم چند وقتی اینجا بمانید " خیلی خوشحالم که اعلیحضرت اینطور میفرمایند . "

" (جین) باورکن خسته شده ام از بس شنیدم مردم میگویند خوبست اعلیحضرت اینطور میفرمودند . خوبست اعلیحضرت آنطور میفرمودند . بگذار برای چند لحظه فراموش شود که من (ادوارد) ششم و پادشاه انگلستان و ایرلند و غیره هستم دلم میخواهد ولو برای یکساعت هم شده من (ادوارد تودور) و تو (جین گری) باشیم " هر طور میل اعلیحضرت . " دختر عمو اگر بدانی چه وضع و زندگی دارم اصلا " خورد کننده و طاقت فرساست از یکطرف معلم ها درس میدهند . از در دیگر مشاورین ریشو با قلم و دوات وارد میشوند . وقتی خسته هستم بجای استراحت درس فیزیک برابم در عوض نوای روح بخش موزیک دیکته میشود دلم میخواست یک پسر عادی در کوچه و بازار بودم و حتی یک پنی در جیب نداشتم . اما در خرج آزاد بودم و نباید برای هر یک پنی نقشه میکشیدم " . ای وای اعلیحضرتا نه نه مقصودم بود بگویم (ادوارد) . "

ناگهان دونفر وارد شدند که یکی بلند قد و خوش قیافه دیگری کوتاه تر با چشم های سیاه . هر دو ملبس به لباسهای درباری یقه ها غرق در جواهر و شمشیرهای کوتاه در کمر (ادوارد) نگاهی کرده گفت "آقای (بارنابی) من یکساعت وقت آزاد دارم در این مدت باید چکار کنم؟" جوان کوتاه قد تعظیمی کرده رو بدختر که جای خود را باو تعارف کرده بود گفت . (لیدی جین) به قصر (وست ینیستر) خوش آمدید . آیا این مکان برای شما نشاط آور نیست ولی برای ما چهار نفر که در این جا گرد آمده ایم درون این چهار دیواری روح شادی بعید بنظر میآید " .

جوان بلند قد که (گیلد فورد دادلی) نامیده میشد بصدا درآمده گفت .

(لیدی جین) عزیز این نهایت لطف و مهربانی است که در بعضی مواقع به اینجا تشریف آورده روح خسته ما را شاد کنید " . (ادوارد) جوان در نهایت بیحوصلگی دستها را بهم زده گفت " (بارنابی) فکر کن ما باید چه بکنیم " . (بارنابی) نگاهی از پنجره به خارج انداخته گفت . " آنجا چند عدد تیر و کمان به چشم میخورد فکر میکنم دسته جمعی به باغ رفته خود را (رابین هود) فرض کنیم و سرگرم تیراندازی شویم " . (ادوارد) که واقعا " خسته و بیحوصله شده بود با صدائی که بیشتر بفریاد شباهت داشت گفت . " آخر مگر نشنیده ای که میگویند وقتی خورشید گرم است من نباید از اطاق خارج شوم . بدون مراقبین مسلح حق خروج ندارم . حالا من هر دو کار را میکنم . از پشت عمارت بوسیله پله های بلند خارج شده به باغ خواهم رفت . ببین (جین) تو قاضی بین ماها باش باید بگوئی مهارت کدام یک از ماها در تیراندازی بیشتر است " . این را گفته و از جا پرید دست روی شانه (بارنابی) بطرف پله ها روان شدند صورت رنگ پریده (ادوارد) از شوق بروز شجاعت گلگون شده بطرف باغ روان شدند (گیلد فورد) با تبسمی آنها را بدرقه کرده و رو بطرف (لیدی جین) پرسید " خوب (لیدی) عزیز شما با کتابتان چه میکنید؟ فکر میکنم این کتاب راجع به قوانین دربار است که شما همه آنها را میدانید " . " با کمال میل آقای من مدتی بود برای بدست آوردن سرگرمی بهتری فکر میکردم " . در لحظه ای کوتاه از راه پله ها در باغ و هوای آفتابی به (ادوارد) و (بارنابی) پیوستند . منظره واقعا " جالبی برای جوانان درست شده بود . (بارنابی) از یکی از درختان چوبی به طول سه متر تهیه کرده و باصطلاح برای نشانه گیری توی زمین قرار داده بود . " خوب حالا (جین) اینجا برمسند قضاوت می نشیند و ما سه نفر تیر اندازی میکنم " . آنوقت پسرها کمانهاییکه هر یک به بلندی قد خودشان بود انتخاب کرده و تیرها را در نهایت دقت در آن جای

داده مشغول تیراندازی شدند. اول نوبت به (ادوارد) رسید که تیر مثل مرغی وحشی از چله کمان رها شده برگهای درختان سرراه را زخمی کرده چند متر بطرف راست نشانه اصابت کرد. (بارنابی) تا حدی نزدیک تر به نشانه زد اما زیر لب به خود گفت " تمرین بیشتری لازم دارم " .

وقتی نوبت به (گیلد فورد) رسید درست تیر به نشانه خورد. آنوقت صدای فریاد (بارنابی) بلند شد. " براوو بهترین بهتر از همه هم زمان با فریاد تحسین (بارنابی) (لیدی جین) برای تشویق و ابراز قضاوت مشغول دست زدن شده گفت. " واقعا " عالی بود " .

بار دوم که نوبت به (ادوارد) رسید با اولی فرقی نداشت زیرا دستش تکان خورده تیر درست روی زمین نشست. (بارنابی) هم با کمی تفاوت بطرف راست نشانه زد. باز هم (گیلد فورد) درست نشانه گرفت تیر در جای معین شده اصابت کرد. متاسفانه نشانه گیری دفعه سوم (ادوارد) هم درست در نیامد پسر جوان خسته و ناامید خود را روی پاهای (جین) انداخته گفت " نه نه فایده ندارد آنها نمیگذارند من تمرین کنم. اجازه هیچ نوع ورزشی را به من نمیدهند. اما دو جوان دیگر در نهایت مهارت سرگرم تمرین شده (بارنابی) با قدرت هرچه تمامتر نشانه را بزمین انداخت و (گیلد فورد) تکه چوبی را در هوا خورد کرده بزمین انداخت باز صدای (بارنابی) بلند شد " عالی بود " . آنوقت (گیلد فورد) صورت زیبایی خود را بطرف دخترک کرده پرسید چطور بود؟ (لیدی جین) با خنده ای ملیح گفت " اگر جایزه ای پهلویم داشتم به شما می دادم و نزدیک خود جایی باز کرده او را دعوت به نشستن کرد. در این میان (ادوارد) که سر را میان دو دست گرفته و ساکت نشسته بود نگاهی به درب خروجی کرده گفت " ایکاش میشد از این در بیرون میرفتم تامی

دیدم آنجا چه خبر است " .

"خوب چه کس مانع میشود" . یکدفعه هر چهار نفر با هم بپا خاستند و مثل مرغیکه از قفس خلاص شود خود را به خارج رساندند . بعد از چند قدمی که از دیوار باغ دور شدند چشم آنها بخانه های روستائی و بازارهای خرید و فروش مردم افتاد درست مثل زندانبانیکه بعد از سالها از زندان رهائی یافته باشند مردم را با انگشت بهم نشان داده از ذوق آزادی بدون علت می خندیدند . وقتی دخترک چشمش به یک مرد روستائی که سیدی با طناب به گردن انداخته و برای عرضه متاعش با فریادهای بلند نظر خریداران را جلب میکرد افتاد با حالتی بچه گانه گفت "آهای بچه ها بیائید ببینم او چه دارد" . عده زیادی برای خرید به طرف مرد دهاتی میشتافتند اما بچه های کاخ درست رو در روی فروشنده که صورتی بشاش و شاد با چهره ای مایل بقرمزی داشت ایستاده بصدای او که فروشنده با آب و تاب تمام میگفت " ببینید چه آئینه هائی برای خانم ها دارم . آئینه راسنگوترین قاضی شماست . زیبائیهایتان را بدون حسادت به شما باز گو میکند و برای آقایان لباسهای ابریشمی بمدل (میشل) دارم . بیائید خانم ها عجله کنید امشب شوهرانتان با دیدن اینهمه زیبائی شما را تحسین میکنند و میبوسند بیائید تا دیر نشده بخرید " .

اما زنیکه در نزدیکی آنها ایستاده بود با حالت تمسخر خنده ای کرده گفت " به به مردها وقتی میآیند منزل فکر شکمشان هستند این طرف و آنطرف میدوند ببینند برای خوردن چه بدست میآورند . آنها قلبشان توی معده شان است " صحنه بسیار جالبی بود بخصوص برای آن چهار زندانی فراری که طعم آزادی را می چشیدند . آنوقت مرد فروشنده رو بزن کرده گفت " پس خبرنداری " و دست میان انبوه خورده ریزها کرده چند عدد چاقو درآورد و گفت " ببین اینها را برای از بین بردن دشمنت بخر " . و سه عدد از آن چاقوها که در

جلد چرمی بسیار زیبا بود بطرف (ادوارد) گرفته گفت " بیا بیا جلو برای دست پیدا کردن به دربار از اینها بخر " .

(بارنا بی) دستی به غلاف شمشیر کوچک کمرش زده گفت " درست نگاه کن این یکی به تنهایی به بیست عدد از آنها که تو داری میارزد " .

با دیدن شمشیر صدای مرد دست فروش بلند شده گفت " آره دیشب بود که از دربار برای تعداد زیادی از اینها سفارش دادند " آنوقت رو به طرف (جین) که در لباسی گرانبها بود کرده گفت " به به معلوم است سلیقه تو خیلی خوب است " فوراً " یک شیشه رنگ مو در آورده گفت " اینهم برای سلیقه خوب تو و چیزهای زیاد دیگری از قبیل کمر بند دانه نشان و این طور زینت آلات با زرق و برق برای جلب نظر او ارائه کرده دیدگان کنجکاو دخترک مثل همه زنان بدستبند زیبایی که گوشه ای از سبد مرد بود افتاده رو به پسران کرده گفت " من آنرا خیلی دوست دارم " آنوقت دست فروش که منظورش عملی شده بود با زبانی چرب و نرم فریاد زد " به چه سلیقه خوبی دختر خانم این دستبند متعلق به مامورهائی است که وقتی این شهر به تصرف انگلیس درآمد بدست می کردند و روی هر یک از زنگوله هائی که از آن آویخته است دعای مخصوصی نوشته شده است که هر کس آنرا بدست چپ خود بکند هر آرزویی داشته باشد برآورده خواهد شد " . فوراً (ادوارد) دستبند را بلند کرده گفت " (لیدی جین) این یادگاری من نزد شما باشد " . دست فروش خوشحال و خندان دوباره مشغول چرب زبانی شده گفت " و قمیتش چقدر ارزان است اصلاً " باور نمیکنید فقط پنج فلورین " . (ادوارد) دست به کیف برده اما کیفی همراه نداشت لذا رو به مرد کرده گفت " واقعا " قیمت مناسبی است برایت میفرستم " اما مردک دست فروش دهانش از تعجب باز مانده گفت " میفرستی ا نه پسر جان آدم عاقل خودش را بدست بچه هائی مثل شماها

نمیدهد . لابد باید اینجا بنشینم تا زمستان بیاید و برود و خبری از پنج فلورین من نشود . من حالا اینجا هستم یکساعت دیگر در (جیب ساید) نه پسر جان هر کس از من چیزی میخرد نقد میگذارد کف دستم " . (ادوارد) خنده‌ای کرده " پول باین کمی فقط پنج فلورین " سایرین دست در جیب ها کرده متاسفانه هیچ کدام پولی در آنها یافت نشد . (بارنابی) تبسمی کرده گفت " نه نه عیبی ندارد (لیدی) فردا یکی از این قشنگ ترش را میخرند . " اما (ادوارد) اخمی کرده در نهایت ناراحتی گفت " نمیشود الساعه باید همین این را (لیدی جین) بخرند " و دست بند را بلند کرده گفت " بلند شو بیا دم در قصر تا بیست دقیقه دیگر پول تو پرداخت میشود " . دست فروش سری تکان داده گفت نه عزیزم آدم عاقل نباید ریش خودش را به دست جوانان بدهد گفتم سرمشق من در زندگی این است پولت را نقد بگیر صبر نکن تا زمستان بیاید و برود و خبری از پول نشود نه پسر جان من اهل اینطور معامله ها نیستم هر کس میخواهی باش " .

(ادوارد) که ذاتا " حس تنفیری نسبت به (تئودورها) داشت پاها را محکم روی سنگ فرش خیابان کوبیده گفت " دستت بند را بده و به من اطمینان کن یا دستور میدم از لندن بیرونت کنند " .

دست فروش قاه قاه زد زیر خنده و گفت " بچه جان آرام باش این قدرتی بالاتراز تو میخواهد که این کار را بکند " .

" قدرتی بالاتراز من ؟ " در حالیکه صورت شاه مثل خون و دریایی از غضب شده بود مثل شیر غرشی کرد " قدرتی بالاتراز من بدبخت میدانی من کی هستم ؟ " اما (بارنابی) مهلت برای کلام دوم نداده آستین (ادوارد) را کشیده گفت " بس کن ببین در اطراف چه خبر شده است . " تاروی برگرداندند مرد سیلوی بلند قدی را در لباس مشکی جلوی خود

دیدند که با نفر دیگری با شمشیر در کمر ایستاده است . " فوراً " دستور دهید این عده را متفرق کنید . " و در لحظه ای کوتاه تراز چشم به هم زدن دستفروش و اطرافیانش پا به فرار گذاشتند . آنوقت بود که مرد سیاهپوش سبیلو قدم به جلو نهاده گفت " بله در لحظه ای امر اعلیحضرت میتواند خیابانها را زیر و رو کند . اما هیچ فکر میکردید که چه فاجعه ای بپا میشد اگر یکی از این اوباش به شخص شاه صدمه ای میرساندند؟ " (ادوارد) خیلی مودب گفت " با کمال معذرت فقط برای یکساعت به خودم مرخصی داده بودم فقط یک ساعت " . " درست است و همین یکساعت کافی بود تاریخ انگلستان را زیر و رو کند " و این جوابی بود که (جان دادلی) و (دوک نترچمبرلین) مقتدرترین مرد کشور و مستحفظ شاه به او دادند . آنوقت روبه سائیرین کرده گفت " شرم آور است که (لیدی جین گری) را باین خیابان شلوغ آورید " و نگاهی به (گیلد فورد) جوان زیبا که از ترس اخمهای پدرش سر بریزرانداخته گفت " منظور فقط یک نگاه به خارج باع بود " . " کافی است الساعه بکاخ (وست ینسیتور) برگردید و از اعلیحضرت تقاضا میکنم با من همراهی کنند . " لرد (دادلی) مثل یک فرمانده از جلو و بچه ها با راهنمایی او بطرف کاخ حرکت کردند . در یک چشم به هم زدن این شایعه پخش شد که پسریکه با دست فروشی لحظه ای قبل برای خرید دستبند چانه میزد کسی غیر از اعلیحضرت نبود و مردم دسته دسته بطرف خانه ها پناه برده از لای درب و پنجره مثل موشیکه از ترس گربه بلانه خود فرار کند نگاه میکردند زیرا همه به خوبی میدانستند که لرد (دادلی) مردی خشن و سختگیر است . بعد از مختصر راه پیمائی دروازه باغ روی پاشنه چرخید و پنج نفر تازه وارد را درون خود جای داده و ساعات آزادی پایان یافت . (ادوارد) که بیشتر بیک زندانی شباهت داشت تا یک پادشاه بطرف دفتر مخصوص برای امضاء نامه ها و گوش دادن به گزارشان آماده شد و یکی از ندیمه های دوستر

(سوفلک) مادر (جین) تعظیمی کرد . بعرض (لیدی) رسانید که مادر بزرگوارتان برای مطالعه کتابهای قوانین دربار احضارتان کرده اند .

واقعا " زندگی بچه های دربار مرگ تدریجی و پرابهت و جاه و جلال بود .

(ادوارد) مانند محکومی که با غل و زنجیر دست و پایش بسته باشد با خواهر هایش شاهزاده خانم (ماری) و (الیزابت) هر سه سخت زیر مراقبت ها اجازه دید و بازدید با دوستان و حتی فامیل را نداشتند و (لیدی جین گری) که نفر دوم برای دستیابی بتاج و تخت انگلیس بود در گرفتگی و مراقبت چیزی کمتر از سایر نوجوانان دربار نداشت . بعضی بچه ها درست حالت مهره شطرنج را داشتند که در دست اشراف و سرکرده گان دربار با اشاره دست بهر طرفی باید حرکت میکردند و کسی به فکر نبود که اینها تا چه حد تحمل این زندگی را داشتند .

(لیدی جین) که دیگر جراثماندن بیشتر در کاخ (وست مینیستر) را نداشت با تفاق پدر و مادر با تشریفات درباری بطرف منزل حرکت کردند . دوشس دخترش و ندیمه ها در کالسکه ای مجلل تر از آنچه بعقل بیاید و دوک با ملتزمین رکاب که همیشه بیش از صد نفر میشدند او را نگهبانی میکردند . همیشه برنامه مسافرت بدین قسم اجرا میشد که اگر هوا خوب بود پس از یکی دو ساعت راهپیمائی کالسکه زیر سایه درختان سر سبز و خرم توقف کرده انواع و اقسام اغذیه لذیذ و مشروبات از کالسکه ها خارج شده و مسافرین پیک نیک میکردند و بعدا " وقتیکه رفع خستگی میشد آهسته ، آهسته براه خود ادامه میدادند تا هر جا که شب فرا میرسید در مهمانخانه ای که در خور پذیرائی از شاهزاده و شاهزاده خانم ها بود باز با لذیذترین گوشت ها و میوه ها پذیرائی میشدند ولی چنانچه هوا مساعد نبود ناراحتی زیاد میشد زیرا برف با چنان شدتی میبارید که چرخهای کالسکه به سختی روی

یخ می چرخید و اسب های غول پیکر قادر نبودند بسرعت راه پیمائی نمایند آنوقت دیگر مسافرت لذت بخش نبود بلکه ترجیح میدادند که هر چه زودتر به منزل برسند .

(لیدی جین) بامر مادر مثل اینکه حقیقتاً " از پولاد ساخته شده طوری تربیت شده بود که غیر از اطاعت امر چیزی نمیدانست مثلاً " روزهاییکه تمام اهل منزل بخارج برای گردش و تفریح و شکار قوش که یکی از رایج ترین تفریحات مردم بود میرفتند . دختر جوان تنها در خانه میماند و نامه هائیکه به لاتین و یونانی بود ترجمه میکرد یا کارهای دیگری که برایش تعیین شده بود بجای گردش در باغ انجام می داد .

یکی از روزها که دوک و زنش سوار به اسب عازم گردش بودند به دوستی بنام (راجر اسام) برخورد کردند دانشمند محترم سراغ (لیدی جین) را گرفت و دوک در نهایت خوشحالی گفت .

" در اطاق خودش مشغول نوشتن و خواندن است " .

(راجر) فوراً " بطرف قصر حرکت کرده وقتی وارد شد دختر جوان را دید که در درگاه پنجره نشسته و مشغول خواندن کتابی از نویسنده معروف یونانی (پلوتر) است . (آشام) در نهایت تعجب پرسید .

" چرا دختر جوانی مثل شما ورزش سواری را کنار گذاشته و مطالعه میکنید ؟

(جین) با یک تبسم خیلی جدی گفت " من تمام لذت و تفریح ورزش را با خواندن یک سطر کتاب (پلوتر) عوض نمی کنم . متأسفم که مردم معنی لذت و تفریح را نمی دانند . درست دو سال بعد از ملاقات (لیدی جین) با سه جوان در کاخ (وست مینیستر) با یکی از آنها یعنی جوان بلند قد بنام (گیلد فورد) ازدواج کرد .

(گیلد فورد) پسر ارشد دوک (تورتیم برلند) بود که با تمام قدرت تلاش میکرد

که پسر یا عروسی به سلطنت انگلیس بجای (ادوارد) ششم برساند .
 عروسی پترز مجلل و شاهانه ای برگزار شد و همه پیش بینی میکردند که این زن و شوهر جوان یعنی داماد پانزده ساله زندگی فوق العاده سعادت مندی خواهند داشت .
 (ادوارد) جوان که وارث حقیقی تاج و تخت انگلستان بود تازه شانزده بهار از زندگی را پشت سر گذاشته بود که زندگی را بدرود گفت . در اینجا بود که وقایع مهم زندگی (جین) شروع شد . عده ای نزد او آمده گفتند شاه هر دو خواهر خود شاهزاده خانم (ماری) و (الیزابت) را از سلطنت محروم کرده است و در عوض (لیدی) را بجانشینی خود برگزیده است .

فورا " همانطور که رسم دنیا است یکمرتبه تمام اشراف و درباریان حتی پدر و مادر خود (جین) در مقابلش زانو زده با عرض دست بوس او را ملکه (جین) نامیدند . در اوائل جین واقعا " شوکه شده بود و هیچ نوع عکس العملی از خود نشان نمی داد . تا کم کم بر اعصاب خود مسلط شده حقیقت امر را دریافت .

آنوقت بود که گفت " . من بهیچ عنوان حاضر نیستم ملکه شوم . ولی با جوابیکه هیچ انتظارش را نداشت مواجه شد یعنی گردانندگان دستگاه دربار گفتند این میل و رضایت تو نیست بلکه مقدریست که باید قبول کنی . همانطور که سر لوحه زندگی این شاهزاده خانم جوان یعنی اطاعت امر بود سررا بزیر انداخته اجازه داد پدر و مادر او را ملکه خطاب کنند .
 از نهم ژوئیه ۱۵۵۳ (لیدی جین) از (ریچ مون) بکاخ (وست مینیستر) در لندن عزیمت کرده در آنجا ملبس به لباس ملکه گی شده و با کشتی که از روی رودخانه (تایمز) عبور میکرد بطرف برج معروف لندن که دو جنبه داشت یکی کاخ و دیگری زندان رهسپار شد .
 به محض اینکه (جین) جوان که غرق در جواهر و لباسهای قیمتی بود از کشتی قدم

بزمین گذاشت مورد نفرت مردم واقع شده و این شاهزاده خانم بیش از نه روز از سلطنتش گذشته بود که مردم بندن مسلحانه به تحریک خواهر (ادوارد) (ماری تودور) بر ضداو برخاسته ارتش قوی (دوک نورتم چمبرلند) شکست داده خودش را زندانی نمودند درحالیکه (جین) ابدا " رغبتی به ملکه بودن نشان نمیداد و همیشه میگفت .

" وارث حقیقی تخت و تاج انگلستان (ماری) است و موقعیکه پدرش خبیر شکست ارتش و خلع او را از ملکه گی باو داد قلبا " مسرور شده وقتیکه روز نوزدهم ژوئیه پدر با این خبر وارد شد دخترش را دید که به صندلی سلطنتی تکیه داده و درباریان برای اجرای اوامر تملق گویان بدورش حلقه زده اند ولی دیدگان ملکه جوان پر از اشگ بود . آنوقت بود که پدر با صدائی خفه و گرفته گفت .

" دخترم بلند شو اینجا دیگر جای تو نیست " و بطرف ملکه آمده در آغوش پر مهر پدر مورد نوازش قرار گرفت . در نهایت مهربانی گفت " پدر جان حالا از اینجا برویم " . در لحظه ای بسیار کوتاه صدای زنده باد ملکه ماری از همان چاپلوسانیکه تادقیقه ای قبل مانند نگین انگشتر (جین) را در برگرفته بودند از زمین و هوا بلند شد . آنوقت (جین) رو به پدر کرده گفت .

" حالا دیگر میتوانیم بخانه برویم " . پدر همانطور که سر بزیر انداخته بود باین جمله

جوابی نداد زیرا نمیدانست پس پرده تقدیر برای آنها چه برنامه ای طرح میشود . علی رغم آنهمه تشریفات در دربار کلیسا بیک دو دستگی عجیبی دچار شده بود بطوریکه هر کدام میخواستند با بدست آوردن قدرت دیگری را نابود کند و از طرفی نفاق فوق العاده ای بین اشراف افتاده بود هرکسی در تلاش بود جلب نظر آنکه قوی تر بود بکند . هیچکس ب فکر از کار افتادگان و شکست خوردگان نبود .

لذا دوک نورتم چمبرلند شکست خورده مورد بیرحمی دشمنان قرار گرفته و همانطور که میدانیم همه باید بانتظار پاداش عمل که عدل الهی است باشند غالب شدگان نسبت به او همان رفتاری را کردند که او با گذشتگان کرده بود .

ملکه (ماری) که بعدها به (ماری) خونخوار معروف شد نمیخواست به (لیدی جین) و شوهرش آسیبی برسد لذا آنها را در برج لندن زندانی کرد بشرطیکه هیچ عکس العملی برخلاف میل او از آنها سر نزند و در آن صورت امید آزاد شدن داشته باشند . ولی مشاورین (ماری) (جین) را برای سلطنت زنی خطرناک تشخیص داده بدون هیچ علت او را به جرم خیانت محاکمه کرد، گناه کار شناختنش و بسر نوشت پدر و شوهر محکومش کردند و روز دوازدهم فوریه ۱۵۵۴ در برج (هیل) محکوم بزدن گردن شد در حالیکه (جین) بیگناه فقط هفده سال داشت بجرم تلاش برای بدست آوردن مقام ملکه گی اعدام شد .

از آن چهار نوجوانیکه روزی از کاخ برای بدست آوردن آزادی فرار کردند فقط یک نفر زنده مانده بود یعنی (بارنابی فیتز پاریک) که بخدمت ارتش در آمده بود مقام بزرگی در ایرلند بدست آورد و تا زمانیکه ملکه (الیزابت) خواهر کوچکتر (ماری) جانشین او شد و به ملکه خوب (بین) ملقب شد در مقام خود باقی بود .

دنیا نسبت به (ادوارد) (گیلد فورد) و (جین گری) روی خوش نشان نداد و در واقع بدبختی آنها نزدیک بودن وراثت تاج و تخت بود . هر سه نفر جان خود را در راه بدست آوردن سلطنت از دست دادند . تاریخ کمتر زنی را به بدبختی ملکه نه روزه انگلیس به یاد دارد .



ماری ملکه اسکات دختری از دربار فرانسه ۱۵۴۲-۱۵۸۷

هانری دوم پادشاه فرانسه بشهرزیبای (روثن) وارد میشد و مردم دو طرف خیابانها صف کشیده بودند تا فرمانبرداری و اطاعت خود را نسبت به پادشاه نشان دهند . شاه و ملتزمین رکاب جاده های پاریس را بطرف شهر مورد نظر ملکه (کاترین) و ندیمه هایش طی کرده و مناظر زیبای رودخانه (سن) که جزایری قشنگ مانند دانه های مروارید و زمرد در روی آن میدرخشیدند در مسیر راه قرار داشت .

در نزدیکی سواحل رودخانه پادشاه دهانه اسب را کشیده برای پیاده شدن آماده شد . وقتی پا بر زمین گذاشت دست (کاترین) را گرفته و او را نیز پیاده کرد .

هانری مردی بسیار زیبا بود که جذابیت خاص خود را از پدرش (فرانسیس) اول به ارث برده بود . دست در دست ملکه زیبایش بکنار رودخانه براه افتادند و ندیمه ها و ملتزمین رکاب هم به تقلید از شاه و ملکه بهمان قسم بدنبالشان روان شدند . در بین عده زیادی

که در اطراف ایستاده و انتظار مقدم شاه و ملکه را میکشیدند دخترکی ده ساله درصندلی دسته دار به مردم به بیرق ها و حتی صدای موزیک تبسم میکرد . به مجرد ورود شاه و ملکه به محوطه‌ای که با پرچم ها و تزئینات و طاق نصرت ها آراسته شده بود وارد شدند دخترک بپا خاسته با یک دست بدسته‌صندلی تکیه کرده و صورتی رنگ پریده و قیافه‌ای چنان جذاب که هر بیننده‌ای را پیش بینی زیبایی فوق العاده‌ای برای او می‌کرد .

چشم‌ها بدون کم و کاست رنگ بلوط‌را در نظر مجسم میکرد و موهائی بهمان رنگ . کلاهی از سانین سفید که با دسته‌ای از پر شتر مرغ بوسیله سنجاقی طلائی تزئین یافته بود بسر داشت . تمام لباسش با سنگ های یاقوت و کمربندی نیز با همان جواهرات بر- کمر داشت . با آستین های مروارید دوزی منظره‌ای بسیار زیبا در جلوی‌صندلی راحتی بدخترک بخشیده بود .

(هانری) درمقابل او سری باحترام پائین آورده دستش را به لب گذاشت و گفت .
" امیدوارم ملکه کوچک (اسکات) ما خوب باشند ای عروس زیبای آینده فرانسه "
دختر جوان همانطور که به شاه و ملکه نگاه میکرد گفت .

" از زیارت اعلیحضرت و ملکه خوشحالم . "

آنوقت ملکه گونه های دخترک را بوسیده گفت .

" حقیقتا " تا بحال چشم چنین زیبایی و جذابیت که شما دارید ندیده بود " .
لذا دختر ده ساله یعنی ملکه (اسکات لند) وهمسر آینده (فرانسیس دافین) فرانسه در کنار زوج عالی مقام در جاده های قشنگ فرانسه مشغول تماشای مردمی که از سر و کول یکدیگر بالا میرفتند شد .

روزروشنی بود که نسیم ملایم از روی رودخانه سن وزیده بر فرح بخشی هوا می‌افزود .

در ردیف اول کشیش ها و روحانیون با لباسهای مخصوص و کفشهای صندل و دسته دوم منشی های کلیسا با صلیب های طلا و نقره به گردن و بالاخره پسرهای جوانیکه با صدای گرم و ملایم سرود میخواندند رژه میرفتند . در این میان مردی از درباریان با صدای بلند گفت " اینها دسته جات مختلف اصنافند . ملاحظه بفرمائید تجار متمول نمک در لباسهای خاکستری و کلاه های سیاه با پرهای بلند سفید و به ترتیب طبقات مختلف کسبه هر یک در لباسهای مخصوص صنف خود مقدم شاه و ملکه را خوش آمد میگویند " . و به محض عبور از جلوی طاق نصرت مخصوص کلاه ها را از سر برداشته شروع به فریاد زنده باد کردند . بعد از اصناف و سربازان که عده ای پیاده و عده ای سوار بر اسب نوبت به نمایندگان خارجی رسید . چشمان (ماری) ملکه دهساله از تعجب باز ماند وقتی در وسط خیابان فیل عظیم الجثه ای را دید که سینی بزرگی پر از چراغهای روشن روی گرده پهن خود حمل میکند و فیلی دیگر حامل ویلانی زیبا و دیگری مینیاتور یک قصر دیگر یک شهر بالاخره یکی هم یک کشتی را میکشید .

بدنبال آنها کاروانی که بشکل مردم ترکیه ملبس بودند و بعدا " عرابه ای که در درون خود ملکه نشسته و دسته موزیک در اطرافش مشغول نواختن بودند . آخر همه عرابه ای که پهلوانی بشکل و شمایل هرکول با درختی قطور در دست ایستاده بود جلوی جایگاه سلطنتی توقف کرده دیوی هفت سراز پشت صخره ای که در عرابه بود بیرون جسته با هرکول مشغول نزاع شد و بالاخره هرکول فاتح شده هر هفت سر او را از بدن قطع کرده سر هفتم را در مقابل شاه نگاه داشت آنگاه (هنری) کیسه ای پر از سکه های طلا به طرف او پرتاب کرده در حالیکه درباریان مشغول تشویق او بودند . آنوقت ملکه رو به (ماری) کرده گفت " عزیزم تا بحال این نمایشات را در اسکا تلند دیده بودی؟ " .

" نه هرگز نه زيرا مردم ما بشادی و بشاشی شما فرانسويها نيستند " (ماری) که با مراسم درباری بزرگ شده بود با اینکه اينهمه شادی و با نشاطی مردم او را تحت تاثير قرار داده بود ولی باز هم بيحده ياد وطن ميکرد .

او دختری بود که پدرش (جيمز) وقتیکه او فقط چند روزی از عمرش می گذشت دنيا را بدرود گفته بود و (ماری) در نه ماهگی جای پدر بسلطنت رسيد . نوزادی که هنوز یک بهار از عمر را طی نکرده در لباس رسمی سلطنت به کلیسا برده شده بوسیله پدر روحانی (پتون) تاج سنگین را به سرش گذاشته و شمشیر سلطنتی که بر کمر سلاطین جنگجوی اسکا تلند بسته شده بود به کمر نوزاد خردسال بسته آنوقت اعیان و اشراف در مقابل طفلی نه ماهه زانو زده دست کوچکش را به علامت اطاعت و فرمان برداری بوسيدند . سایر شاهزادگان بوسه بر گونه های لطیف نوزاد زده کودک بیگناه که این عده ناشناس را بدور خود دید شروع به فریاد زدن کرده مادر وحشت زده خود را با و رسانده در آغوش گرفته به پرستارش رسانيد . کم کم نوزاد با صداهای ناهنجار و قیافه های مختلف و اتفاقات غیر منتظره خو گرفت . وقتیکه به پنج سالگی رسيد به نامزدی ولیعهد فرانسه درآمد و چندی بعد برای تحصیل به فرانسه فرستاده شد . مادرش چهار نفر از دختران اعیان را برای ندیمگی (ماری) به دنبال او فرستاد یعنی (ماری بی تون) (ماری لیوینگتن) (ماری سه تون) و (ماری غلمینگ) که آنها را (ماری) های ملکه میناميدند و بتدریج که آنها بزرگ ميشدند زیبائی چشم گیری پیدا کرده و برای آن معروف شدند .

دربار فرانسه در زمان (هانری) دوم بسیار شاد و مسرور بود . درباریان از کاخی به کاخ دیگر برای شکار بخصوص شکار قوش ميرفتند و وقت خود را فقط به خوشی و عشرت ميگذراندند .

مسابقات تنیس و مجالس رقص بود که پی در پی تشکیل داده میشد. هر کجا که شاه و ملکه میرفتند (ماری استوارت) که از مقام عموهایش (دوک گیس) و (کاردینال لورن) استفاده میکرد بهمراه آنها وارد میشد. در اجتماع آن زنان زیبا (ماری) کوچک هم که برای زیبایی خیره کننده صورت و هیکل بی نظیرش و تحصیلات خوب در بین مردم معروفیتی بدست آورده بود حضور بهم میرساند ملکه او را پرنده کوچک مینامید و در تمام آن مجالس (ماری) نامزد خود (دافین) را که شباهتی بسزا به پدر داشت منهای شادی و روحیه قوی او پسری بود هم سن و سال خود (ماری) بسیار علاقمند بشنیدن رشادت پهلوانان و واقعا " مایل به پیروی از کردار قویدلان ولی قدرت و توانائی جسمی نداشت. درست مثل (ادوارد) ششم که با همین مشخصات به تخت انگلستان نشست. (فرانسیس) هیچوقت موقعیت شاد بودن بدست نیاورده بود. او (ماری استوارت) را دوست داشت و (ماری) هم به نوبه خود (فرانسیس) را . ولی کسی فکر نمیکرد که این علاقه در بین این نوجوانان هست یانه. آنها باید ازدواج میکردند. موقعیکه (ماری) بسن شانزده سالگی و (فرانسیس) هفده ساله شد در کلیسای بزرگ (نتردام) پاریس در نهایت جلال و ابهت این ازدواج صورت گرفت. عروس در لباس سفید و مانتوئی آبی پر از مروارید و بر سر تاجی از الماس و یاقوت و زمرد و گردنبندی متعلق به جد بزرگش (هانری) هفتم انگلستان. این گردنبند با نام (هانری) بزرگ نامگذاری شده بود. (ماری) با آن گردنبند برگردن وارد کلیسا شد. کلیسا دریائی از جواهر شده بود زیرا در آن زمان مردها هم مثل زنان از سنگ های قیمتی برای نشان دادن تعیین و تشخیص خود استفاده میکردند. برق جواهرات رنگارنگ نوری مثل رنگین کمان در داخل جایگاه مذهبی بوجود آورده بود. اعیان و اشراف انگلیس و فرانسه یک

جا جمع شده بودند و به محض تمام شدن مراسم عقد ازدواج اولین کسیکه به شوهرتاجدارش تبریک گفت خود (ماری) بود . تبریک را با این جمله شروع کرد " امیدوارم اعلیحضرت (فرانسیس) اول پادشاه اسکاتلند تبریکات مرا قبول کنند . " مشت های سکه های طلا بود که در خیابانهای مسیر عبور شاه و ملکه پخش میشد و فریاد زنده باد ملکه (دافینس) و اعلیحضرت (دافین) گوش فلک را کر میکرد . بعد از ظهر آنروز در خیابانها جشن و سرور بر پا شده و شام در کاخ دادگستری . لباسهای مردان تماما " مزین به طلا و زنان غرق در جواهر هر غذائی داده میشد با نواختن آهنگی مخصوص صورت میگرفت . بعد از شام رقص شروع شد صحنه ای از بال ماسکه که شاید کاخ های فرانسه تا به آنوقت نظیرش را ندیده بودند . پرده اول با ورود هفت ستاره درخشان آسمان مریخ در لباس ساتین سفید با کمر بند و بالهای طلائی حامل هدیه ای برای عروس و داماد . ونوس با پرده های سبز و گل های دریائی درست بنظر میآمد که الساعه از موج های دریا برخاسته است . مارس مسلح بود . بعدا " دوازده اسب مصنوعی که دوازده شاهزاده به آنها سوار بودند و در بین آنها دو تا از برادرهای (دافین) باسامی (شارل) نهم و (هانری) سوم به چشم میخوردند ، سوار یکی از اسب ها پسر هشت ساله (هانری گایز) که چشمانی آبی و موهای طلائییش دل و دین از همه ربوده بود و مورد تحسین شاعر معروف ایتالیائی (تاسو) واقع شد . این پسر آخرین بازمانده خانواده (گالیز) بود .

آخرین صحنه ورود شن کشتی با پرده های زربفت و دکلهای طلا بود . کشتی ها طوری لغزنده وارد حال کاخ میشدند که عینا " حالت حرکت روی آب را مجسم میکردند و نسیمی ملایم مثل نسیم آب در داخل مجلس وزیده میشد . در داخل هر کشتی دو صندلی برای

مقام های رسمی قرار داشت که بر روی هر یک شاهزاده ای غرق در طلا و جواهر نشسته بود . همینطور که کشتی عبور میکرد شاهزادگان دست جلو آورده یکی از دختران یا زنان زیبا که در اطراف مشغول شادی و سرور بودند بلند کرده در صندلی پهلوی خود جای میدادند . اعلیحضرت (هانری) که مثل یک ملوان ورزیده مشغول کشتی رانی بود به محض اینکه نزدیک میز مرمزین که جایگاه عروس زیبایش بود رسید دست جلو آورده (ماری) را بلند کرد و نزد خود جای داد .

آنوقت کشتی ها در نهایت مهارت بطرف اطاق رقص رانده شدند . عروس رقص مد روز را شروع کرده و هنر زیبای خود را در مقابل مردم عرضه کرد . آنوقت دیگر (ماری) شانزده ساله ملکه اسکاتلند و (دافینس) فرانسه هیچ آرزویی در دل نداشت حتی تصاحب تاج و تخت دیگری ولی بزرگتر اینکه او را در زندگی راهنمایی میکردند چرخانندگان واقعی دستگاه بودند بدون اعتنا به خواسته دختر هر چه مصلحت کشور ایجاب میکرد دست به کار آن میشدند . لذا وقتی ملکه (ماری) ملکه انگلستان مرد و ملکه (الیزابت) خواهرش جانشین او شد (فرانسیس) دوم پادشاه فرانسه علم مخالفت بلند کرده که (ماری) عروسش جانشین بحق بز بریطانیای کبیر است .

جشن بزرگی بافتخار از دواج (الیزابت) فرانسه با (فیلیپ) دوم در اسپانیا برپا شد آنوقت پادشاه فرانسه (ماری) زیبارا سوار بر کالسکه ای که پرچم های اسکاتلند و انگلیس بالای سرش در اهتزاز بود نشانده عده ای در جلو فریاد زنده باد ملکه انگلیس میکشیدند . حتی عده ای که برای مسابقات ورزش در جلوی ملکه حاضر شده بودند این عنوان را برای (ماری) سزاوار دانستند و تحسین میکردند . غافل از اینکه انتشار این خبر در کشور بگوش (الیزابت) در لندن خواهد رسید و او نیز خود را برای انتقامی موحش بر علیه عمو زاده آماده خواهد

کرد.

دختر جوان با شنیدن اینهمه تحسین در جایگاه سلطنتی خود را برای تماشای نمایشات ورزشی آماده کرد. بعد از ظهر تابستانی مطبوع بود و در مقابل ملکه اول افراد گارد آماده مسابقات با اسلحه شدند. شاه شخصا " ناظر این نمایشنامه بود. این افراد هر یک لباسی برنگ مورد نظریکی از خانم های دربار ملبس شده بودند. (هانری) سیاه و سفید از خانم (دیان دپوآینه) (دوک گورنتر) قرمز و سفید. (دوک فرارا) زرد و قرمز (دوک تموز) زرد و سیاه. روی هم رفته منظره جالبی بود که افراد گارد با سر نیزه و کلاه خود ها بالباسهای رنگارنگ دور هم چرخیده نمایشات جالبی ترتیب داده بودند.

نیزه ها روی سپرها قرار میگرفت. سوار کاران مشغول زد و خورد و حفظ تعادل خود در روی زمین ها. اگر دو رقیب میتوانستند دیگری را از روی زمین به زمین بیندازند دویدن با اسب را برای بدست آوردن مقام اول ادامه میدادند.

ملکه جوان با چهار (ماری) بدورش محو تماشای سر نیزه هائیکه در هوا برق میزد و سوارکارانیکه گاهی بانتهای خط برد رسیده یا زمین می خوردند و برای پیروز شده گان دست میزدند و برای غیر موفقان اظهار تاسف میکردند. آنروز مثل اینکه افراد گارد قدرتی غیر قابل شکست بدست آورده بودند زیرا تقریبا " قهرمانی برای مسابقه پیدا نشد.

خورشید اشعه خود را کم کم تبدیل به تاریکی میکرد و یک یک افراد گارد که در مسابقات شرکت کرده بودند شمشیرهای خود را به نگهبانان تحویل میدادند و اعلیحضرت (هانری) با اسب زیبای خود بطرف جایگاهی که ملکه جوان جلوس کرده بود آمده و بفردیکه نزدیکترین به ملکه بود گفت " (گنت مونت گمری؟ بیائید پائین تا با هم یک شمشیر بازی کرده دست و پنجه نرم کنیم " .

کنت در جای خود تکانی خورده گفت " برای این جانب جای بسی افتخار است ولی روز بانتهای رسیده اجازه فرمائید این موهبت موقعی دیگر نصب جان نثار شود ".

" نه نه برای چند دور نیزه بازی هنوز وقت هست و این وقت کم را تلف نکنید ".

معلوم است که برای (منت گمری) جای هیچ تردید یا جرو بحثی باقی نمانده بود

امر شاه بود و باید اطاعت میشد . لذا در نهایت ناراحتی شمشیر در دست و سوار بر اسب رو در روی شاه برای دوئل حاضر شد .

(ماری) با دیدن این منظره بسیار عصبانی و ناراحت شده سر پائین کرده گفت " بس است امروز بقدر کافی اعلیحضرت خسته هستید مسابقه بماند برای وقتی دیگر . حالا دیگر خانم ها همه آماده پذیرائی از اعلیحضرت هستند .

بدبختانه (هانری) لجوج سری تکان داده گفت " خیر همین الساعه باید مسابقه شروع شود (ماری سه تن) دوست ملکه آهسته در گوشش گفت " (منت گمری) رئیس گارد است و هیچ میل هم ندارد با اعلیحضرت دوئل کند ولی مجبور است نمیتواند بشاه جواب رد بدهد و امرش را اطاعت نکند .

در لحظه ای بسیار کوتاه (منت گمری) و پادشاه مقابل یکدیگر ایستاده شمشیرها از غلاف بدرآمده و برقی در هوا زده طرفین اسبها را بجلو راندند .

اما رئیس گارد که جوانی چالاک و ورزیده بود در یک چشم بهم زدن آنچنان شمشیر را به کلاه (هانری) فرود آورد که دور خود چرخشی زده نقش بر زمین شد . در حال زمین خوردن بود که تماشاچیان از اطراف دویده شاه را گرفتند .

آنوقت بود که همه چیز روشن شد کنت کلاه شاه را سوراخ کرده بود . با اینکه بصورت ظاهر چیزی پیدا نبود ولی از همان سوراخ کوچک که شمشیر از وسط کلاه داخل شده بود

چشم راست شاه آسیبی سخت دید و باین ترتیب جشن عروسی (الیزابت) خاتمه یافت .
 اما متأسفانه زخمی که شمشیر (مونت گمری) به (هانری) زده بود ضربه ای مرگ آفرین
 بود و چند روز بعد پادشاه زندگی را بدرود گفته قربانی هوس بازی و جهالت خودش .
 پرچم ها فرود آمدند و زنگهای شادی در پاریس مبدل بعزا شد .
 بعد از (هانری دافین) (فرانسیس) و (ماری) پادشاه و ملکه فرانسه شدند در حالیکه
 پسر فقط شانزده سال و (ماری) هفده سال داشتند .
 بزرگترها اطراف این شاه و ملکه جوان را کاملاً " احاطه کرده بودند که مبادا غفلتی
 از آنها سر بزند .
 از جمله کسانی که دخالت بسیار میکرد یکی مادر (فرانسیس) (کاترین) دو مدیچی)
 بود و دیگری عموی جاه طلحه (ماری) (دوک کایز) .
 آنها بطوری معتقدات خرافاتی کاتولیک را در دربار رسوخ داده بودند و مشغول شکنجه
 و آزار (هاگونا تها) بودند که بدون اطلاع شاه و ملکه به جنگ های داخلی کشیده شدند
 بطوریکه قتل های دسته جمعی دیگر کاری عادی و پیش پا افتاده شده بود .
 (فرانسیس) و (ماری) در کلیسای (رایز) همانجائیکه (ژامردرک) تاج گذاری
 (دافین) فرانسه را دیده بود تاج گذاری کردند .
 در بالای سر زوج سلطنتی پرچم های فرانسه و انگلیس و اسکاتلند بالا کشیده شد .
 از آنجا بطرف کاخ (بلوا) رهسپار شدند و (هانری) مشغول سرگرمی شکار و ملکه
 با چهار (ماری) ش بعضی از اوقات برای تماشای ورزش جالب شکار بدنبال شاه میرفتند .
 یا در منزل به موسیقی و اشعار و ادبیات سرگرم بودند .
 (ماری) که روز بروز زیباتر میشد دیگر عاشقانه شوهرش را دوست داشت شاه و ملکه

جوان سرگرم تفریح با عده ای جوانان در باری که هم سن و سال خودشان بودند و سایه سیاه (کاترین) و (گایز) آزادانه کشور را بخاک و خون میکشید .
 مجلس (والوآی) تمام قدرت خود را بکار برده و چهار پسر (هانری) دوم که سه تایی آنها میبایستی یکی بعد از دیگری مقام سلطنت را احراز کند همه ضعیف و مریض احوال بودند و قادر به ادامه سلطنت نبوده لذا (فرانسیس) که در مدت یکسال سلطنتش تمام وقت مریض و (ماری) مثل پرستاری مهربان بر بالینش ایستاده بود جهان را بدرود گفته (ماری) بیوه ای جوان و تنها به جا ماند .

بعد از برادر (هانری) دوم بسطنت رسید که تمام وقت مجبور بود که بارگران قتل های دسته جمعی و دسیسه بازیهای مادر را بدوش بکشد .

شاید سعادت (ماری) بود که سلطنت در فرانسه خاتمه پیدا کند . زیرا شادی و سرور از آن کشور با نشاط رخت بر بسته بود روزها بدله‌ره و شب ها بوحشت صبح میشد .
 ملکه اسکاتلند که همساز دخترکی جوان بیش نبود رهسپار وطن شده و مردم آن کشور کوهستانی با استقبال گرم او را به قصر تاریخی (هولی لود) در (ادین بورگ) وارد کردند .

اما موقعیکه او فرانسه را ترک میکرد عموزاده اش (الیزابت) دشمنی خود را علنا "ظاهر کرد . زیرا ماری تقاضا کرد که برای رفتن به اسکاتلند از خاک انگلیس عبور کند . اما با مخالفت روبرو شده با کشتی راه دریا را پیش گرفت و از آنجا وارد خاک کشورش شد .
 جوانی زیبایی و رفتار پسندیده (ماری) دل تمام مردم را ربوده و از هردری خواستگاری لایق مقام شامخش وارد میشدند از یکطرف پادشاه سوئد از طرفی (آرچ دوک شارل) پسر امپراطور مقدس رم و پسر فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا یعنی . (دون کارلوس) .

همه و همه خواستگار ملکه جوان و زیبا بودند . زیرا آنچه لازمه خواستنی ها است در او جمع بود زیبایی بیحد عنفوان جوانی و مقام ملکه گی .
اما ملکه از میان همه عموزاده خود (ازل دانلی) ی زیبا را که با تمام وجود دوست داشت انتخاب کرد .

با استقبال بی سابقه ای که مردم اسکاتلند از (ماری کردند وقتی بین آنها ماند رضایت خاطرش را فراهم نکردند .

نمایندگان کاتولیک و پروتستان دائما " برضد او دسته بندی میکردند . و متأسفانه از بد شانسی (ماری) جوان این شوهر هم مردی نالایق بود و (ماری) مانند ناخدای کشتی طوفان زده با تمام تلاش برای نجات کشورش بهر دری متوسل میشد و از همه طرف با یاس و نومیدی مواجه میشد

بالاخره با خیانت عده ای از اطرافیان که با کوشش تمام میخواستند از شر وجود او که خود را قیم کودک صغیرش شاهزاده (جمیز) میدانست خلاص کنند یکباره او را تحویل مقامات انگلیسی داده و متهم به خیانت و قیام علیه ملکه (الیزابت) کردند .

قضات او را گناهکار شناخته و ملکه که هنوز صدای زنده باد ملکه انگلیس موقعیکه او در فرانسه بود در کوشش ناقوس میزد التماس ها و تقاضای (ماری) را برای بخشش نشنیده گرفته ملکه جوان و زیبای اسکاتلند را به مرگ با دار محکوم کردند . زندگی این ملکه بیگناه هم مثل سایر ملکه ها که بقصرها و لذت ها دست میابند و بعدا " عاقبتی دل خراش پیدا میکنند شد و بجرم گناه سایرین سر بیگناه خود را از دست داد .

بعد از او پسرش (جمیز) ششم بسلطنت اسکاتلند رسید و وقتیکه ملکه الیزابت مرد (جمیز) اول پادشاه انگلیس شد .

در فرانسه هم دو برادر شوهر ماری (شارل) نهم و (هانری) سوم سرنوشتی شبیه او پیدا کردند و تاج و تخت بدست (هانری نوار) افتاد مجلس (گالیز) سقوط کرد و جنگلهای داخلی خاتمه یافت . دیگر آثاری از آن دربار شاد و خرم که زمانی (ماری) انواع لذتها را مشاهده میکرد بچشم نمیخورد . و باین قسم زندگی ملکه معروف اسکاتلند که روزی تمام قلب ها را تسخیر کرده بود خاتمه یافت .

* * *

کاترین دمدیچی دختری از ایتالیا ۱۵۱۹-۱۵۱۹

در یکی از روزهای گرم پائیز روی نیمکتی از سنگ که با طرح زیبایی از کله های شیر حجاری شده بود در باغ خانواده (مدیچی) دو دختر سرگرم صحبت و شکایت از گرما بودند. هر دو سیاه چهره ولی با اینکه یکی از آنها شبیه هزاران دختر دیگری که در کوچه و بازار دیده میشد دیگری بسیار متمایز به نظر میآمد.

صورت بیضی شکل کشیده ای داشت. خیلی رنگ پریده و در مقابل موهای سیاهی که روی پیشانی و اطراف گوشه های کشیده بود بی رنگ تر جلوه میکرد. لبائی باریک و کشیده با هاله ای از سیاهی در اطراف چشمان باو حالتی بی تفاوت میداد. روی هم رفته قیافه ای زیبا داشت شاید هم عده ای از آن تیپ صورت متفرد بودند. چیزیکه بیشتر جلب نظر میکرد انگشتی یاقوتی بود که در دستش مثل خون می درخشید. آنوقت دخترک رنگ پریده رو بدیگری کرده گفت.

" بیان کا " تا بحال انگشتی مثل این دیده ای که جائی برای مخفی کردن مقداری

سم داشته باشد؟ این انگشتر را اینطور ساخته اند .

(بیان کا) ابروها را درهم کشیده گفت .

" از چنین چیزهایی متنفرم اگر من آنرا داشتم پرت میکردم در (آرنو) . "

" ولی بعضی مواقع بدرد میخورد . عمو میگفت (دوک) ها امروز با هم دوست هستند فردا پنجه در گلوی هم فرو میکنند . آنوقت لباس سبز رنگی که به تن داشت روی زانوان کشیده گفت .

" عمو را دوست دارم اما عمو نسبت به من مهربان نیست . بعد شانه ها را تکانی داده ساکت شد . دوباره لب به سخن گشوده گفت " اما مطمئنم که این مبحث و مهربانی بی دلیل نیست و دلایلش هم این است که من یکی از اعضاء خانواده (مدیچی) هستم . "

" ناگهان (بیان کا) از جا پریده گفت .

" اوه او دارد میاید " و هنوز کلام او تمام نشده بود که عده ای چند نفری وارد شدند و در بین آنها مردی بلند قد با زنجیری از طلا که تقریباً " تا کمر آویخته بود با کمر بندی مزین بانواع سنگهای قیمتی و شمشیری جواهر نشان ولی کوچک در پهلو و کلاهی از مخمل که عکس ملانک در بالای آن بود به سر داشت . شباهتی عجیب بین این مرد و دختر رنگ پریده که گیسوانی موج داشت و چشمانی ریز و کشیده بنظر می آمد .

آن مرد کسی جز دوک عموی دختر نبود که در یکطرفش یک دلفک و در طرف دیگرش یک تازی شکاری خاکستری رنگ با هیکلی عجیب یعنی آنقدر درشت که دوک بدون خم شدن گوشهای درازش را نوازش میکرد .

دختر از جای برخاسته تعظیمی کرده و دوک با تکان دادن دست او را به نشستن

دعوت کرده گفت .

" جای آرام و راحتی داری . مغزم از شدت کار مثل کند وی عده ای زنبور خشمگین شده است . "

دلک که از هر موقعیتی برای مسخرگی و خنداندن دوک استفاده میکرد خودی جلو انداخته گفت . "

" چه افکار شیرینی لرد در مغز خود می پروراندند قدری در سایه استراحت کنید تا خستگی کارهای روزانه بدر رود . "

دوک نگاهی باطراف کرده گفت .

" اگر برادرزاده عزیزم قدری کنار رود و جایی بعموی خود برای نشستن روی نیمکت بدهد یکساعتی با او حرف خواهم زد . "

کاترین فوراً " خود را جمع کرده و دوک پهلویش نشست . (بیان کا) که فکر میکرد وجودش در این میان زائد است بلند شده عازم رفتن شد ولی دوک با دست اشاره به ایستادن کرده گفت .

" من هیچ حرف محرمانه ای از دوست (کاترین) عزیزم ندارم . " آنوقت اینطور شروع به صحبت کرد .

" تو خوب میدانی که ما (مدیچی) ها خیلی پستی و بلندیها را پشت سر گذاشته ایم . توهنوز برای چشیدن طعم این گونه ناراحتی ها خیلی جوانی مجسم کن روزی را که مثلاً " خودت راهبر و راهنمای قوم (مدیچی) باشی و بین اقوام وحشی دشمن گیر کرده چه وظیفه سنگینی بعهده خواهی داشت ؟ "

(کاترین) فکری کرده گفت .

" خوب بیاد دارم که (کاستیگیون) میگفت تو را بجای اینکه بدست پدر روحانی

بسپاریم باید دست سربازها داد بله هیچوقت فراموش نمی‌کنم با اینکه آنروزها فقط نه سال داشتم."

وقتی نوبت سخن به دوک رسید گفت .

"وظیفه من است که بیادت بیاورم که زندگی برای (مدیچی)ها درست مثل صحرائی شن زار و طوفانی است که ساکنینش هیچوقت نمی‌توانند برای خود تصمیمی بگیرند . نه روزونه شب . من تورا دوست دارم مثل دختری عزیز و برایت بهترین نقشه هائیکه ممکن است کشیده ام . باید تورا در جریان بگذارم من راهی پیدا کرده ام که با پسر سلطان فرانسه ازدواج کنی ."

با گفتن این جمله دوک منتظر عکس العمل (کاترین) شد . متعجبانه او هیچ نوع مخالفتی از خود نشان نداد بلکه لحظه ای چشم‌ها را برهم گذاشته رو بطرف دوک که زانوها را روی هم انداخته بود کرده گفت .

"پادشاه فرانسه دوپسر دارد یکی (دافین) و دیگری (هانری) کدام را برای ازدواج با من در نظر گرفته اید؟"

دوک تبسمی کرده گفت .

"حالا هنوز به تحقیق معلوم نیست ولی قدر مسلم این است که از خانواده ما ملکه بهتری برای فرانسه پیدا نمی‌شود .

من (دافین) را ترجیح میدهم ولی در صورت لزوم باید (هانری) را قبول کرد ."
(کاترین) سر بزیر انداخته گفت .

"شما همیشه میدانید که من در مقابل وظیفه مطیعم ." دوک همانطور که با سرانگشتان خود زنجیر طلائی گردنش را به بازی گرفته بود تبسمی کرده اینطور ادامه کلام داد .

" همینطور است حقیقتا " دختر با هوش وظیفه شناسی هستی . لذا به تو پیشنهاد ازدواج با یک (والوآ) را میدهم که باید خانه را ترک کرده به پاریس بروی . من هم میدانم که این کار برایت بسیار دشوار است .

کاترین چشم ها را بسگ شکار خاکستری رنگ که جلوی پایش خوابیده بود دوخته با لبخندی ملیح گفت " صحیح است خداوند گاری منتظر این روز بودم که شما پا یکی از نزدیکان نزدم آمده و میگفتید (کاترین) تو باید با فلان شاهزاده ازدواج کنی در صورتیکه در واقع نمیدانستم این شخص خوبست یا بد . فقط مهم این بود که شوهر آینده ام یا باید وارث تاج و تخت فرانسه باشد یا مثلا " شاهزاده (ساوولی) و اما برای ترک خانواده باید بگویم که روزهای من در اینجا واقعا " روزهای خطرناکی بود و دلیلی ندارد که من مردمان (فلورانس را دوست داشته باشم " .

دوک که غرق در حرفهای دختر برادر بود گفت " صحیح است حقیقتا " اینهمه فهم و درک از دختری در سن و سال تو بعید بنظر میآید و اگر اشتباه نکنم تو این رل را خوب ایفا خواهی کرد بدون در نظر گرفتن که سایر بازیکنان از عهده انجام وظائف خود برآیند یا نه . بله خانواده (مدیچی) کمتر اشتباه میکنند و به اضافه بزودی من و تو و عمو (فیلیپو) باید عازم (لهگورن) شویم که در آنجا با (پوپ) و نماینده شاه ملاقات کنیم و قرارداد ازدواج بامضا برسد . خیلی هم خوشحالم که (فیلیپو) در این سفر به همراه ماست و تو را واقعا " مثل خود من مواظبت میکند . خوب من دیگر باید بروم و تو را با خوابهای طلائی که روزی ملکه شوی تنها بگذارم . " دوک از جا بلند شده با نوک پا بسر دلک زده گفت " خواب زیادی انسان را خرف میکند . دیگر بس است بلند شو " . دلک فوراً " از جای پریده گفت " اما درباره من صدق نمیکند که باید با یک چشم بخوابم و چشم دیگرم برای مراقبت

از (مدیچی) ها باز باشد .

" درست است . " آنوقت دوک باتفاق دلفک و سگ شکاری از همان راهی که از وسط چمن ها آمده بودند مراجعت کردند .

وقتیکه آنها از نظرناپدید شدند (کاترین) بحرف آمده رو بطرف دوست قدمی خود گفت " (بیان کا) او مرد درست و رک گوئی است از گفته هایش حقیقت با تمام واقعیت و ابهتش خود نمائی میکرد از مراقبت هائیکه از من میکند و نقشه هائیکه برای ازدواج من میکشید حرف میزد خیال دارد فردا مرا برای معامله به فروش برساند و بیکی از پسران پادشاه فرانسه هدیه کند تا خود بتواند در ایتالیا در پناه کمک های فرانسه زندگی آرامی داشته باشد . بسیار خوشحال است که عمو (فیلیپو) همراه من خواهد آمد زیرا میداند او محبوب ترین مرد فلورانس است و با یک چشم بهم زدن میتواند دوک را دگرگون کند " (بیان کا) سربلند کرده گفت " اما (کاترین) تو نباید اینطور در باره او قضاوت کنی " قضاوت کنم! درست است من جوانم اما احمق نیستم . من نمیتوانم در باره کشورهای دیگر حرفی بزنم ولی در ایتالیا هیچکس نباید به کسی اطمینان کند . همه به فکر خودشان هستند بدون اینکه در باره آتیه دیگری فکری بکنند " . آنوقت دخترک صدای خود را آهسته و آهسته تر کرده تا جائیکه بدرگوشی رسید آنوقت گفت " ببینم تو آقای (لورن زینو دو مدیچی) را یک رفیق و مشاور خوب میدانی؟ مکرر وقتیکه او فکر میکرده تنهاست من مراقب او بوده ام همیشه هاله ای از تو هم روی صورتش نقش داشته است . بخوبی میشد بفهمی که دارد در سر افکاری میپروراند و در دوستی جز استفاده مقصودی ندارد . چطور است یک وقتیکه دوک اینجا میآید از او بخواهم که با هم آنطرف نزد (لورن زینو) برویم؟ کار راحتی است خیلی راحت . " کاترین ساکت باش توجه خیالها داری بس است ول کن " . کم کم (کاترین)

حال عادی خود را بدست آورده گفت " خوب من گفتم خیلی آسان است منظوری هم ندارم فقط خواستم دوست صمیمی دوک را بتو معرفی کنم " .

(بیان کا) در نهایت عصبانیت روبه دوست خود (کاترین) کرده گفت " ببین خواهر مهربان من این قضایا فکرش هم خطرناک است " .

آنوقت (کاترین) با خنده بلندی از جا برخاسته در حالیکه دامن خود را تکان میداد گفت " ولی فراموش نکن که فکر کردن تا بحال کسی را نکشته است " . (بیان کا) که خیلی عصبانی بنظر میآمد در نهایت ناراحتی به طبیعت از دوست خود از جا بلند شده گفت " اگر واقعا " اینطور است من دیگر از این به بعد با تو حرف نخواهم زد " .

صدای خنده کاترین مجددا " در هوا پیچید " ولی این من نیستم بلکه دنیای مسیحیت در اطراف من است که ایجاب میکند . بهرحال حالا دیگر وقت رفتن به داخل خانه است و آماده کردن وسائل برای روزیکه بنا بگفته دوک در پیش داریم . فوراً " براه افتاده شانه به شانه دوستش چمن ها را زیر پا گذاشته با متانت خاصی که واقعا " از دختری به آن جوانی بعید بنظر میآمد روانه منزل شد . همانطوریکه اهالی قصر (مدیچی همیشه دیده و منتظر بودند لیدی (کاترین) خیلی از سن واقعیش بزرگتر فکر میکرد و هم کردار و رفتارشان میداد . او معروف به شاهزاده خانم فلورانس بود .

(کاترین) چندی بعد از تولد پدرش (لورنزودو مدیچی) و مادرش (ماد لاین دولا تور دواون) را از دست داده بود . پدرش رئیس خانواده (مدیچی) در فلورانس بود . در حالیکه مردم آن شهر بی اندازه نسبت به او حسادت می ورزیدند بطوریکه هیچوقت جرات نکرد خود را رئیس یا حاکم فلورانس بنامد بلکه با لقب دوک (اورهینو) قناعت میکرد . در آن صورت بعد از مرگ او خانواده (مدیچی) از فلورانس رانده شده و برای

بدست آوردن مقام خود دائما " در زد و خورد بودند . در آن موقع نمایندگان جمهوری در حقیقت (کاترین) را نوعی زندانی کرده بودند . در حالیکه نه سال بیشتر نداشت . لذا بهترین راهی که میتوان گفت از شر او خلاص میشدند همان راهی بود که دوک برایش در نظر گرفته بود .

عاقبت خانواده (مدیچی) مقام از دست رفته را بدست آوردند و (آل سا ندری) که رئیس خانواده بود دیکتار فلورانس شد در صورتیکه خود را دوک شهر (پنا) مینامید . او (کاترین) را بخوبی میشناخت لذا او را بفرزندی قبول کرده وارد فامیل خود کرد و بنام شاهزاده خانم فلورانس در اجتماع معروف شد بیچاره (کاترین) موقعیکه فقط چهارده بهار از عمرش میگذشت همان قدر نسبت به مردان فامیل چه دور و چه نزدیک بدبین بود که تمام مردم شهر .

بهر طرف که نظر میکرد حرص و ولع و طمع و آز بدست آوردن مقام میدید و بهمین دلیل بود که او خیلی عاقل تر از سنش فکر میکرد . تنها کسیکه مورد ایمان و اطمینان دخترک بود دائیش (فیلیپواستروزی) که عمه او را بزوجیت گرفته بود و محبوبیت بسزائی بین مردم فلورانس بدست آورده بود و هر کجا نامی از او برده میشد همه به نیکی یاد میکردند .

دوک که همیشه در صدد بود بهر نوعی هست از شر او خلاص شود و در عین حال قدرت اینکه مثل زیردستی با او رفتار کند نداشت بهترین راه همان فرستادنش در معیت (کاترین) بود به (لوگورن) و امیدش این بود که شاید در فرانسه ماندنی شود و آنها در فلورانس از شرف وجود او خلاص شوند . لذا باید قبول کرد که (کاترین) جوان درست حدث شازده بود عمو طرح عروسی او را با پسر پادشاه فرانسه بخاطر تثبیت مقام خود تنظیم کرده

بود نه بخاطر سعادت دختر برادر . در اکتبر ۱۵۳۳ دوک (آل ساندرو) (فیلیپو) و (کاترین) فلورانس را به عزم (لوگورن) ترک کردند و برای اینکه در دربار فرانسه ابهتی به دست آوردند عده ای در حدود هزار نفر ملتزمین رکاب و برای بدرقه شاهزاده خانم فلورانس تشکیل داده شد بطوریکه وقتی نفرات آخر هنوز دروازه فلورانس را ترک نکرده بودند نفرات آخر دهکده های شهر را پشت سر میگذاشتند .

همزمان با ریاست دوک (ال ساندرو) به سرپرستی خانواده (مدیچی) (کلمان) هفتم در ایتالیا نیز همان مقام را داشت و تصمیم گرفته بود که همراه لیدی (کاترین) به (لوگورن) رفته و در عروسی آنها شرکت کند از طرفی مثل تمام شاهزادگان آنزمان هم دوک هم (پوپ کله مانت) میخواستند که برقی خیره کننده در مقابل دنیا با زرق و برق خود ظاهر کنند و ضمناً " (کاترین) در (لوگورن) با منظره ای غیر منتظر روبرو شود . (پوپ) با کشتی از راه دریا وارد شد با چنان جلالیکه واقعا " چشم ها را با پرده های غرق در طلا و دکلهای مزین خیره میکرد و در این کشتی جایگاه بخصوصی برای (کاترین) ترتیب داده بودند که به هنرهای دستی گران قیمت و هدایایی که از کشورهای مختلف به بارگاه پوپ آورده بودند آراسته شده بود . پارو زنان و ملوانان با لباسهایی مجلل مشغول کار بودند و باضافه سه کشتی در عقب حامل عالیجناب بودند .

همراه کشتی پوپ کشتی های نمایندگان پادشاه فرانسه بسرپرستی دوک آلبانی بوده و بنادر پراز کشتی های زیبا و قشنگ و در ساحل دوک (آل ساندرو) سعی میکرد تمول و عظمت لردهای فلورانس را بر رخ مردم بیچاره (لوگورن) بکشد در اینجاملقاتهای بسیاری بین دوک (پوپ) و نماینده فرانسه ترتیب داده شد و بالاخره نتیجه مذاکرات این شد که (کاترین) جهیزیه ای معادل صد هزار (دوکارت) به فرانسه به برد که در حقیقت شاید

فقط این مقدار میتوانست از عهده ای خانواده ای چون (مدیچی) برآید . حالا مسئله ای که کدام یک از پسران شاه باید با (کاترین) ازدواج کند پیش میآمد . (دافین) یا (هانری) دوک (اورلان) دوک و پوپ هر دو سعی میکردند که (دافین) را برای دامادی خانواده خود انتخاب کنند اما وقتی دیدند با مخالفت پادشاه فرانسه مواجه شدند ترجیح دادند که (هانری) را قبول کند . اما نگران این قضیه بودند که مبادا پادشاه فرانسه از عجله ای که آنها برای عروسی کرده بودند و عروس را تا شهر ماری جلو آورده بودند که شاید ازدواج هر چه زودتر تر انجام گیرد .

همانطور که گفتیم دوک و پوپ تمام افکارشان در اطراف تجمل و جاه و جلال دور میزد و حال آنکه (فرانسیس) اول پادشاه فرانسه در این کار شاید بیش از آنها مبالغه میکرد لذا عروسی (کاترین) و (هانری) یکی از عروسیهای مجلل تاریخ شد و جشن هائی در مدت سی و چهار روز بطول انجامیده در تمام مدت دوک و پوپ سرگرم تماشای آتش بازی های روی دریا و گوش دادن به موزیک های روح پرور و شعرهائی که شعرا در اطراف این وصلت فرخنده سروده بودند مشارکت در مهمانیهای درباری و خوردن و آشامیدن بودند . بدین قسم (کاترین) که بیش از پانزده سال نداشت به ازدواج (هانری) که فقط سه هفته از او بزرگتر بود درآمد .

قضاوت (کاترین) در باره رفتار و کردار مردم هم زمان خود کاملا " صحیح بود همانطور که یک مرتبه به دوستش (بیان کا) گفت آنها که در راس مقام های بالا قرار دارند مردمی جاه طلب و نفع جو بودند . و بدترین همه خانواده خودش را تشخیص داده بود تلاش دوک و پوپ برای ازدواج (کاترین) و دافین برای این بود که بتوانند روزی سلطنت فرانسه را به خانواده خود منتقل سازند و بعلت مواجه شدن با شکست در این مورد

از طرف پادشاه رضایت خود را با ازدواج به (هانری) ابلاغ کردند .

البته تاریخ صریحا " اقرار نمیکند که چه دسیسه هائی در پس پرده ای کشتی های زرین (لوگورن) بود ولی همینقدر توضیح میدهد که دافین بعد از مدتی کوتاه وفات یافت و علت فوت مسمومیت تشخیص داده شد . روزیکه او مشغول تمرین بازیهای ورزشی بود بعد از اتمام بازی در اثر گرمای روزهای اوت برای رفع عطش آب خواست و فوراً " آب یخ تقدیم شد و لحظه ای بعد دافین فوت شد .

اما باید گفت کسیکه آن آب را بحضور آورد یکی از نفراتی بود که از ملتزمین رکاب دوک (آل ساندریو) و از (لوگورن) آمده بود .

حالا با پیش آمد یا تلاشهای پی گیر بهر حال بطور غیر منتظره لیدی (کاترین) همسر جانشین تخت و تاج فرانسه شد .

(کاترین) دختر با هوشی بود و به فوریت همانطور مردم فرانسه را شناخت که مردم کشور خود را تشخیص داده بود . او بخوبی درک کرد که اگر بخواهد سوءظن شاه را نسبت به خود درباره دسیسه هائی که بر علیه او میشد برطرف سازد اول باید رضایت خاطر او را فراهم کرده نظرها را نسبت به خود جلب کند . لذا هر موقع وقتی به دست میآورد خود را به شاه نزدیک کرده با تمام وجود آنچه خواسته (فرانسیس) بود بدون چون و چرا انجام میداد و در واقع مثل برده ای فرمان بردار تا جائیکه (فرانسیس) قلبا " بطرف این عروس مطیع و آرام محبتی بی شائبه پیدا کرد . اما وقتی که در اطراف شوهر خود مطالعه کرد او را مردی عیاش و بولهوس یافت . لذا او را در کارهای خود آزاد گذاشته بدون کوچکترین مداخله ای که در اعمال او بکند . فقط در پی موقعیتی بود که نفوذ در قدرت او بدست آورد و درباریان را مثل مهره های شطرنج در دست خود به بازی گرفته آنها را برضد یکدیگر

تا آنجا که میتوانست برانگیزد و وضع را برای تصاحب تخت و تاج به نفع خود آماده کند .
 وقتیکه (کاترین) مشاهده میکرد که تزویر و ریا و حيله گری در فرانسه و ایتالیا درهمه
 کارها حکمفرماست و برد با کسی است که بیش از سایرین در حقه بازی دست دارد و همانطور
 که روزی برای دوست خود (بیان کا) پیش بینی کرده بود (لورن زینود و مدیچی) نزدیکترین
 دوست دوک (ال ساندرو) شده است و این نزدیکی فقط در اثر تملق گوئی و چاپلوسی ایجاد
 شده است و نتیجه آن حتما " به قتل دوک بدست (لورن زینو) خواهد بود و عموی مهربان
 (کاترین) یعنی (فیلیپو) برای رهائی از ظلم دوک و در خفا با (لورن زینو) بطوری هم
 کاری داشت که حاضر شده بود یکی از دختران خود را به ازدواج پسر (لورن زینو) در
 آورد .

در آن زمان دیگر (کاترین) زن مقتدری شده بود اما اقتداری همراه با ترس و وحشت .
 او چنین درسی را از زمان کودکی بخوبی آموخته بود . بهر حال او یک (مدیچی) بود و
 ناخود آگاه ظالم و همانقدر جاه طلب که با هوش بود .

شوهرش (هانری) به سلطنت فرانسه رسید ولی در یکی از مسابقات ورزشی به قتل
 رسید و بعداً " سه پسر او یکی بعد از دیگری به سلطنت رسیدند . لکن در پس پرده در
 حقیقت حکومت بدست (کاترین) اداره میشد .

در دوران زندگی او سلطنت فرانسه بازچه دسیسه بازی و تحریکات بود . مرد یازنی
 در راس کارها قرار میگرفت که از خود هیچ نوع اراده و قدرتی نداشت . تاریخ به جرات یاد
 میکنند که (کاترین) یکی از مقتدرترین زنان فرانسه نام برده شده است و با تمام قوا برای
 افتخار و سر بلندی آن کشور کوشیده است . ولی تقریباً " در عوض آنهمه تلاش فرانسه را در
 اثر جاه طلبی های خطیرش رو به خرابی برد .

مورخین تمام کشتارهای (هوگونات) ها را در تمام داستانهای فرانسه به حساب (کاترین) میگذارد بنام قتل عام (سنت بار تالوم) .

این زن فعال نتوانست با تمام تلاشها به آنچه در بچه گی آموخته بود فائق آید .

لذا در مقام قضاوت تاریخ ملکه خونخوار و جاه طلب ثبت نام کرد .

* * *



ژوزفین دختری از (مارتینیل)

۱۷۶۳-۱۸۱۴

زیبا رویانیکه از فرانسه یا اسپانیا برمی خاستند با چشمانی سیاه و نافذ صورتی درخشان که در اثر تابش آفتاب جلوه خاصی پیدا میکرد و هر بیننده‌ای را جلب میکرد بنام (کرتولی نامیده میشدند . و در بین آنها از همه زیباتر (ژوزفین) دختر مسیو (تاشر) بود . مردیکه مالک مزرعه‌ای بسیار وسیع بنام (لانوا) در نزدیکی دریای (کاری بین) قرار داشت . در واقع آن مزرعه را باید بهشتی توصیف کرد زیرا در اطراف باغ درختان رزچنان سربه آسمان کشیده بودند که چشم ماه شبها بروی آنها خیره میشد . خیابانها از عطر گل و گیاهان خوشبو مرغان خوش صدا را از فرسنگها دورتر بطرف آنجا میکشید . درختان گل ابریشم سرها را در اطراف جویبارها بزیر انداخته تواما " با ضمضمه نوای دلنشین آب نغمه سرائی میکردند . جَا این وصف گزاف گوئی نیست اگر از آنجا بنام بهشتی روی زمین نام برزده شود .

لبانله تپه‌های سرسبز پراز درختان قهوه و مرکبات و نی شکر بودند و این بود شرح حال

خانه ای که (ژوزفین) در آن زندگی میکرد .

منطقه هاره جائیکه مردم در کشت درختان گرمسیری اعاشه میکردند . پدر (ژوزفین) مثل همه مالکین بزرگ (مارتینیک) صاحب عده زیادی برده بود و دختر یکی از این بردگان را برای ندیمه گی دخترش برگزیده بود و مثل دو خواهر با هم بزرگ میشدند . دخترک که بسیار زیبا با قامتی بلند و باریک و صورتی برحسب موقعیت محلی در (مارتینیک) تا حدی آفتاب سوخته با موهای مشکی بنام (آده) نامیده میشد هرچا (ژوزفین) میرفت اوهم به دنبالش بود . آنها در یک استخرا زیر سایه درختان ابریشم شنا میکردند با هم بازی میکردند و تقریبا " جفتی جدا نشدنی بشمار میامدند . بنابراین (ژوزفین) خانم و آمر بود آنچه دستور میداد برای (آده) به منزله وحی الهی قابل اجرا بود همانطور که برای سایر دختران (کرئول) .

روز بیست و سوم ژوئن که روز تولد (ژوزفین) ارباب زاده بود جشنی بسیار باشکوه ترتیب داده شد و پدر هدیه این جشن را آزاد کردن یکی از بردگان بدست دختر نازدانه اش ترتیب داد .

آنروز صبح زود تر از هرروز (ژوزفین) از خواب بیدار شده از پنجره سری بیرون کشیده خورشید را دید که در نهایت زیبایی میدرخشید و (آده) مهربان برای برگزاری جشن خانم و دوست گرامی خود مشغول جنب و جوش است . دخترک لحظه ای در خود فرو رفته با خود گفت " انصاف است که او آنقدر برای جشن تولد من زحمت بکشد "

آنوقت باز فکری کرده در دل اندیشید که امروز وظیفه مهمی یعنی آزاد کردن (جوجو) غلامی که باید آزاد شود در پیش دارد . پسرک کوچک نازنین باید قبل از صرف ناشتائی از این مژده آگاه میشد . با این تصمیم از تخت بیرون جسته از پنجره نگاهی به خیابان

پراز درخت های زینتی که بطرف دریای آبی میرفت کرده با خود گفت " واقعا " زیباست .
 اصلا " امروز دوست داشتنی است آخر روز تولدم است عجله کن (آده) بیا حمام بگیریم
 و ناشتائی صرف کنیم آنوقت مزده آزادی (جوجو) کوچولو را باو بدهیم " . دختران فوراً
 از اطاق خارج شده بطرف استخریکه درخت های سر بفلک کشیده سدر مثل سرپوشی بآن
 سایه افکنده بودند برای استحمام روان شدند . یکمرتبه با هم شیرجه در آب زلال رفته
 مشغول شنا شدند تا بعد از آن برای صرف ناشتائی باطاق غذا خوری غرق در گل وارد
 شوند .

همانطور که بطرف منزل میرفتند (ژوزفین) چشم به خورشید تابان و بوته های رز
 که در اطراف خیابان ها بود دوخته و در دل به لباسی گرانقیمت که در (فورت رویال)
 برای جشن بزرگ تهیه شده بود میاندیشید . اما چشمهای (آده) تیزبین تر از آن بود که
 فقط تجملات را دیده و درباره آنها فکر کند نگاهی به آسمان افکند لکه ابر مرگبار و وحشتناکی
 را بالای سر دید و آظرفی دسته دسته پرندگانی که خیلی پائین روی آب در پرواز بودند .
 اگر به دقت بصورت دخترک نگاه میشد کاملاً " وحشت در آن پیدا بود . ولی چیزی نگفته
 همراه دوست و خانم مهربان خود وارد اطاق شد .

(ژوزفین) سرشار از ذوق جشن و لباسهای نو و (آده) مشغول کمک کردن باو در
 آرایش و پوشیدن لباس شدند . دخترارباب که از ذوق لباس تازه اش سر از پا نمی شناخت
 و آنقدر صبر نداشت که آماده شده بعداً " لباس نو را نشان مادرش بدهد در نهایت عجله
 خود را حاضر میکرد . اما (آده) هم چنانکه در لباس پوشیدن خانمش کمک میکرد زیرچشم
 به آسمان نگاه میکرد و هر لحظه آشکارا وحشت و هراس صورتش بیشتر و بیشتر میشد . بالاخره
 آرایش تمام شده (ژوزفین) در آئینه قدی که تمام هیكل او را نشان میداد نگاهی بخود

کرده گفت " واقعا " زیبا شدم " و برگشته نیم نگاهی به (آده) کرده گفت " چیه چیه چه خبره ؟ مثل اینکه وحشت کردی ا " اما قبل از آنکه دخترک بومی خود را برای دادن جواب حاضر کند در با صدائی خشک روی پایه چرخیده مسیو (تاشر) وحشت زده وارد شد و گفت " زود زود عجله کنید هر چه دم دست است و میتوانید با خود بردارید و بطرف پناهگاه طوفان ها فرار کنید . لحظه ای تامل جایز نیست طوفان روی سر ماست خانم پناه برده است به پناهگاه من هم (ژوزفین) را با خودم میآورم (آده) تو هم فرار کن " و با عجله هر چه تمامتر دست دخترش را در دست گرفته با سرعت با او از پله ها سرازیر شده از وسط باغ بطرف پناهگاه دویدند . با یک نگاه (آده) دریافت که حق با ارباب بوده است لذا با سرعت لباسهای پراکنده در اطراف را جمع کرده و بطرف پناهگاه دوید . بطور وضوح صدای شکستن درختهای چندین ساله شنیده میشد که یکی بعد از دیگری ناله کنان سر در آغوش یکدیگر روی زمین می غلطیدند و نجاوکانان از ظلم طبیعت شکایت میکردند .

هر مزرعه ای یک پناهگاه برای مواقع طوفانی داشت و با اصطلاح محلی آنرا (کپیس آوان) مینامیدند . پناهگاه مزرعه مسیو (تاشر) در دامنه تپه ای که پهلوی منزلش بود بنا شده بود با دیوارهایی از سنگ و درب چوبی بزرگ بدون پنجره . این تنها مکان امنی بود که در مواقع طوفانی یعنی طوفانیکه از طرف دریای (کاری بین) جزیره را تهدید میکرد . (ژوزفین) و پدرش هنوز داخل پناهگاه نشده بودند که (آده) به آنها پیوست و تمام خدمه خانه وحشت زده و هراسان با هر بدبختی بود قبل از اینکه درب بزرگی بسته شود خود را به پناهگاه رساندند .

هنوز نفس ها تازه نشده بود که طوفان خانه مان برانداز شروع شد . آسمان و دریا ریر پوشی سیاه مدفون شدند درختهای کهن مثل بازیچه ائی در دست باد کنده شده با

صدائی رعب آور بزمین میافتادند . درختان زیبا و لبریز از مرکبات سر در آغوش یاران خود یعنی درخت های موز با فریادی دل خراش در مدفن خاک میغلطیدند . خانه های روستائی درست به حالت پرکاهی در فضا سرگردان باطراف پخش میشدند . ناگهان دروازه سنگین پناهگاه که با میله های قطور آهن وصل شده بود با نعره ای آنچنان سهم گین از هم گشوده شد . در حالیکه چشم ، چشم را نمی دید و هوا بشدت گرم و غیره قابل تنفس شده بود .

خدمه مزرعه همه با جیغ و شیون استمداد می طلبیدند . تنها فرد شجاع آنها که آرامش را حفظ میکرد (آده) مونس و همدم (ژوزفین) بود .

(ژوزفین) بین پدر و مادر ایستاده دستهای آنها را در دست گرفته مثل مجسمه ای ساکت و بیصدا بود . شاید به جشن تولد از دست رفته خود فکر میکرد ولی هر لحظه که پدر یا مادر کلام آرام بخشی در گوشش میگفتند تا حدی بخود میآمد . طوفان جزیره (مارتینیک) را با خاک یکسان کرد اما همانطور که هر اتفاقی بد یا خوب پایانی دارد این مصیبت هم قوای خود را هر چه بود از دست داد و دیگر صداها رو به خاموشی گذاشت . همه گوشها بفریادهای باد بود که دیگر از آن چیزی جز ناله های ضعیف باقی نمانده بود . دروازه بزرگ از میله های آهنی جدا گشته و آنهم به جای پناهگاه بی پناه شده بود . ولی غلامی غول پیکر برای نگهبانی آماده امر ارباب به حالت آماده باش گوش به فرمان بود . مسیو (تاشر) که تا حدی وضع را مناسب دید رو به غلام کرده گفت " تو سرکشی کن ببین وضعیت مناسب خارج شده است یا نه " .

پهلوان نگهبان قلاب های آهنینی که از گزند طوفان هنوز محکم و بر جا بودند گشوده خود را به خارج رساند . خوشبختانه سپاه جرار ابرهای بی رحم آسمان زیبای جزیره مارتینیک

را به حال خود گذاشته و خورشید ماتم زده بر توده های ویرانه مشغول نور پاشی شده بود . آنوقت تمام فامیل باتفاق خدمه نفس ها که در سینه زندانی شده بود بدست هوای آزاد سپرده مثل پرنده های محبوس خود را از قفس پناه گاه بخارج رساندند .

(ژوزفین) و پدرش اولین کسانی بودند که با منظره ای که دشمن خونخوار طوفان برایشان بجا گذاشته بود روبرو شدند . حق بود که بی اختیار اشک دختر و آه سرد پدر از دیده و سینه بیرون آید . دیگر از آنهمه درخت های کهنسال که هر یک نتیجه سالها زحمت و دست رنج پدران این خانواده بود اثری دیده نمیشد . دشمن بیرحم حتی یک دیوار را پا برجا نگذاشته بود . خیابانهای باغ که از دو طرف با بوته های رنگارنگ رز احاطه شده بود چیزی غیر از مخروبه ای پر از سنگ ریزه و خورده چوب نبود .

منازل سیاه پوستان روستا که در عقب خانه مجلل ارباب بنا شده بود تبدیل بیک مشت سنگ و چوب از هم پاشیده شده بود .

بیچاره مسیو (تاشر) که تمام عمر به پای این درختان و مزرعه زحمت کشیده بود با دیدن این وضع سررا بین دستها گرفته و بحالت بهت فرو رفت . دخترک که هنوز از ترس و وحشت بحال عادی برنگشته بود بخاطر پدر اشگها را با دست پنهان کرده تا لحظه ای بعد که مادرش و دو خواهر کوچکتر با آنها پیوستند . آنوقت مسیو (تاشر) زنش را در آغوش گرفته گفت " بله خدا را شکر که زن و فرزندانم برایم باقی ماندند .

طوفان دیگر چیزی باقی نگذاشته بود ولی مسیو (تاشر) بزودی دریافت که انبار نی شکر پا برجاست و میتواند خانواده خود را فعلا " در آنجا پناه دهد . آنوقت (آده) وفادار و سایر خدمه اشیاء قیمتی که موفق به نجات آنها شده بودند بانبار حمل کردند . انبارنی شکر با دیوارهای قطور سنگی هر کدام به قطر دو متر بنا شده و در طبقه هم کف غلطک های

سنگین وزن برای کشیدن شیره نی شکر مشغول کار بودند. در طبقه دوم دو انبار بزرگ برای نگهداری نی شکرها بنا شده بود و خانواده مسیو (ناشر) از آنجا بعنوان منزل جدید استفاده کردند و در نهایت تاسف بخانه زیبای ویرانه شده خود نگریستند.

اما وقتی که سایر افراد جزیره بدون هیچ پناهگاهی به چشم میخوردند شکر خدا را به جای میآوردند. وقتی که پدر (ژوزفین) و همراهانش در اطراف مزرعه برای جستجو براه افتادند همه جا را ویرانه‌ای بیش نیافتند. اما واقعه‌ای که واقعا "دلخراش بود مرگ‌پس‌رک سیاه پوستی بود که قرار بود روز تولد (ژوزفین) آزاد شود. مثل اینکه طبیعت با آزادی او مخالف بود.

در هر گوشه‌ای نوعی آسیب و ناراحتی بچشم میخورد. (ژوزفین) و (آده) دست در دست یکدیگر بسراغ ماهیگیران لب دریا رفته تا ببینند دشمن با قایق‌های آنها چه کرده‌است. اما نه ماهیگیری بود و نه قایقی فقط جسد ماهی هائیکه طوفان به خشکی پرت کرده بود دیده میشد.

پیرمردان سالخورده که جان سالم بدر برده بودند می‌گفتند نظیر این طوفان که در روز تولد (ژوزفین) روی داد، اجداد آنها به یاد نداشتند. اما از آنجائیکه طبیعت اگر درد را میدهد درمان هم میدهد. درخت‌های مناطق هاره بسرعتی غیر قابل تصور از نو رشد و نمو میکند و چندی نگذشت که درختان دوباره از نو جوانه زده و بوته‌های گل‌ها غرق در شکوفه شده‌ونی شکرها و بوته‌های پنبه و درختان میوه آماده بهره برداری شدند. اما مسیو (ناشر) دیگر منزل از دست رفته را تعمیر نکرد بلکه همان انبار شکر را با طرز جالبی بصورت ال‌جیق طوری برای سکونت خانواده اش آماده کرد.

همانطور که قانون طبیعت و یکی از صفات مشخصه اوست (ژوزفین) و خواهرانش

خانه مجلل لب دریا را بدست فراموشی سپرده به خانه جدید که بیشتر شبیه یک سنگربود تا منزل مسکونی خو گرفتند .

بعضی مواقع دختران (کره نول) برای دیدن (ژوزفین) بآنجا میآمدند و در بین آنها دختری بنام (مادمازل ایددویک در یوری) از همه بیشتر نسبت به او اظهارصمیمیت و علاقه میکرد . روزها (ژوزفین) و (ایمه) و (آده) در دامن تپه ها برای شکار شاپره و تماشای گل‌های زیبا به تفریح می پرداختند . روزی از روزهای گرم تابستان سه دختر از حد معمول هرروزه دور تر رفته دنباله رودخانه را تا جائیکه باریک و باریکتر میشد و به حالت جوئی از آب در می آمد پیش روی کردند . آنها دیگر تقریباً " بسرچشمه رودخانه رسیده بودند که به کلبه چوبی که بوسیله برگ درختان حفاظت میشد رسیدند و در زیر سایه یکی از درختان زنی بومی با چشمان سیاه و موهای حنائی و صورتی آفتاب سوخته و اندامی ورزیده که مخصوص زنان اطراف دریای (کاری بین) بود جلب نظر آنها را کرد زیرا ملبس به لباسهایی بود که انواع سنگهای رنگی دوخته شده بود و شب کلاهی از ابریشم بر سر و شالی روی شانه اتداخته با دامنی از ابریشم بنفش . چیزیکه بیشتر جلب نظر میکرد سنجاق های طلائی بود که کلاه و روسری زن کولی را بهم وصل میکرد .

دختران فوراً " فهمیدند که او نباید یک زن عادی باشد لذا روبهم کرده گفتند " او کی میتواند باشد " ؟

(آده) سر توی گوش (ژوزفین) گذاشته گفت .

میگویند او راهنمای مذهبی (اوبیچ) است . زنی است که با دیدن کف دست از روی ستاره شناسی پیش گوئی میکند " .

" زن بومی نگاهی به آنها که آهسته در گوش یکدیگر نجوا میکردند کرده از جای بلند

شده چند قدمی جلو آمده گفت .

" بفرمائید بیائید در منزل من برای شما پیغامی دارم ا "

دختران نگاه های وحشت زده ای بیکدیگر رد و بدل کردند . اما (آده) با زبان

فرانسه گفت .

" نه ناراحت نباشید نترسید آنجا جای امنی است " . این حرف (آده) قدرتی

به (ژوزفین) و (ایمه) داده دعوت زن بومی را قبول کردند و بدنبال او وارد کلبه شدند .

برخلاف آنچه از خارج نشان داده میشد داخل منزل نسبتاً " بزرگ بود و با دیوارهایی

از علف های رنگی تزئین جالبی داشت . در اطراف چند ماسک چوبی که با شیره درختان

رنگا رنگ ، رنگ آمیزی شده بود به چشم میخورد .

زن دو چهار پایه چوبی جلو کشیده دختران را به نشستن دعوت نموده گفت " .

" میدانم شما امروز برای آینده بینی و فال گیری اینجا نیامده اید ولی من برای شمه

شرح خواهم داد . " فورا " چهار پایه ای که خود روی آن نشسته بود جلوی دختران قرار

داده دستهای آنها را در دست گرفت در حالیکه آنها از ترس خود را عقب میکشیدند ولی

(آده) که با این مردم آشنائی کامل داشت مرتب با آنها اطمینان میداد و میگفت . نترسید

او آدم مطمئنی است " .

" زن بومی تبسمی کرده گفت .

" چرا بترسید ؟ اینها اخباریست که من وظیفه دارم به شما بگویم یعنی بهر دوی

شماها . فال عجیبی است این جا نشان میدهد که شما هر دو ملکه خواهید شد ، یکی از شماها

به مقام ملکه گی فرانسه خواهد رسید و دیگری در قصر یکی از سلاطین مشرق زمیر ، راه

مییابد " .

(ژوزفین) و (ایمه) که سراپا گوش شده بودند بقدری این پیش بینی ها بنظرشان مسخره آمد که شروع بخندیدن کردند . اما زن غیب گو با اخم سری تکان داده گفت .
 بله هر دوی شما در ابتدای زندگی سعادتمند و خوشبخت خواهد بود " . و اینطور ادامه داد .

" هر یک از شماها سفری دور و دراز در پیش دارید و هر یک در نهایت شادمانی عروسی میکنید ولی شوهر یکی از شماها بعد از مدتی کوتاه دنیا را وداع میگوید و دیگری بدست دزدان دریائی الجزایری اسیر میشود و بعنوان برده به سلطان ترکیه فروخته میشود . سلطان او را به عقد ازدواج خود در میآورد و نتیجه این ازدواج پسری خواهد بود که وارث تاج و تخت میشود " .

آنوقت دم از سخن فرو بسته چشم ها را در چشم (ژوزفین) دوخته گفت .
 " اما برای تو در ستاره ات نوشته است تو شوهری میکنی که قرنهایت دنیا چنین شخصیتی بخود ندیده است . اما هنوز چشم دنیا با او دوخته نشده است . یعنی دیدگان طبیعت هنوز او را نیافته است . ستاره او همانوقت طلوع میکند که از آن تو همان وقت غروب میکند که ستاره اقبال تو در پی پرده غروب از نظرها محو میشود . و همین جا فال تو خاتمه پیدا میکند . حالا میتوانید بروید و اگر گفته های مرا قبول ندارید باید بیست سال بعد از این تاریخ صبر کنید و منتظر وقوع گفته باشید " .

اما گفتار صادقانه زن بومی دختران را چنان تحت تاثیر قرار داد که در نهایت سکوت و آرامی کلبه او را ترک کردند . وقتیکه یا به خارج گذاشتند و تابش خورشید زیبا و گلها را دیدند گفته های زن رماله را بدست فراموشی سپردند . ولی در عین حال صدایش همیشه در ضمیر آنها زمزه میکرد .

(آده) گفت .

" کاش شما را تشویق بگوش دادن بحرفهای او نکرده بودم " . بهرحال آنها از بین دره ها راه خانه را در پیش گرفته هنوز به منزل وارد نشده پرنده ای سیاه و قوی هیکل از بالای سر آنها به پرواز درآمد آنوقت بود که (آده) خرافاتی گفت .

خدایا رحم کن این پرنده بد یومن است برای رفتن بخانه عجله کنید رفقا زودزود و پرنده بد یومن نامی بود که مردم بومی جزیره به این پرنده که در کوهستان لانه میگذارد و از دریا تغذیه میکند داده بودند .

وقتیکه ماهیگیران یا کوه نوردان صدای او را می شنیدند با خود می گفتند " پرنده بد یومن صدا کرد باید در جستجوی پناهگاه بود " . (آده) مثل سایر بومیها خرافاتی بوده و مطمئن بود که اتفاق بدی در شرف وقوع است . و باین نتیجه رسید که بنا بگفته مادام (ناشر) تصمیم دارند (ژوزفین) را برای تحصیل بجاهای دور بفرستید شاید در آنجاست که بد شانس روی خواهد آورد . (آده) از شنیدن این تصمیم و از دست دادن دوست مهربان و مونس خود بسیار ناراحت دستها را دور گردن (ژوزفین) انداخته او را با اسم کوچک که باو داده بودند ناامید گفت " (تی تیت) پهلوی من بمان مرا ترک نکن " .

مادر (ژوزفین) که دوری دخترش برای او خیلی سخت بوده و در عین حال سعادت او را در نظر میگرفت هر طور بود خود را راضی کرده تن به این دوری داده بود .

" دخترم تو آنجا تعلیمات بهتری می بینی و بعلاوه هر شب تعطیل میتوانی بیائی

نزد ما . "

چندروز بعد (ژوزفین) خانه را بعزم رفتن به مدرسه (مادام دولای پرومینی) در شهر

(رویال فورت) ترک کرد .

در آنجا برای دخترک زندگی ایدآل فراهم بود. در آن شهر نزد مادر بزرگش زندگی میکرد و تعطیلات را نزد خانواده در بیلاق.

(آده در غیاب خانمش با یکی از بومیها ازدواج کرد در حالیکه (ژوزفین) در مدرسه مشغول تحصیل بود.

در تابستانی که (ژوزفین) پانزدهمین بهار زندگی را پشت سر میگذاشت وقتی بخانه برگشت که (آده) کیلومترها از او دور و در منزلی نزدیک دریا زندگی میکرد. اما وقتی خبر آمدن خانمش را شنید یکی از راهنمایان افریقائی را برای دعوت از آقا و خانم (ناشر) با (ژوزفین) عزیزش و دو خواهر او (دزیره) و (ماری) نزد آنها فرستاد. خانواده (ناشر) این دعوت را با خوشحالی پذیرفتند و فردای آنروز سحرگاه عازم حرکت شدند.

مسیو (ناشر) سوار بر اسب (پرتوریکوئی) در جلو دخترانش سوار بر تخت روانی که با گیاهان مزین و از چوب ساخته شده بود روی دوش بردگان سیاه پوست مسافرت خود را شروع کردند. در حالیکه مادام (ناشر) تصمیم بماندن در منزل گرفت.

دختران جوان از هر لحظه این مسافر لذت میبردند. سرازیریهای دره را بطرف دریائیکه خورشید رقص کنان با پخش کردن اشعه زرین خود ورود آنها را خیر مقدم میگفت چنین منظره ای در نظرشان مجسم کرده بود که تمام خوبیهای دنیا را جلو چشم میدیدند. پیدا شدن جزیره (سنت لوسیا) از یکطرف رایحه ی عطر گلهای افاقیا و یاس و نوای دلنشین مرغان خوش صدا که روی گلها نوحه سرائی میکردند دختران جوان را در عالمی مافوق عالم خاکی برده و این منظره وقتی باوج عظمت خود رسید که سیاهانیکه کجاوه آنها را حمل میکردند مشغول خواندن آوازه های محلی شدند. راهنما که در جلو کاروان کوچک مشغول هدایت بود طبلی که از پوست حیوانات درست شده بود با تکه چوبی بنوای موزیک مینواخت

و ورود مسافری عزیز را باین نحو اعلام میکرد بعد از چند دور که دور دره های سر سبز کاروان کوچک چرخ خورد تازه بدرختهای کاکائو که چمن زاری در پشت داشت رسیدند اینجا مسکن عده از بومی های (مارتینیک) بود که در دامنه دره های سبز و خرم خانه های دهقانی زیبایی بنا نهاده بودند و درو دیوارهای پوشیده از درختهای مویه . (آده) وفادار برای استقبال عزیزان خود در جلو یکی از این کلبه ها در حالیکه پسر کوچولوئی در آغوش داشت بانظار ایستاده بود وقتی چشم (آده) به ژوزفین افتاد بطوری از خود بیخود شد که کودکش را در کجاوه گذاشته و خانم عزیزش را در آغوش کشیده فریاد میزد تی غی تی عزیز نور چشمانم جواهر بی قیمت من به کلبه من خوش آمدی اصلا " باور نمیکردم روزی بدیدن (آده) وفادارت بیائی . مسافری باین قسم از کجاوه پائین آمده شوهر (آده) و سایر بومیها معرفی شدند آنوقت آنها بطرف بساط مجللی که روی علف های خوشبو گسترده شده بود هدایت شده و پسران بومی از درختهای نارگیل بالا رفته دامن دامن از آن میوه لذیذ جمع میکردند و برای پذیرائی بحضور مهمانان عالیقدر خود میآوردند و شوهر (آده) در نارگیل سوراخی میکرد که آنها شیره تازه میوه را از درون آن بیاشامند . دختران از (ژوزفین) فصل به فصل با غذاهای مطبوع مشغول پذیرائی بودند .

بعد از صرف نهار برسم بومیها مسیو (ناشر) و سه دخترش مشروب بسیار رقیقی

آشامیدند .

بعد از نهار (آده) آنها را برای استراحت به قسمتی از صحرا که در اطرافش رودخانه های متعدد زیادی و نسیم آب و هوای لذت بخش بر خوردار بود دعوت کرده در آنجا آن راهنمای افریقائی را دیدند و مثل نگین انگشتر بدورش حلقه زدند مرد افریقائی طبل خود را روی زانو گذاشته مشغول نواختن شد . این نوای موسیقی محلی بود که آنرا (کالیندا)

مینامیدند . سایر بومیان هم مشغول نواختن موزیکهای مخصوص خود شدند . بعضی وقت بنظر میآمد که این صداها از زیر پا وزیر علفها بگوش میرسد و در صحرای باز طنین میاندازد . آنوقت (آده) سر در گوش خانم سابق خود گذاشته گفت "

گوش کن (تیئی تی) عزیز این صدای خود (پیسی) است که از خانه خودش در قلب کوه آتش فشان با ما حرف میزند . درست گوش کن " . آنوقت مرد افریقائی طبل را روی زمین گذاشت با دست و پا مشغول نواختن و آواز خواندن شد و اطرافیان پیر و جوان هم صدا با او جنگل را به لرزه درآوردند .

مدتی مهمانان سرگرم موزیک های محلی بودند تا بالاخره صدا قطع شد و (آده) آنها را بطرف ساحل دریا راهنمایی کرد . در آنجا چیزیکه نظر (ژوزفین) را جلب کرد صخره ای بود که بشکل یک هرم خودنمایی میکرد . دخترک رو به پدر کرده پرسید " پدر این صخره چیست ؟ و این کجاست ؟ مسیو (ناشر) اینطور شرح داد "

دخترم بیست سال قبل این صخره که به صخره الماس معروف است انگلیس ها از ما مردم فرانسه گرفته و اهالی بطرف شهر (رویال فورت) فرار کردند .

دشمن بالای ارتفاعات آنجا پاسدار گمارد آنوقت ما دیگر اجازه نداشتیم کشتی هایمان را از اینجا عبور دهیم . اما بعد از مدتی صخره دوباره به دست خودمان افتاد و بعنوان سنگراز آن استفاده کردیم . میگویند نیروی دریائی انگلیس آنرا بنام مردان جنگی پادشاهی صخره الماس و فاتحین اینجا را سرنشینان نامیدند " .

منظره صخره بطوری جلب نظر میکرد که درست حالت آنرا داشت که با آنها چشمک میزند . لذا (ژوزفین) رو به پدر کرده گفت "

حقیقتا " زیباست . اگر اجازه دهی برویم و از نزدیک تماشا کنیم . " فوراً " (آده) که

میخواست نهایت پذیرائی را از اربابان سابق خود بکند رو به شوهر کرده گفت " زود قایق خودت را بیاور تا به صخره برویم ". در یک چشم بهم زدن مرد بومی قایقی که از چوب های جنگلی ساخته شده بود جلو آورده مهمانان سوار بر آن بطرف خلیج روح پرور براه افتادند . پارو زنان قوی هیکل در مدتی بسیار کوتاه آنها را به بندری کوچک رسانده پیاده شدند .

(ژوزفین) که مجذوب آنهمه زیبایی طبیعت شده بود گفت .

نه من میخواهم نزدیک قله صخره بروم (آده) با شک و تردید نگاهی کرده گفت " راه خیلی بد است . ممکن است مسافتی رفت ولی بعدا " جاده بسیار دشوار میشود " .

(ژوزفین) فریاد زد " بیا زود باش بیا دختر ترسو . من مثل تو ترسو نیستم " و سر بالائی تپه را که مثل ماری بطرف بالا سینه میکشید براه افتاد . مسیو (ناشر) که شاهد این منظره بود به محض اینکه دخترش را بالای سر خود دید فریاد زد " .

برگرد زود برگرد . " اما دخترک مغرور تبسمی فاتحانه با تقدیم بوسه ای بطرف پدر براه خود ادامه داد تا جائیکه جاده قطع شده و صخره سر به آسمان کشیده ای جلو آنها نمودار شد بطوریکه دیگر نه راه برگشت بود و نه مقدور بود جلو رفت . وقتی بزیر پا نگاه کرد دید در ارتفاع دوپست متر بالا آمده و در زیر پا امواج خروشان دریا فریاد خطر میزنند . ناچار دستها را به لبه صخره گرفته خود را به آن آویخت (آده) که عادت داشت جای پای خود را محکم کرده آنوقت دست جلو آورده (ژوزفین) را نزدیک خود کشیده گفت .

چشمهایت را ببند تا سرت گیج نرود " . (ژوزفین) به نصیحت او چشمها را بسته دخترک بومی با کلمات آرام بخش او را دلداری میداد . اما قبل از آنکه (ژوزفین) چشمها

را باز کند پدر بیچاره از صخره بالا آمده دختر عزیزش را در آغوش گرفت . (ژوزفین) وقتی پدر را دید صورتش را روی شانه او گذاشته و با کمک (آده) پائین آمدند و فوراً " قایق آماده را سوار شده به طرف خشکی رفته و از آنجا دوباره مسیو (تاشر) سوار بر اسب و همراهان در داخل تخت روان بر دوش بومیان قوی هیکل براه افتادند . هوا کم کم رو به تاریکی رفت صدای نواختن طبل مرد راهنما دوباره جنگل را از خاموشی بدر آورده با فریاد موج‌های دریای (کاری بین) که با برخورد به سنگهای ساحل حالت رویائی باین سفر جالب میدادند و دخترگان را از شوق در داخل تخت روان به رقص در آوردند . بهر حال دیگر (ژوزفین) روز به روز زیباتر میشد و در حقیقت یکی از زیباترین دختران (مارتینیک) شده بود . با قدی بلند و باریک و پوستی به لطافت برگ گل . موقعیکه مدرسه را تمام کرده بود به خانه پدری برگشت و در تمام شهر و دهکده های اطراف (لابل کروئل) یعنی (لابل کروئل) دختر زیبای (کروئل) ی معروف شده بود .

وقتی شهرت زیبائی او به گوش فامیل مادرش رسید از آنها خواستند که آنهمه زیبائی را در (رویال فورت) پنهان نکرده بلکه او را به پاریس آورده تا از خوشیها و خوشگذرانیهای آنجا بهره مند شود .

اما (ژوزفین) که عاشق رقص و موزیک بود زندگی خانواده را بر همه چیز ترجیح داد . زیرا به عقیده او زندگی در خانه پدری برایش فرخ بخش بود . صبحها در آب صاف و زلال شنا میکرد و با گل‌های زیبای باغ سرگرم بوده و در همراهی پدر سواره دره های سرسبز را گردش کردن سر ظهر هم صرف نهار و بعداً " (سی یستا) ی معروف و بعد از ظهر هم دید و باز دید با همسایه ها و شب ها شنیدن نوای روح پرور موزیک و پارتی های رقص یعنی بهترین نوع زندگی برای یک دختر جوان .

تابستانها معمولا " مسیو (تاشر) با همسایه ها گردشهای دسته جمعی تشکیل داده به سیر و گشت مناظر زیبای اطراف میرفتند .

یکی از جاهای زیبای جزیره (قله) (پله) بود که در گرمای تابستان هوایی بی نهایت خنک و شادی آفرین داشت . لذا یکی از روزهای گرم ماه (مه) مسیو (تاشر) با خانواده خود و عده ای از دوستان یک پیک نیک بزرگ ترتیب داده بطرف دره ای بنام (کاربت پیک) براه افتادند . البته تهیه و تدارک چنین گردشی کار زیادی داشت لذا غلامان و کنیزکان روز قبل برای نظافت محل سکونت فرستاده شدند . عده ای برای حمل تخت روان ها حاضر شدند و مادام (تاشر) تهیه غذا میدید .

بهر حال همه چیز آماده شد و صبح زود همه با قایق ها بطرف شهر (فورت رویال) برای پیوستن بسایر دوستان حرکت کردند . عده ای از پسرها و دخترهائیکه در خانه مادر بزرگ با (ژوزفین) آشنا شده بودند به دنبال آنها براه افتادند و در بین دوستان یک پسر انگلیسی جوان بود که برای تماشا و گردش به (مارتینینگ) آمده بود . مستقیم بطرف تپه ها و دره ها عده ای سوار بر اسب و عده ای بر روی تخت روان گردش شروع شد . بردگان جاده هائیکه عبور از آنجاها غیر ممکن به نظر میآمد برای ارباب صاف و مرتب کرده بودند .

همانطور که راه به طرف ارتفاعات میرسید هوا سرد شده درختهای گرمسیری جای خود را بدرختان سردسیری میدادند تا اینکه بدشت وسیعی که دریا با تمام ابهت و جلالش نمایان بود رسیدند و آنجا را برای استراحت پسندیده از اسبها و تخت روانها پیاده شده سبدهای پر از اغذیه لذیذ و نهار را بر زمین نهادند . بعد از صرف نهار و (سی یسنا) تفریحات متنوع رقص و غیره شروع شد . جوان انگلیسی که در جمع از همه ساکت تر گوشه ای

نشسته بود نظر (ژوزفین) را جلب کرده از لحاظ مهمان نوازی با و پیشنهاد کرد که اگر میل دارد با پدرش برای گردش بطرف دره بروند . جوان که مجذوب زیبایی و وقار (ژوزفین) شده بود بلا درنگ اسب خود و تخت روان دخترک را خواسته با هم مشغول گردش برای تجسس و جستجوی زیباییهای اطراف شدند .

هنوز مسافتی دور نشده بودند که جوان انگلیسی گفت .

مثل اینکه نسیم قطع شد " . ولی (ژوزفین) سری تکان داده نگاهی به اطراف کرده دیدند نه برگی تکان میخورد و نه پرنده‌ها میخوانند تنها صدائی که به گوش میخورد صدای آهسته‌ای بود که بنام (ناله کوه) معروف بود آنهم از دره‌ای دور دست . چیزی نگذشت که سکوت و گرما از اندازه عادی گذشت .

دختر وحشت زده گفت " خوبست فوراً " برگردیم و مثل اینکه وضع عادی نیست " .

جوان انگلیسی از اسب پیاده شده و اسب را بدست نگهبانی که به دنبالش او را خدمتگزاری میکرد داده خود نزدیک تخت روان حامل (ژوزفین) شد .

هنوز چند قدمی نرفته بودند که ترس از تنهائی آنها را ناراحت کرده تصمیم گرفته فوراً " نزد سایرین برگردند . وقتی بآنها رسیدند که همه وحشت زده به دنبالشان براه افتاده بودند .

ناگهان صدائی وحشتناک بلند شد و درختان با صدائی مخوف از ریشه کنده شده زمین زیر پای آنها شروع به لرزیدن کرد .

مردان قوی هیکل که تخت روانها را بر دوش حمل میکردند بزانو درآمده فریاد " زلزله زلزله . " از آنها به آسمان رفت .

جوان انگلیسی (ژوزفین) زیبا را که به زمین افتاده بود در آغوش خود بلند کرده

روی پا نگاه داشت که زلزله دوم مرتبه زمین را تکان داد و دخترک میان بازوان جوان انگلیسی به عقب و جلو تلو تلو میخوردند .

آنها یکدیگر را محکم چسبیده منتظر سرنوشت شدند در حالیکه سیاهان با فریادهای وحشتناک از ترس سرهای خود را بزمین میکوبیدند .

زلزله چند ثانیه بطول انجامید و لحظه ای بعد آنها برخورد مسلط شده بطرف ساحل جائیکه همه نگران آنها بودند . روان شدند .

وقتی به شهر رسیدند همه جا خراب و مردم دسته دسته آنهایی که بی خانمان شده بودند در خیابانها سرگردان باطراف پناه میبردند .

مسیو (تاشر) بدون اتلاق وقت خانواده اش را در قایق ها گذاشته بطرف شهر فرستاد . و خوشبختانه به مزرعه و خانه آنها آسیبی نرسیده بود .

چندی بعد آقا و خانم (تاشر) تصمیم گرفته که دختر بزرگتر را برای ملاقات با فامیل ها روانه پاریس کند . در صورتیکه فرزندان آنها از زندگی در (ماریتنیک) بسیار راضی و خوشحال بودند زیرا طبیعت لطف خاصی باین جزیره استوائی با درختان پر میوه و نعمت فراوانی داده بود .

با همه زلزله ها طوفانها و کوه های آتشفشان مردم آنها را مثل تغییر فصل و درخشش خورشید قبول داشتند . با این حال مسیو (تاشر) فکر کرد که دخترش را به جائی بهتر از مزرعه بفرستد .

وقتی این خبر به (آده) رسید که خانم زیبایش می خواهد عزم رفتن به فرانسه را بکند سراسیمه برای دیدار او حرکت کرد . در بین راه به کلبه غیبگو توفقی کرده تعدادی زیاد از همان پرندگان بد یومن را دید که بطرف دریا در پروازند . آنوقت خود را روی پاهای

(ژوزفین) انداخته ناله کنان گفت .

" اوه (تی تی تی) عزیزم رحم کن نرو پرندگان شوم میگویند از دریاها برحذر باش و غیبگو پیش بینی کرد که تو با جلال و مقام به ملکه گی فرانسه میرسی ولی دیری نمی پاید که آفتاب سعادتت غروب میکند ."

(ژوزفین) (آده) مهربان را در آغوش پر مهر خود کشیده گفت . " رفیق عزیز نگران نباش بزودی برمیگردم و نزد تو میمانم و علی رغم گفته زن غیبگو این محال است که من ملکه فرانسه شوم ولو اینکه آرزوی این مقام را داشته باشم . پس برای پیش گوئی او هیچ جای نگرانی نیست ."

بهر حال (آده) و سایر خدمه از اینکه (ژوزفین) زیبا از بین آنها میرفت نگران و غمگین بودند .

بنا به تصمیمی که گرفته شده بود او رفت و بسلامت به فرانسه رسید و مورد استقبال گرم همگی واقع شد و صدای تعریف و تحسین از زیبایی بیحد دختر تازه وارد از مرد و زن بلند شد .

دیری نپائید که مراسم عروسی (ژوزفین) که به سن شانزده سالگی رسیده بود با جوان نوزده ساله ای به نام (الکساندر ژبوهارنه) پسر (مارکی ژبوهارنه) برگزار شد . بعد از اینکه (ژوزفین) در فرانسه ازدواج کرد با اینکه مرتبا " بدیدار خانواده اش میرفت ولی در بین اعیان و اشراف آنجا وارد شده بود مجبور بود در شادیها و گرفتاریهایشان شرکت کند .

اشراف فرانسه به لبه پرتگاه انقلاب کبیر رسیده بودند و اوضاع بسیار وخیم شده بود . در گیرو دار انقلاب (بورهانه) جوان با زن زیبایش به جرم (اریستو تکراسی) به زندان

افتادند و مدتی در آنجا بودند هر روز شاهد رفتن یکی از رفقا به پای چوبه دار بودند .
 بالاخره (الکساندر) مجرم شناخته شده و به پای صندلی (کیوبین) رفت .
 (ژوزفین) بیوه قضیه مرگ شوهر را بی تفاوت قبول کرده بعد از چندی دوستان دورش
 را گرفته گفتند .

" تو میتوانی در پی سرنوشت خود بروی . آشنایان همه نگران او بودند در حالیکه
 بیوه جوان با کمال رشادت پیش آمدها را قبول میکرد .
 روزی رو به همه کرده گفت .

" مگر شما خبر ندارید که غیبگوی (مارتینینگ) ی به من گفته است به مقام ملکه گی
 فرانسه میرسم ؟ لذا برای من نگران و وحشت زده نباشید " .

همه سعی میکردند که در مقابل رشادت او با تبسم استقبالش کنند ولی در باطن
 مایوس و نا امید بودند .

روز بعد (رابیس پیر) سرکرده انقلابیون به قتل رسید و درهای زندان باز شد و بیوه
 جوان با دو فرزندش برای گرفتن تصمیم زندگی جدید آزاد شد .

با تمام ناباوریهها و تعجبها پیش گوئی غیبگو به حقیقت پیوست . زیرا چندی بعد
 (ژوزفین) با افسر جوانی به نام (ناپلئون بناپارت) ملاقات کرد . او جوانی بودازاهالی
 جزیره (کرس) که به تازگیها در ارتش فرانسه موقعیت فوق العاده ای کسب کرده بود . با
 اولین نگاه جوان نظامی دل در گروه عشق (ژوزفین) گذاشت و بیوه جاه طلب فوراً " جواب
 مثبت باو داد .

(ناپلئون) اشاره بستاره ای که در آسمان میدرخشید کرده گفت .

" این ستاره ای که میدرخشد ستاره من است . تمنا دارم تو هم با من در این درخشش

کمک کنی . "

بزودی ابهت و جلال جوان نظامی (ژوزفین) را جلب کرده بنام مادام (بناپارت) وارد جامعه شد .

چیزی نگذشت که افسر جوان امپراطوری با قدرتی برای فرانسه ترتیب داده خود امپراطور و پیشوای امپراطوری شد . (ژوزفین) بعنوان ملکه تاجگذاری کرد و باین ترتیب ناپلئون و (ژوزفین) که هر دو اهل جزایر خارج از فرانسه بودند در پاریس تاجگذاری کردند . دیدیم که چگونه پیشگوئی غیبگو به وقوع پیوست و فال هر دو دختر که سالها قبل بوسیله زنی بومی گرفته شده بود صحیح شد .

معروف است که (ایمه) دوست آن زمان (ژوزفین) همانطور که زن رماله پیشگوئی کرده بود بوسیله دزدان دریائی ربوده شده و به سلطان ترکیه فروخته شد و بزوجیت سلطان درآمد فرزندانش به سلطنت رسیدند .

زندگی (ژوزفین) بین مردم بسیار معروف است . او مدتی بعنوان ملکه بر فرانسه حکومت کرد و محبوبیت خاصی بدست آورد بعدها بدلائل سیاسی (ناپلئون) او را طلاق داده و او در قصر (مال مزون) اقامت گزید و در آنجا اوضاع درست زمان نوجوانی او را در مزرعه (مارتینیک) در نظرش مجسم میکرد . از یکطرف جاه و جلال و از طرفی ناراحتی ها و بدبختیها .

* * *



جنی لیند دختری از اپرای استکهلم

۱۸۲۰-۱۸۸۷

"گوش کن ببینم من فکر کردم نوه ام (آملیا) نیمساعت قبل از منزل خارج شده".
منهم همینطور فکر کردم مثل اینکه وقتی میخواست خارج شود دستی برای من تکان داده
گفت .

"مادموازل (لوند برگ) امیدوارم هر چه زودتر در امپراتورا به بینم".
بله درست است کلاش را هم بسرگذاشته بود". "بله یادم است و حتما" این صدای
پیانوی اوست تو هم مشنوی؟ "درست مثل این است که یکی دارد تقلید موزیک مارش رژه
رفتن سربازها را میکند". و بسیار جالب اجرا میکند فکر نمیکند آن یکی نوه امان باشد".
مقصودت (جنی) است؟ نه نه این غیر ممکن است گذشته از اینکه او خیلی برای نواختن
موزیک کوچک است اصلا" او در ده زندگی کرده که اصلا" پیانو به چشم ندیده. فکر میکنم
(امیلیا) دوباره برگشته است به خانه". آنوقت مادر بزرگ از جا بلند شده با صدای بلند

گفت .

(املیا) ، (املیا) متاسفانه جوابی داده نشد . پیرزن غرغرکنان رو به مهمان تازه وارد کرده گفت .

" عجب نمی فهمم این کیه پیانو میزند . آنوقت مادموازل (لوند برگ) در نهایت کنجاوی نگاهی کرده گفت .

" شما مرا هم به فکر انداختید بهتر است برویم ببینیم چه کسی مشغول تمرین یا بهتر بگویم نواختن پیانوست " . مادموازل با اتفاق مادر بزرگ از پله ها بالا رفته با کمال تعجب شنیدند که یک صدای بچه گانه مشغول تمرین آواز بهمراهی پیانوست . در نهایت تعجب مهمان رو به صاحبخانه کرده گفت .

" درست گوش کنید این نباید یک صدای معمولی باشد . و با عجله دوباره شروع به بالارفتن از پله ها کرد با چنان شناسایی بالا میرفت که روی پله آخرین زمین خورده و پایش صدا کرده فوراً " به خود مسلط شد و با نوک پنجه بطرف در باطاق رفت و در نهایت تعجب دید یک پیانوی مربع شکل با یک صندلی خالی که در بغلش یک گربه زیبا با روبانی آبی رنگ به گردن آنجا نشسته است . آنوقت رو به مادر بزرگ کرده گفت .

" عجب است بهتر است شما هم نگاهی بکنید " . زن صاحبخانه وارد اطاق شده اول خوب به اطراف نظر انداخت کسی را ندید بعد یک یک پرده ها را کنار زده و در داخل قفسه به جستجو پرداخت و در نهایت تعجب هیچکس را ندید .

بالاخره پشت پیانو سری کشید آنوقت دختریکه حتی از شدت کوچکی دیده نمیشد خود را زیر صندلی پیانو پنهان کرده بود . ناگهان فریاد مادر بزرگ بلند شد " وای جنی تو اینجا چکار میکنی ؟ " دختر کوچولو با صورتی از ترس برافروخته و صدائی بغض آلود

گفت .

مادر بزرگ میدانم من اجازه ندارم دست به پیانو بزنم و باو رکنید نمیخواستم این کار را بکنم اما نمیدانم چطور شد . راستی بگذارید بگویم داشتم میآدم منزل عدهٔ سرباز را در میدان دیدم موزیک مارش میزند وقتی آمدم توی خانه با خودم فکر کردن ببینم آن صدا یادم مانده است یا نه همین باور کنید دیگر مقصودی نداشتم . " آنوقت مادر بزرگ در نهایت تعجب پرسید " راستی جنی این صدای پیانو که ما می شنویم تو بودی ؟ " دخترک از ترس بی اختیار سرش را تکان داد .

آنوقت مادموازل (لوند برگ) متعجب تر از مادر بزرگ پرسید " ببینم این تو بودی که آواز میخواندی ؟ " اما جنی که از ترس مرتب دانه های اشک صورت کوچکش را خیس میکرد باز سرش را تکان داد .

مادر بزرگ موهای دخترک را نوازش کرده گفت " .

نترس عزیزم تو پیانو را خراب نکردی گربه ات را بغل کن برو پائین بگو (ماگدد) به تو چای بدهد .

(جنی) شاد و خندان از این همه لطف غیرمنتظره و مهربانی مادر بزرگ گریه قشنگش را در آغوش گرفته صورت زیبای آنرا بوسیده با قهقههٔ کودکانه از اطاق بیرون زد . هنوز بچه پا از اطاق بیرون نگذاشته مادموازل رو به مادر بزرگ کرده گفت . ببین و یاد داشت کن امروز بشما میگویم این بچه نابغه است و نام خانوادهٔ شما را به افتخارات بزرگ میرساند " مادر بزرگ فکری کرده گفت .

واقعا " عجیب و باور نکردنی است اصلا " بچیزیکه فکر نمی کردم این بود که جنی استعداد موزیک داشته باشد . " مادموازل (لوند برگ) همانطور که غرق در فکر بود نگاهی

به مادر بزرگ انداخته گفت .

تنها استعداد عادی موزیک ندارد بلکه صدائی مافوق آنچه بنظر میآید دارد من دخترانی زیاد دیده‌ام که برای راه یافتن به اپرا و معروفیت خوانندگی تلاش میکنند ولی چنین صدائی تا بحال نشنیده بودم . لذا فردا من او را نزد آقای (کرولیوس) میبرم تا ببینم قضاوت او در باره جنی چیست " .

مادموازل (لوندبرگ) که از ذوق سراز پا نمی شناخت شام را با خانم (لیند) و دختر نابغهاش صرف کرده و قرار گذاشت که فردا سه نفری متفقا " نزد استاد آواز تآتر (رویال) رفته صدای جنی را مورد آزمایش قرار دهند .

خانم (لیند) که شحفا " از تآتر دل خوشی نداشت چند لحظه ساکت مانده روی خوشی باین پیشنهاد نشان نداد . اما مادموازل (لوندبرگ) که خود رقاصه اپرای (رویال) که یکی از معروف ترین اپراها بود دست از سماجت برنداشته گفت " .

"اگر اشتباه نکنم این بچه یک نابغه تمام عیار است . شما در مقابل این دختر دین دارید که هنر او را تقویت کنید . یا حداقل اگر تا این حد از تآتر و بازی کردن او در آنجا متنفرید باید به حکم قریه خدادادی این بچه او را برای تعلیم آواز نزد استاد های متخصص بفرستید " اما باز هم مادر بزرگ دست از مخالفت برنداشته در کمال سر سختی ابراز انزجار میکرد ولی وقتیکه مادموازل (لوندبرگ) با او فهماند که با این کار این دختر تا چه حد میتواند به خانواده کمک مالی بکند خانم لیند کمی نرمش نشان داد زیرا این خانواده حقیقتا " به سختی امرار معاش میکردند و خانم لیند با تمام قوا برای چرخاندن چرخ فامیل تلاش میکرد آنوقت نگاهی از روی رضا به مادموازل (لوندبرگ) کرده گفت .

خوب اگر مطمئن هستید که واقعا " از بدبختی نجات پیدا میکنیم فردا با اتفاق نزد

استاد برویم ببینیم چه میشود ."

ماد موازل خوشحال از کشف تازه که کرده بود آنها را ترک کرده همانطور که قرار شده بود فردا خانم لیندماد موازل (لوند برگ) و جنی برای رفتن باپرا حرکت کردند در صورتیکه هنوز خانم لیندو دل بود و شاید هم ته قلبش ناراحت لذا وقتی به در اپرا رسیدند مادر بزرگ شروع به غرغر کرده از ورود به آنجا امتناع نمود . اما جنی کوچولو که اصلاً " نشانه‌ای از ترس و وحشت در او دیده نمیشد رو به مادر بزرگ کرده گفت . خواهش میکنم اجازه بدهید من داخل شوم آخر من آرزو دارم برای آقای مدیر آواز بخوانم . مادر بزرگ تمنا میکنم " و جلو آمد که دستهای خانم لیندرا ببوسد .

بالاخره خانم لیند موافقت کرده سه نفری وارد اطاق آقای مدیر شدند . آقای (کروئل) که ماد موازل (لوند برگ) رقا صه معروف را بخوبی میشناخت . دهانش از تعجب باز ماند و وقتیکه دید او دختر بچه کوچک و زیبائی را معرفی کرده گفت . آقای مدیر خواهش میکنم به صدای ماد موازل (جنی) گوش بدهید " آقای (کروئل) خنده بلندی کرده گفت .

" مسخره میکنی ؟ " اما ماد موازل دست بلند کرده با تعرض گفت " صبر داشته باشید اول صدایش را گوش کنید بعد قضاوت یعنی آنوقت خواهید دید که ارزش تصمیم گرفتن در باره او را دارد . ماد موازل (لوند برگ) با سر به جنی اشاره کرده دخترک بدون هیچ نوع حس ناراحتی شروع به خواندن تصنیفی که در دهکده یاد گرفته بود کرد . او بچه زیبائی بود با تیپ کاملاً " سوئدی موهائی مثل ابریشم و چشمانی برنگ آسمان داشت . دختر بچه با استعداد درست مثل پرندگان خوش آواز در نهایت آرامش از آنچه طبیعت باو هدیه کرده بود استفاده نموده حقیقتاً " تعجب حضار را برانگیخت . یک دفعه قیافه آقای (کروئل)

عوض شده آن تبسم استهزاء آمیز مبدل به یک نوع تحسین شده دهانش باز ماند . مدیر اپرا صبر کرد تا صدای پرطنین دخترک به پایان رسید آنوقت از جا بلند شده چند دفعه عرض و طول اطاق را قدم زد چرخى بدور خود خورده گفت .

واقعا " من اشک ذوق در دیدگانم جمع شد . خدای من این صدا نیست این بچه صدائی استثنائی دارد این دیگر از عجایب دنیا است . صدایش شبیه بیک نوع موسیقی میباشد . میتوان گفت جواهری بی قیمت الان در دست ماست " آنوقت رو به مادموازل (لوند برگ) کرده گفت .

" مادموازل نمیدانم چطور از شما تشکر کنم که این گوهر گرانبها را نزد من آورید باید بدون اتلاف وقت اورا نزد (کنت پوک) مدیر تآتر ببرم و به گویم چه گنج دست نخورده پیدا کرده ام " آنوقت (کروئل) با سرعت هر چه تمامتر با حالتی شبیه بدویدن آنها را بطرف اطاق آقای (کنت پوک) مدیر تآتر رویال (سوئد برده مدیر از همه جا بی خبر نگاهی کرده گفت .

چیه چه خبره ؟ و در نهایت تعجب به استاد آواز و زن و دختر بچه خیره شد . (کروئل) دست دخترک را گرفته بطرف مدیر تآتر پیش رانده گفت .

مادموازل لیندرا معرفی میکنم که صدائی استثنائی و واقعا " شنیدن دارد . شما باید اول آوای این پرنده را بشنوید و تصدیق کنید که از عجایب دنیا است . " با تمام این حرفها مدیر رغبتی چندانی به خرج نداد زیرا برایش قابل قبول نبود دختر بچه باین کوچکی قابل اینهمه تحسین باشد . در نهایت بی اعتنائی نگاهی کرده گفت .

نه سال " . مدیر همانطور که سرش زیر بود گفت .

اینجا کودکستان نیست بلکه تآتر سلطنتی است " و صندلی را چرخى داده به پشت

میز خود برگشته قلم را برای نوشتن در دست گرفت درست مثل اینکه کسی در اطاق نیست . آنوقت اسناد آوازنگاهی از روی عیض به مدیر انداخته گفت " اگر شما صدای این دختر را نشنوید تاآتر سلطنتی جواهر بی قیمتی را از دست داده است . مهم نیست که او باینجا راه پیدا کند یا نه مهم این است که این صدا نباید خفه شود بلکه باید تعلیم گرفته و به گوش دنیا برسد و من این کار را بدون دستمزد انجام میدهم . آنوقت روزیکه صدای روح پرور او را بشنوید . از تعجب در جای میمانید " .

مدیر تاآتر که اینهمه تحسین و تمجید در وصف او شنیده بود به حیرت آمده گفت با اینکه نامه فوری و واجب برای نوشتن دارم اما حالا که شما آنقدر اصرار میکنید بگوئید یک چیزی بخواند ببینم این چه صدائی است که شما را اینطور از خود بیخود کرده است ؟

آنوقت جنی مثل دفعه اول بدون ناراحتی آن صدای آسمانی را سر داد و قبل از اینکه دخترک به نیمه دوم آواز برسد کنت با چشمهایی از حدقه درآمده دست ها را به دسته صندلی تکیه داده با دهان باز به دخترک خیره شده فریاد زد " خدای من این چه صدائی است ! یک ارتعاش در این حنجره هست که شنونده را به گریه شوق میاندازد . بله بله درست شاید روزی بیاید که سوئد نه سوئد بلکه تمام دنیا از دستگاه آفرینش برای خلقت این دختر تشکر کند . همین الساعه در همین جا من او را استخدام میکنم و از آموزگاران سلطنتی برای تدریس و آموزش او کمک می طلبم البته مجانا " و بدون دریافت پولی آنوقت برگشته به مادام لپندنگاهی کرده گفت .

خانم نترسید از دختر شما به نحو احسن پذیرائی و پرستاری خواهد شد " . و این

یک حقیقت بود که کنت بر زبان میآورد .

هنوز جنی مادموازل (لوندبرگ) و خانم لیند قدم بیرون نگذاشته بود . که اسم جنی بین تمام دانشجویان مدرسه عالی موسیقی سلطنتی پیچید .

(کروئل) تا آستانه در اپرا مهمانان را بدرقه کرده در طول راه تمام وقت از کلمات تحسین آمیز کوتاهی نمیکرد و در موقع خدا حافظی رو به آنها کرده گفت .
آنچه در قوه دارم برای پیشرفت بلبل سوئد خواهم کرد " .

جنی شخصا " از بدست آوردن این موقعیت برای فرا گرفتن موزیک بی اندازه خوشحال بود . بعدها گفت هر قدم بچه گانه ای که برمیداشتم با آواز زمین می گذاشتم و وقتی جنب و جوشهای کودکانه را سر میدادم نوائی تازه بودم . دیگر مادر بزرگ و حتی مادر وقتی آوازه تحسین و تمجید مردم را بخصوص استاد آواز و رئیس تآتر سلطنتی را شنیدند علی رغم تنفر و انزجاری که از تآتر و اپرا داشتند در نهایت شادی و خوشحالی قدم گذاشتن جنی را در این راه با خوشی پذیرفتند .

بعد از یک هفته مادام لید نامهای از رئیس تآتر سلطنتی مبنی بر اینکه آن اپرا تمام مخارج تحصیل و هزینه زندگی جنی را تقبل کرده و از هر لحاظ زندگی دخترک را تحت نظر خواهد داشت . دریافت کرد خانم لیند از دریافت این تضمین نامه زندگی برای جنی بی اندازه خوشحال با کمال مسرت پذیرفت وقتی که جنی به دهسالگی رسید رسماً به خدمت در کار تآتر درآمد . بنام دانشجوی هنر پیشه درآمد . کلیه مخارج از قبیل خوراک پوشاک و مسکن و مخارج تحصیل و تعلیم صدا و رقص را از دولت دریافت میکرد . هم زمان مادر به آموختن پیانو درس جغرافیائی ، ریاضیات ، طراحی و خواندن و نوشتن دخترش همت گماشت بعداً موافقت نامه تنظیم شد که کارگردانان هر وقت مقتضی دیدند و تشخیص دادند که جنی برای هنر پیشه گی آمادگی دارد برای مدت دهسال بخدمت آن موسسه در آید و در صورت عدم

رضایت از اینکه در نآتر یا اپرا کار کند سه ماه قبل با اطلاع روسای تآتر سلطنتی برساند آنوقت به برکناری او موافقت خواهد شد در اثر این تحصیل و طرز تربیت بعد از چندی از جنی زنی فوق العاده ساخته شد. با فرا گرفتن زبانهای انگلیسی، آلمانی و فرانسه دختری تحصیل کرده و با آموختن فن رقص وقتی روی سن اپرا ظاهر شد هنرپیشه کامل و قابل تحسین بود. البته ذوق شخصی او در آواز و موزیک بود ولی در کلیه موارد آنچنان استعدادها از خود نشان داد که استاد فن آواز و مدیر اپرای سلطنتی هر لحظه میگفتند تمام پیش بینی ها راجع باین دختر کم کم به وقوع می پیوست.

اما در طول این مدت جنی در منزل روی هم رفته زندگی خوشی نداشت از طرفی مادر بزرگ با شوهرش متارکه کرده و دیگر در حقیقت جنی پناهگاهی برای استراحت نداشت. با اجبار مدرسه دایر کرده چند شاگرد قبول کرد. از آن جائیکه مادام لیند از همه طرف زیر فشار روحی قرار گرفته آنطور که باید با بچه ها به مهربانی رفتار نکرد آنها هم یکی پس از دیگری خانه او را ترک کرده نزد دختر جوانی بنام مادمازل (بایارد) رفته که جنی گه گاه سری به آنجا زده تفاوت بین زندگی خودش و آنها را به وضوح میدید و آنوقت تصمیم گرفت با اجازه هیئت تآتر سلطنتی که زیر نظر آنها زندگیش اداره میشد تغییر مکان داده نزد بچه های آشنا در خانه مادمازل (بایارد) مسکن گزیند. این اجازه باو داده شد و جنی خانه مادر بزرگ را ترک کرد.

خانم لیندکه از این قضیه بسیار ناراحت شده بود به دادگاه شکایت کرد دادگاه نظر داد که جنی باید به خانه مادری برگردد تا بسن قانونی برسد. البته این امر دادگاه به اجرا درآمده دخترک نزد مادر بزرگ برگشت ولی ذر این مدت زندگی آرام و سعادت مندی نداشت. بعد از چندی مدرسه خانم لیند دوباره کار خود را از سر گرفت ولی بدست آوردن

رضایت همه جانبه میسر نبود چیزیکه مهم بود این بود که جنی دو مرتبه علاقه از دست رفته نسبت به فامیل و خانواده را بدست آورد .

جنی در سن ده سالگی در یک تاتر عمومی روی سن بعنوان هنرپیشه اول ظاهر شد . او رل ملائکه در معدن لهستان را بعهدده داشت که تآتر سلطنتی با همه عظمت و شهرت باو بالید . پیس این برنامه پدری بود که در یکی از معادن دچار ریزش و گرفتار شده و با اینکه هفت فرزند داشت کوچکترین آنها که جنی بود با مشقات فراوان و رشادتها و شجاعتها نیکه از خود نشان داد پدر را نجات داده به مکان امن و امانی برد . تمام بازی به اطراف این دخترک رقاصهء ماهر دور می زد . جنی با این بازی که درخشش فوق العاده از خود نشان داد مورد تمجید و تحسین کارگردانان و حتی منقدین واقع شد . سال بعد در یک درام بنام آرزو موفقیت بی نظیری بدست آورد که روزنامه ها متفقا " نوشتند این دختر یک هنرپیشه بدنیآ آمده است زیرا وقتی با شادی مشغول قهقه های نو جوانی است همان لحظه با تعویض رل چنان اشگ میریزد که انگار مدتهاست ناراحت و گریان و بی آرام است . آنچنان کلمات و حرکات را طبیعی بازی میکرد و خود را در جسم واقعی شخصیت مورد نظر در میآورد که بیننده بسختی میتوانست قبول کند این یک نمایشنامه است نه واقعیت . موقعیکه در صحنه ناراحتی های زندگی ظاهر میشد که تماشاچیان اعم از پیر یا جوان به گریه میافتادند موفقیت پشت موفقیت بود که بدست میآورد تا در سن ۱۷ سالگی گردانندگان تآتر حقوق ماهیانه قابل ملاحظه ای برای او تعیین کردند البته برای بدست آوردن این پول باید زحمات طاقت فرسا را تحمل میکرد مثلا " در یکسال باید ۱۲ قسمت تازه بازی میکرد .

حالا دیگر مردم استکھلم جنی را بعنوان یک هنرپیشه ماهر بخوبی می شناختند اما

کوچکترین اطلاعی دربارهٔ صدای فوق‌العادهٔ او نداشتند . درحالیکه ۸ سال نزد استادان بزرگ تعلیم صدا گرفته بود و صدائی که شاید تا آنزمان مردم سوئد نشنیده بودند پیدا کرده بود . ولی حتی استادانیکه دائماً " با او در تماس و تعلیم میدادند باصالت صدای دلنشین او پی نبرده بودند .

ناگهان شب هفتم مارس ۱۸۳۸ پرای (وبر) اعلان کرد که امشب حتی قسمت (آگاتا) را خواهد خواند .

چون مردم استکهلم که با استعداد و هوش سرشار دخترک جوان واقف بودند با شوق فراوان این برنامه را استقبال کردند تا به بیننده در خوانندگی اپرا چه موفقیت هائی دست خواهد آورد .

بعد از آنکه در آن شب معروف قدرت حنجره طلائی خود را در مقابل مردم سوئد عرضه کرد زندگی خود را اینطور شرح داد .

"صبح موجود دیگری از خواب بیدار شدم و شب موجود دیگری به خواب رفتم . من قدرت خود را پیدا کرده بودم " و در این موضوع بحثی نبود غیر از قبول کردن حقیقت زیرا آنچه میگفت و فکر میکرد بعفیدهٔ هنرمندان بزرگ یک واقعیت بود . تماشاچیان با دیدگان حیرت زده دخترکی بسیار جوان ظریف و رنگ پریده روی سن میدیدند با لباسی در نهایت سادگی . وقتی برای اولین بار برای خوانندگی دهان باز کرد ارتعاشی در صدای صاف و بلندش بوجود آمد که دیوارهای اپرا را میلرزاند و واقعاً "تاروپود قلب شنندگان را پسر از احساس میکرد آنوقت بود که مردم تصدیق کردند او خود را خوب شناخته است حقیقتاً "خوانندگای است که باید هموطنان خود بلکه دنیا را از این نعمت خدادادی بهره مند کند . در صف تماشاچیان (هرکروئل) و کنت (پوک) هم به چشم میخوردند که خیرت زده بصدای او

گوش میدادند چنان مجذوب که فقط گوشها را برای شنیدن این صدا میخواستند. تمام برنامه را به تنهایی آنچنان ماهرانه برای اولین بار در استکهلم اجرا کرد که هم رل یک خواننده و هم رل یک هنرپیشه باشد و این برای مردم قبول کردنی نبود بلکه وجود او را یک نوع نووغ و شاهکار طبیعت بحساب میآوردند. موقعیکه برنامه به پایان رسید کسی نبود که از تحسین و تمجید ساکت باشد. جمعیت یکصدا فریاد میزدند زنده باد جنی آنوقت او دیگر دختری رنگ پریده در جلوی پرده برای عرض تشکر ظاهر نشد بلکه با صورتی برافروخته از هیجان موفقیت مثل گلی شکفته با تمام وجود پاسخگوی ابراز احساسات مردم شد و آن شب نه تنها برای جنی بلکه برای مردم استکهلم شبی فراموش نشدنی در صفحه تاریخ سوئد ثبت شد.

با اینکه کارگردانان تا تر سلطنتی او را هدیه الهی میدانستند اما هر چه بیشتر در وجودش تجسس میکردند او را اگر انبها تر میافتند و چنان به هیجان آمدند که دو عدد شمع دان نقره بعنوان اظهار تشکر و قدردانی باو تقدیم کردند. دیگر سیل هدیه ها و نامه های تحسین آمیز بود که بطرف خانه مادر جنی سرازیر میشد. چندی بعد در همان اپرا برنامه از (آلیس) بنام (رابرت دود یابل) را با همان قدرت خواند و میتوان گفت در این برنامه بود که بالاترین افتخارات خود را بدست آورد زیرا (آلیس) وجودی پراز مهر و عواطف انسانی بود و این رفتاری بود که در حقیقت مو به مو در وجود جنی پیدا میشد لذا بطوری طبیعی ادا شد که دیگر در نابغه بودن و مهارت دختر جوان برای هیچکس شک و تردید باقی نماند. حرکات متناسب و صدای روح پرور درست شخصیت (آلیس) را در انظار مجسم میکرد.

آوازه شهرت جنی در تمام استکهلم بقسمی پیچید که مردم شایر شهرها تقاضای شنیدن

صدا و طنز بازی او را کردند . آنوقت شهر بشهر و در واقع دست‌ب‌دست مانند گلی میگشت و در هر شهر از شهر قبلی بیشتر مورد تشویق واقع میشد . در شهر دانشگاهی (اوپ‌سالا) بطوری نظر دانشجویان را جلب کرد که در موقع خروج او را تا منزل بدرقه کرده بلکه رفتار طرز برخورد و متانت او بود که همه را بطرف خود جذب کرده بود حالا دیگر جنی لیند را سوئدیها علاقمند بودند بنام بلبل سوئد بنامند . پیش‌گوئی‌هاییکه در زمان بچه‌گی دوستان در باره‌اش کرده بودند به ثبوت رسیده بود .

او یکی از بزرگترین خوانندگانی شده چشم دنیا و دیده و گوشهای هنر دوستان شنیده بود با سرعتی باور نکردنی جنی چهره‌ای از چهره‌های محبوب و سرشناس سوئد شد . موقعیکه به استکهلم مراجعت کرد یکی از مردان بزرگ و معروف مهمانی بزرگی به افتخار او بر پا کرده و تمام اعیان شهر از وزراء و اعضاء عالی‌مقام و زنان طراز اول دعوت شدند .

در بین آخرین کسانیکه وارد جشن شد دختری بود که ۲۰ ساله بنظر می‌آمد با صورتی رنگ پریده و موهای لطیف بافته شده و لباس سفید و ساده که در چشمان براقش حالتی رویانی باو میداد . در آستانه در ایستاده دست تکان میداد . مدعوبین با صداها ی بلند توام با شادی و خنده سرگرم صحبت بودند که ناگهان میزبان محترم بطرف دخترک تازه وارد دویده او را در آغوش کشیده در میان جمع آورد و این خود باعث شده صداها در سینه خاموش شود اما وقتی خواست او را معرفی کند آنچنان برای مردم چهره‌ای آشنا داشت که یکصدا فریاد زدند زنده باد جنی لیند آنوقت جنی مانند نگین انگشتی در بین مردم احاطه شده و هر کس بدیگری برای صحبت با او ابراز احساسات سبقت میگرفت .

بعد از اینکه آوازه شهرتش سوئد را فتح کرد نوبت به تمامی اروپا رسید . دعوت نامه های پشت‌هم بود که از اپرای هاگه‌ن و معروف برایش میرسید و آهنگ سازان مشهور قطعاتی به

افتخار او ساخته تقاضا میکردند افتخار خواندن ساخته‌اشان را بآنها بدهد. آنوقت شهرت این صدای آسمانی بامریکا رسید و از آنجا نیز دعوت نامه‌های متعدد برایش رسید و در امریکا هم همانطور مورد تقدیر و تحسین واقع شد هم به مناسبت هنر و هم رفتار و کردار پسندیده‌اش.

دخترک کوچک ایرای استکهلم یکی از چهره‌های معروف دنیا شده و خوانندای که جهان و جهانیان به صدایش افتخار میکنند.

* * *

لوئیزا آل کوت دختری از کون کورد ۱۸۸۸-۱۸۳۲

باغچه زیبایی که از گلهای بنفش و سفید و شکوفه های درختان سیب همچون عروس زیبا زیر نور زرین خورشید منظرای مانند تابلویی که بدست زبردست ترین نقاشان طرح شده باشد در میان علف های سبز و خرم خودنمایی میکرد . بین دو درخت در این باغ قسنگ یک طناب بسته شده بود و عدهٔ کودک در آنجا مشغول بازی بودند از جمله بچه ها دختری بود که کلاه کهنه نظامی بر سر و طپانچه چوبی بر کمر بسته با تعداد زیادی جعبه در انتهای دیگر طناب قرار داشت ایستاده نگاهش روی آنها خیره شده بود آنوقت فریاد زد " به به خانم قسنگ من اینجا است چه رشادتها ممکن است گارد اقوامش برای او انجام دهند ". آنوقت بیصبرانه به یکعده که خارج از دایره درختان ایستاده بودند فرمان داده گفت .

"نوبت توست (مای) بیا و دامنم را مثل یک خانم بالا بگیر . با این فرمان دختری

بی اندازه زیبا با موهای تابدار و چشمانی آسمانی گوشه‌دامن را بالا گرفته با سر پنجه وارد دایره شد . سپس بچه های دیگر بدور او حلقه زده بزانو خم شدند و فریاد زدند " آه خانم من (آرابلا) خانم زیبا افتخار بوسیدن دستت را بما بده " . آنوقت (مای) دست خود را در اختیار آنان گذاشته آنکه رل گارد را بازی میکرد بوسه‌ای بر دستش زده گفت .

"این جنگل افتخارمقدم خانم زیبای ما را دارد . معروف است که اینجا اژدهائی دارد که معروفترینش سبز رنگ با زبانی از آتش است " . آنوقت فوراً پسری که لباس شبیه رنگ اژدها پوشیده بود از دایره بیرون جسته و چهار دست و پا روی زمین خزیده خود را بروی سن رساند صدای فریاد دخترک از طرف دیگر بلند شده گفت .

"مرحبا (لارین) مرحبا " . وپسک درست بشکل یک اژدها سرخود را باطراف چرخانده بدنش را روی زمین میکشید . ناگهان دختر بیاد آورد که خود در این بازی سهمی دارد و باید رلی بازی کند لذا گفت .

"وحشت نداشته باشید با نوی زیبا محافظ شما (سیررودریک) وهمه برای نگرانی خانم خود حاضرند و با اژدهامی جنگتا اورا از پادرا آورد . معلوم است که (مای) عزیز خیلی ترسیده است حالا شروع کن و رشید باش " آنوقت اژدها با فریادهای گوش خراش وارد صحنه شد

با این روحیه (لیدی آرابلا) ی کوچک فریادی از ته دل برآورد و آنچنان مرغکی که جوجه هایش بوسط دایره آمده باشند از وحشت فرار کرد . آنوقت (سر رودریک) شمشیر از کمر کشیده برای مبارزه با اژدها بوسط سن آمده با شجاعت مشغول زد و خورد شد . دخترک از روی رضا تبسمی کرده گفت .

" خوب موفق شدیم حالا میتوانیم برای تماشا مهمان دعوت کنیم " . و سرمست از

بادهٔ موفقیت هر دو دختر و پسر نفس زنان بطرف صندلیهای تأثر دویده خود را برای استراحت آماده کردند . (سرودریک) شمشیر خود را در هوا چرخانده گفت .

"کجائی اژدها بیا تا دو تکه ات کنم" . جنگ واقعا " تماشائی بود اژدها وحشت زده

بوسطن آمده سردار فاتح او را باخفت و خواری بدنبال خود دور سن میکشید . (لیدی آرا بلا) هم با فریاد های شادی بالا و پائین میپرید .

بالاخره تماشاچیان سکوت را شکسته فریاد و هلهله و صدای دست زدن همه جا را پر

کرد . همه با هم میگفتند ..

" شاهزاده خانم زیبا و واقعا " جالب بود . اما (سرودریک) همانطور سرگرم مبارزه

با اژدها آنقدر او را دنبال کرد تا حیوان خود را در پناه درختی پنهان کرد . دخترک بصدا

آمده گفت . " حالا تو میمیری " و شمشیری کشیده بشانه او زده حیوان بدور خود چرخیده

چند دور روی پشت غلطید و آخرین نفس ها را کشید سپس (سرودریک) پای خود را

روی گردن حیوان گذاشته و نگاهی فاتحانه به حصار کرده گفت .

" خانم عزیز دیگر ترس بخود راه ندهید حیوان مودی به قتل رسید و این جدال را

فقط به خاطر شما کردم بیائید ، بیائید و در وسط بازوانم وجود نازنین خود را جای دهید .

(لیدی آرابلا) شاد و خندان جلو رفته دستها را بعلاصت تشکر روی شانه مردانه و

قوی (سرودریک) گذاشت . مهمانان سرگرم دست زدن بودند که (سرودریک) ختم

بازی را اعلان کرد . پسرها دستجمعی پرسیدند " ما دوباره چه موقع این جا خواهیم آمد؟

سرپرست نمایش نگاهی به آنها کرده گفت . " این صحنه بزرگی است من حالا شاهزاده خانم

را به منزل نزد پدر بزرگوارش میبرم او مرا دوست نداشت و قبل از اینکه من این قضیه

را بفهمم او مرا در زندانی تاریک که بر روی صخرهٔ بلند قرار داشت بزنجیر کشیده بالقمهٔ

نان و جرعه آب زنده نگاه میداشت. منم به تنهائی روی سنگهای زندان شعر می نوشتم . روزی سراز پنجره کوچک زندان بیرون کردم عده زیادی سرباز دیدم که پای کوبان وارد شدند و اینها سپاهبانی بودند که از طرف پادشاه که پدر من بود برای نجاتم میآمدند . آنان با سربازان دشمن جنگیده آنها را کشتند . حالا شماها این ارتش هستید . مثلا "من تنها در زندان می نشینم و شماها این دوتا درخت را بجای ارتش دشمن فرض کرده بدور آنها بچرخید و جنگ کنید و اینطور وانمود کنید که در مقابل سر نیزه های شما هزاران سرباز آماده ایستاده است . صدای " حقیقتا " جالب است از طرف (لارین) که جلد اژدها را از تن در آورده بود برخاست و فریاد زد .

"من فرمانده میشوم " فوراً " چوبی بدست وارد سن شده امر داد . بیایید مردان من وارد میدان شوید " . سایرین امر او را اطاعت کرده با شمشیر های چوبی براه افتادند اینطور وانمود میکردند که واقعا " سربازانی چند در حال جنگند و در تمام این مدت (لوئیزا) آنها را تشویق میکرد . بعد از آنکه سربازان کوچک هر یک خسته و وامانده به یک گوشه ای افتادند . (مای) مفرور و شاد گفت " ممنونم رفقا حالا فهمیدم شما میتوانید مرا نجات دهید بازی تمام است . "

صدای زنگ شام از خانه کوچک و سفید پشت درختها بگوش خورد . لوئیزا خنده بلندی کرده گفت .

" بچه ها حالا یک منظره جالب درست میکنیم یک تاج از گلهای داودی درست کنیم و مثل یک ملکه بر سر (مای) میگذاریم و با یک چرخ وارد منزل میشویم من اسب میشوم (آنا) راننده (لیزی) سگ (لاری) تو هم دوبا ره در جلد اژدها برو (تامی) هم طبلی بزن میشود " . بهمان سرعتی که دخترک دستور میداد امرش اجرا شده فوراً " ارابه

حاضر شده (مای) با تاج گل در وسط آن جای گرفته خواهر بزرگتر دسته چرخ در دست و بچه‌های دیگر مطابق ماموریت خود هر یک مشغول شدند دخترک صدای سگ میکرد (لارین) درست صدای فریاد مخوف ازدها از حنجره بیرون میداد و (تامی) هم سرگرم نواختن طبل و باین نحو کارناوال بزرگ جلوی در خانه وارد شدند .

خانم و آقای (آل کوت) از بچه‌ها بی خبر جلوی در خانه با چند نفر از دوستان سرگرم صحبت بودند . یکی از آنها که زنی بسیار فهمیده بنام (مارکرت) بود گفت .
" من شنیدم شما خودتان بچه‌هایتان را درس میدید . آقای (آل کوت) سری تکان داده گفت .

" من این عقیده را دارم . " یکی دیگر از آنها که مردی عالی مقام بود تبسمی کرده گفت .

" مادر (کون کورد) بچه‌های این خانواده را سرمشق میدانیم . "
زن همسایه با تعجب گفت .

" بله درست است آقای (امرسون) من خیلی مایلم این بچه‌های سرمشق را به بینم هنوز کلام زن تمام نشده بود که سر و صدای کاروان بلند شده طبال و سگ و ملکه با تاج گل جلوی آنها ظاهر شدند . این صحنه وجدی بیش از حد با آقای (آل کوت) بخشید با نشاط و شادی به آنها اشاره کرد و گفت .

" بله آقایان بچه‌های نمونه حاضر شدند . " آقای امرسون برپا خاسته جلورفت دست لوئیزا را گرفت و گفت .

" بهتر از این کارناوالی نمیشد درست کرد من پیش بینی کردم که توروژی هنر بیشه بزرگی خواهی شد .

پسرها از جلو و چهار دختر از عقب برای صرف غذا با تفاق بزرگترها وارد منزل شدند . بنا به عادت دیرینه که آقای (الکوت) همیشه برای مهمانانش در باره فلاسفه و پدیده های علمی صحبت میکرد و بچه ها مجبور بودند مستمع این اجتماع باشند در صورتیکه بیشتر بحث‌ها را درک نمیکردند . آقای (امرسون) که مردی فاضل و فهمیده بود برای اینکه به بچه‌ها بفهماند آنها هم عضوی از اعضاء این انجمن هستند لحظه به لحظه رو بیکی از آنها کرده سئوالی در خور موقعیت خود از نفر به نفر میکرد . مثلا " با (لوئیزا) در باره . شعرهاییکه میگفت و از (آنا) حال و احوال حیوانات کوچکی که او در منزل مراقبت میکرد بطوری توجه این چهار دختر را بخود جلب کرد که بعد از صرف شام موقعیکه برای استراحت دوباره همه به خارج روی چمن ها نشستند دور آقای (امرسون) جمع شده و آنچه بر آنها گذشته بود در زمانی که او را ندیده بودند برایش شرح دادند .

آنوقت لوئیزا رشته کلام را در دست گرفته گفت .

" آقای امرسون چه بسیار چیزها هستند که در روز برای ما اتفاق میافتد که پدر و مادر خبر ندارند و میل هم ندارند که بدانند . مثلا " همین بالا خانه منزل یا باغ میوه یا حتی آسیای لب جوی آب همه پر از حادثه و ماجرا هستند " .

آنوقت نگاهی در نهایت جدیت با او کرده گفت . " شما فکر میکنید در خانه شما چنین چیزهایی پیدا شود؟ " .

" آقای (امرسون) که سراپا گوش بود و در نهایت دقت برای جواب دادن حاضر شده بود گفت . " بله البته در آنجا هم همه چیز یافت میشود ولی نه آنقدر که در منزل شما هست " . (لوئیزا) که خود را با آقای (امرسون) سرگرم صحبت کرده بود گفت . " شما باید مدتی بیایید اینجا و در منزل ما زندگی کنید " .

لحظه بعد ساعت خواب بچه ها فرا رسیده ناچار با مهمانان خداحافظی کرده به خوابگاه رفتند . در آنجا شمع ها روشن شده لوئیزا دنباله رمانی که شب قبل شروع کرده بود بنام عروس (باندیت) ادامه داد . هر شب از شب قبل قهرمان داستانرا مهیج تر جلوه میداد . الیزابت که تا آنموقع ساکت بود بصدا در آمده گفت . " خواهر خواهش میکنم این داستان را خاتمه بده زیرا اگر یک خورده بیشتر ادامه بدهی امشب خواب به چشم من نخواهد آمد من هر شب خواب او را می بینم . لوئیزا که منظورش شاد کردن بچه ها بود فوراً " این پیشنهاد را قبول کرده دست از ادامه داستان کشید . ولی چیزیکه لوئیزا به آقای (امرسون) گفته بود کاملاً " صحیح بود زیرا کلبه (آلکوت) ها و باغ پشت آن و چمن ها و مرغزارها همه و همه پراز دیدنی ها و وقایع و اتفاقات بود که (لوئیزا) مینوانست حداقل راه نمای آنها باشد . مثلاً " یک روز عده ای از جوانان برای عبادت و زیارت با لباسهای مخصوص به دامان تپه ها سرازیر میشدند . چندی بعد در شبهای گرم تابستان عده پسری در بین درختان سرسبز و جنگل های اطراف مشغول رقص و پای کوبی شده و تا نیمه های شب در آنجا بودند بعدا ناپدید میشدند . آنها از اشخاص با ایمانی بودند که بال و پر برای پرواز نداشتند لذا با سبدهای پراز توت فرنگی کیک و شراب در اطراف مرغزارها جشن و سرور بر پامیکردند و بدین نحو ایمان خود را نسبت به خدا ابراز میداشتند . آنوقت دختران جوان میوه ها و کیکها را بحضور دوشیزه (مارگرت فولر) و آقای (امرسون) ، (آلکوت) ها و سایر شعرا و فلاسفه آورده پذیرائی میکردند .

اما این وقایع در نظر (لوئیزا) ی جوان بیشتر به حقیقت نزدیک بود تا سایرین . در مواقع بارانی یا وقتیکه سایر دختران مشغول کار و سرگرم بودند (لوئیزا) به بالا خانهای که اطاق اختصاصیش بود رفته مشغول نوشتن داستان میشد و بهر نحوی بود منظره ای جالب و

شاعرانه درست میکرد . یعنی لب پنجره‌ها نشسته به خارج و وقایعی که بطور روزمره و عادی اتفاق می‌افتاد با دیدهٔ واقع بین می‌نگریست و گه گاه گلورا با یکی از سیب‌های باغ که در سبزی نزدیک دست‌اوقرار داشت تازه‌کرده‌مشاهدات خود را بصورت داستانی جالب می‌نوشت . تعداد زیادی از نوشته‌ها را که در نظرش چندان جالب نمی‌آمد در صندوقچه پنهان کرده و آنها تیکه‌بیش‌از همه جلب نظر میکردند برای مجلات میفرستاد . اما متأسفانه یکی پس از دیگری با تشکر ناشرین برایش پس فرستاده میشد .

دختر جوان با نگاه‌های حسرت بار به داستانی که با هزاران زحمت نوشته بود و به - طور جالبی با روپانهای رنگی بسته بندی کرده بود مینگریست و بی اختیار آنها را با اشک چشم جمع‌آوری میکرد . آنوقت بعد از مدتی بحث با خود چنین نتیجه میگرفت که باید سعی کنم و این دفعه بهتر بنویسم آخر من عاشق این کار هستم و در نهایت خونسردی و دقت آنچه که بنظر زشت و ناپسند آمده بود روی هم انباشته بگوشتای میگذاشت .

اما از آنجائیکه سعی بدون نتیجه نمی‌ماند بالاخره دخترک آنچه آرزو میکرد بدست آورد . روزی وقتیکه مادر و خواهرها در اطاق نشیمن مشغول خیاطی بودند با کاغذی بدست وارد شده خود را برای استراحت روی نیمکت مندرس کنار اطاق ولو کرده اینطور وانمود کرد که مشغول خواندن است . در این موقع (آنا) سر بلند کرده گفت .

ببینم (لوئیزا) چکار میکنی؟ " هیچ مشغول خواندن مجله هستم " . " چیز جالبی داره ؟ " آره یک داستان قشنگ هست حالا میخوانم نمیدانم اگر برای تو جالب باشد یا نباشد " .

خواهر که بیکار بگوشه‌ای نشسته بود از روی بی میلی گفت " خوب بخوان ببینم چیست ؟ (لوئیزا) نفسی عمیق کشیده بدون اینکه در خواندن عجله به خرج دهد یا تغییری

در صورت و قیافه خود ظاهر کند مشغول خواندن شد .

مادر و خواهر ها با نهایت دقت سراپا گوش شده در دهان دخترک نگاه کرده هر یک

بعلامت تحسین سری تکان داده و کلمات را با دیده می بلعیدند .

موقعیکه (لوتیذا) داستان را تمام کرده سر بلند کرد خواهر کوچک یعنی (آنا) زودتر

از همه به سخن آمده گفت .

به به داستان شرینی بود " الیزابت با خنده گفت .

من آن قسمت رقیب های عشقی را خیلی دوست داشتم "

آنوقت خانم (آلکوت) نگاهی کرده گفت " نویسنده داستان کیست ؟ "

(لوتیذا) در نهایت آرامی چشم به مجله دوخته گفت .

راستی ببینم نویسنده کیست و خود را با ورق زدن صفحات روزنامه مدتی مشغول کرده

اینطور خواند " نویسنده (لوتیذا آلکوت) " یک دفعه همه با تعجب به هم نگاه کرده گفتند

(لوتیذا آلکوت) ؟ " در این وقت (لوتیذا) که برق شادی در دیدگانش میرقصید و گونه های

زیبا و شفافش برافروخته شده بود با تبسمی شیرین به این صحنه شادی آفرین نگاه میکرد .

مادر که واقعا " حیرت زده شده بود فریادی از روی خوشحالی زده گفت .

" دختر عزیزم واقعا " این داستان را تو نوشته ای ؟ "

" بله مادر واقعا " خودم نوشتم . " آنوقت همه با هم فریاد کردند " براوو عالی

بی اندازه قشنگ " و هر کدام بدیگری سبقت میگرفتند که نام (لوتیذا آلکوت) که بعنوان

نویسنده داستان همچون ستاره های بز صفحات مجله میدرخشید نگاه کند .

مادر حیرت زده گفت .

دخترم پدرت چقدر مفتخر و خوشحال میشود . " مادر خودم چقدر شادم مطمئن

بودم که یک روزی موفق میشوم و ثابت کردم که میتوانم " .

زندگی برای (لوئیزا) و خانواده اش چندان آسان نبود پدر خانواده (بران سون آلکوت) بطوری در اعماق افکار و نظریات خود غرق بود که اعاشه خانواده را به سختی از راه سخنرانیها که اغلب اوقات میکرد یا کلاسهای تدریس فلسفه تامین میکرد .

این مرد خوشبین خوشحال بود که بهر طور و هر نحوی زندگی خانواده اش - اداره میشود اما بعضی مواقع کج رفتاریهای روزگار برعکس اندیشه های او را ثابت میکرد در یکی از زمستانهای سخت و سرد آقای (آلکوت) مثل همیشه این فامیل چند نفری را در نهایت فقر و ناتوانی بامان خدا گذاشته و برای برگزاری کنفرانسی به سمت مغرب مسافرت کرده البته بازهم کمافی السابق امیدوار و با روحیه قوی بود .

در غیاب پدر (آنا) به معلمی مشغول شد و (لوئیزا) نیز برای رفع احتیاجات خانواده با تمام تلاش پول در میآورد .

یکی از شبهای سرد ماه فوریه موقعیکه تمام بچه ها در منزل گرد مادر جمع بودند . صدای زنگ در خانه بلند شد . دخترها از جلو و مادر جلوتر از همه بطرف در دویده که ورود پدر را استقبال کرده خوش آمد گویند . پدر بیچاره که از سرما در حالتی شبیه یخ زدگان بود گرسنه و خسته و نا امید ولی باز تبسمی بر لب آرام و بیصدا وارد شد .

این خانواده مهربان پروانه وار گرد شمع وجود پدر جمع شده و در نهایت اشتیاق مشغول پذیرائی و گرم کردن او شدند . در عین حال امیدوار بودند که پدر بعد از اینهمه رنج و زحمت پولی بدست آورده باشد . ولی هیچ یک جرات این سؤال را نداشتند .

بالاخره دختر کوچک یعنی (آنا) بصدا درآمده گفت .

پدر از این مسافرت چیزی عایدت شد ؟ " پدر نا امید دفترچه خود را که نشان دهنده

۱ دلار بود در آورده در پاسخ دخترک گفت .

پالتویم را دزدیدند مجبور شدم یک شال گردن بخرم . وعده هائی که دادند بی نتیجه ماند و از طرفی مسافرت خرج دارد ولی بهر حال راه را گشوده ام امیدوارم سال آینده وضع بهتر از امسال شود .

البته نحوه حرف زدن آقای (الکوت) نا امید کننده بود ولی خانم (الکوت) در نهایت محبت صورت شوهر را بوسیده گفت .

" هر چه تو بکنی بهترین است مهم این بود که تو سلامت بخانه برگردی این برای ما بزرگترین هدیه خداوند بود . " و این عقیده خانم (آلکوت) بود که همیشه به دخترهایش پند میداد " نان خود را از روی آب جستجو کنید بعد از چندی کره میشود .

آرزوهای نوجوانی (لوئیزا) او را سرگرم مبارزه با روزگار کرد بیک یا دو کار قناعت نمیکرد نصف روز مصاحب خانم متمول سالخورده در (بوستون) شد بچه ها را درس میداد معلم سرخانه شد وقتی که کاری برای امرار معاش بدست نمی آورد برای مردم خیاطی میکرد . ولی در تمام مواقع بیکاری یا حتی زمانیکه سرگرم کار بود مشغول تهیه و تنظیم داستان میشد و در مواقع آزادی آنها را نوشته برای ناشرین میفرستاد . البته بعضی از آنها مورد پسند واقع شده به چاپ می رسید در حالیکه در ازای این کار پول بسیار ناچیزی بدست دخترک میرسید ولی با اینهمه هیچوقت نا امید نمیشد بلکه سرمشق مادر که باید امیدوار بود را سر لوحه زندگی قرار میداد .

در ۲۲ سالگی کتابی بنام (افسانه گلها) که تهیه شده از داستانهای برای سرگرمی دختر کوچک (آقای امرسون) بود به طبع رساند . که فقط ۳۲ دلار عواید این کتاب بود ولی در عوض داستانی از عشق بودارتعاشات عشقی پاک که پدر و مادری نسبت به تولد اولین

فرزند خود داشتند .

یک نسخه از این کتاب را بعنوان هدیه عید (کریسمس) با شمایل حضرت عیسی تقدیم به مادرش کرد و ارزش واقعی آن را در چشمان پراز مهر مادر دید که برای او با ارزش تر از گنج های افسانه ای بود .

مرغ سعادت و دست یابی به هدف برای این دختر خیلی آهسته قدم برمیداشت اما او با پشت کار خستگی ناپذیر بکار خود ادامه داد و هر دفعه از دفعه قبل به توفیق بیشتری دست یافت تا جائیکه ناشرین تقاضاها برای نویسندگی باو دادند و در مقابل حق الزحمه که براحتی و آرامش فکر قادر به پیشرفت در کار نویسندگی باشد .

با بروز جنگ بین شمال و جنوب (لویزا) ترجیح داد که سهم خود را با پرستاری در بیمارستانها به کشور ادا کند زیرا پدرش یکی از مبارزین سر سخت ارباب و برده بود دخترک هیچوقت فراموش نمیکرد روزی را که مادرش یکی از این بردگان فراری بیگناه را در آشپزخانه منزل خودشان در (کون کورد) مخفی کرده بود .

لذا (لویزا) ی جوان به واشینگتن رفته مشغول پرستاری سربازان زخمی شد تا جائیکه خود بیمار شده مجبور به ترک خدمت مقدسش شد . اما به حدی تحت تاثیر مشاهدات خود واقع شد که موفق ترین نوشته خود را در کتابی بنام (طرح های بیمارستان) ارائه کرده و شهرتی که در آرزویش بود بدست آورد .

و دیگر بخوبی درک کرد که روح داستان نویسی زمان نوجوانی در وجودش ودیعه ارزندئی بوده است و هم چنان بکاریکه تمام وجودش را همچون نگینی در برگرفته بود ادامه داد . با یادآوری زمان بچه گی خود مشتاقانه برای نوجوانان داستان مینوشت ، بطوریکه جوانان و کودکان دنیا برای بدست آوردن داستانهایش التماسها میکردند .

چه بسیار کتابها که نوشت و میتوان تعدادی از معروف ترین آنها را در زیر نام برد .
" زنهای کوچولو (مردهای کوچولو) (هشت عموزاده) گل سرخ در پنجه (زیر
درخت یاس) و یک (دختر امل قدیمی) در هر یک از کتابهایش یادی از نوجوانی خود
در (کون کورد) میکرد و چنین توضیح میداد .
مشوق اصلی من داستانهای بود که شب ها موقع خواب برای خواهرانم تعریف میکردم
و آنها یک یک کلمات را با ذوق و شادی بچه گانه در مقابل دیدگان ترسیم میکردند .

* * *



امی جانسون دختری از یورکشایر ۱۹۰۳-۱۹۴۱

از مجله بانوان شماره ۱۵ - ۱۰ تاریخ ۲۲ دیماه ۲۵۳۵

ارابه هواپیما چون لکه ای بر در افق جلوه میکرد و توجه را بر می انگیخت اما بزودی غرش موتور آن به دنیای شگفت زده پایان یک سفر تاریخی را اعلام کرد. نخستین سفر یک زن با پرواز انفرادی از انگلستان به استرالیا این سفر او هم افتخاری برای جامعه زنان و هم سرمشقی تجربه آموز و رهنمون بخش و آموزنده برای همه مردم جهان بشمار میآید. امی در اول ژوئن ۱۹۰۳ در (هال) در (یورکشایر) انگلستان زاده شد و در سالهای نخست زندگی اورگه ای که در شکل بندی زندگی آینده اش تاثیر داشته باشد دیده نمیشد. آینده که با آسمان پیوند داشت نیاکان (جانسون) که از سال ها پیش به ماهیگیری سرگرم بودند و (هال) یکی از شلوغ ترین بنادر شرقی انگلستان پایگاه فعالیت آنان بشمار میرفت. پدر (امی) مدیر مدرسه و مادرش نوازنده ارگ در کلیسای محلی بود خود او با وضع

درخشان دوره دبیرستان را گذرانده و لیسانس را از دانشگاه (شفیلد) بدست آورد .
او تمایلی برای طرح دوستی ب همکلاسان خود نمی دید و هرگز بدسته هائی که در مراکز
نظیر دانشگاه پیدا میشد نمیپیوست .

اما او با خواهر جوانش (مولی) خیلی نزدیک بود و در تعطیلاتشان که در بازار
مکاره های ۱۹۲۶ رفته بودند هر دو اولین پرواز تفریحی را تجربه کردند . این سفر به ویژه
پرواز با هواپیما اثری یاد نرفتنی در (امی) گذاشت . در این هنگام او با یک بازرگان
سوئیسی بنام (فانز) برخورد کرد و عشق او را در دل گرفت . اما این دوستی نو عشق اسم
داشت . (امی) را از زندگی راضی نمی کرد و همه آنچه را که او در جستجویش بود تحقق
نمی بخشید . به این خاطر در پی فرا گرفتن پرواز برآمد او در این سالها فیلم (بال ها)
ساخته هالیوود را دیده بود ولی تردید صحنه های پرواز در آن پندار او را بسوی پرواز
کشانده و عشق به پرواز را در او بارور کرده بود . چند روز بعد هیجان زده و برانگیخته از
دیدن آن فیلم با هواپیما به محلی که طیاره های کوچک بوسیله هوا نوردان ماهر به پرواز
در میآمد سفر کرد .

(امی) به خود شهامت داد که با یکی از این هوا نوردان وارد گفتگو شود و ببیند
چگونه میتوانند به باشگاه آنان بپیوندند . در لیست انتظار داوطلبان نام او در زیر همه
بود اما او تصمیم خود را گرفته بود و به عضویت وابسته باشگاه درآمد و در انتظار نوبت به
پژوهش در زمینه کار ذوقی خود و دریافت آگاهی ها و دانستنی های هر چه بیشتر پرداخت .
به موازات آن داوطلبانه بعنوان منشی در مجله رسمی (جامعه هواپیمائی امپراطوری بریتانیا)
مشغول شد و از این رهگذر با همه نام ها و چهره های سرشناس در جهان آشنائی پیدا کرد .
اندک اندک در مسیر دلخواهش قرار گرفت بعد از مهارت در هوا نوردی نخستین پرواز تک

نفره او در ۹ ژوئن ۱۹۲۹ به مدت ۵ دقیقه صورت گرفت. این شهامتی را که (امی) نیازمند بود با وارزانی داشت. به موازات آن به فرا گرفتن موریس بی سیم دریا نوردی و همه آنچه برای رسیدن به پایه یک خلبان ماهر و واجد شرائط لازم است پرداخت. همچنین به دریافت گواهینامه مهندسی نائل آمد که به او اجازه میداد از هواپیما پیش از دست زدن به پرواز آزمایش‌های لازم به عمل آورد هدف او دست یافتن به یک توفیق بیسابقه بود. که اولین زن در تاریخ باشد که پرواز یک نفره بین دو قاره انجام میدهد و از انگلستان به استرالیا پرواز میکند. کوشش‌های پر دامنه‌ای که برای گسترش آگاهی‌های خود میکرد نیز برای هر چه بیشتر نزدیک شدن باین هدف بود.

چنین اندیشه‌ای را خیلی‌ها در سر می‌پروراندند. اما آرزوئی امکان‌ناپذیر فرض میکردند. سرانجام قرعه این فال بنام (امی) زده شد که بجای آرزو کردن و اسیر خیال شدن دست با اقدام‌های عملی بزند.

در روز پرواز (امی) آخرین لبخند را بروی تعداد اندکی از دوستان که برای خدا حافظی وداع با او در محل پرواز گرد آمده بودند زد و بعد در اطاقک مخصوص خلبان جای گرفت. هواپیما سنگین‌تر از آن بود که انتظار داشت و در حرکت دادن از روی زمین با دشواری‌هایی روبرو شد. در اولین کوشش شکست خورد چون نتوانست هواپیما را آنقدر که لازم بود بالا ببرد. همه تلاش او نیز صرف این شد که هواپیما را از برخورد به زمین و متلاشی شدن حفظ کند.

اما اولین شکست او را دل‌سرد نکرد دوباره دست به آزمایش زد و بی‌باکانه به استقبال خطر رفت. سرانجام روز موعود فرارسید ۵ مه ۱۹۳۰ هواپیمای او سینه آسمان را شکافت زنی یک‌تنه در حدود نیم قرن پیش هنگامی که هواپیما در سالهای اول تکامل زندگی خود

بود به قاره پیمائی پرداخته بود .

البته قبل از (امی جانسون) زنان دیگری بودند که در زمینه پرواز صاحب نام بشمار میآمدند مثل (هریت کیمبی) لیدی (بیلی) و (املیا ارهارت) که هر کدام شهرتی به دست آورده اند .

(امی) نخستین زنی که از زادگاه خود انگلستان پرواز تک به قاره استرالیا انجام داد در بازگشت از این سفر تفریحی هموطنانش از او بعنوان یک قهرمان ملی استقبال کردند . اما آنچه بدست آمده بود او را قانع نکرد در روز عید ۱۹۳۱ پرواز از سیبری به پکن را کرد ولی هواپیمایش از یک کشت زار سیب زمینی در ۵۰ مایلی ورشو سقوط کرد و با وجود اینکه هواپیما متلاشی شد خود او صدمه ندید . با اینهمه او تصمیم خود را برای ادامه دادن به پرواز گرفته بود و این کار را کرد . به توکیو نیز سفر کرد و بعد تصمیم به یک پرواز تک و طولانی بر فراز دریا گرفت وقتی به افریقای جنوبی رسید (جیم مالیسون) هوا نورد استرالیائی پرواز خود را بروی صحرا انجام میداد آندو بهم دل باختند و ۲۹ ژوئن ۱۹۳۲ پیمان زناشویی بستند . (جیم) نیز مثل (امی) هوانوردی بی باک بود و اغلب نام آندو با هم صفحه اول روزنامه ها را بخود اختصاص میداد . اما متاسفانه (جیم) مردی میخواره بود و همین کار آندو را در ۱۹۳۸ بجدائی و طلاق کشاند . با درگیر شدن آتش جنگ جهانیگیر دوم در سال ۱۹۳۹ (امی) بعنوان خلبان هواپیمای حمل و نقل به میدان های جنگ رفت و همیشه به آنچه در این زمینه انجام میداد با افتخار و غرور یاد میکرد .

در ۵ ژانویه ۱۹۴۱ (امی) در زمین پرواز (بلک پول) پای در هواپیما گذاشت که پروازی یک ساعته داشته باشد . اما دیگر کسی او را ندید چون هواپیمایش در مدخل رود (مالیز) متلاشی شد .

با مرگ او دنیا یک زن شجاع را از دست داد . اما نام او و تلاش ها و کوشش‌هایش در راه رسیدن به هدف به عنوان رهنمون سازنده و شریکش همیشه زنده خواهد ماند .

* * *

بگم آغازنی از ایران

در دهکده پری شور ولوله ای به پا شد یعنی قسمی که هر کسی سر خود را گرفته بگوشه ای پنهان میشد اگر مقدور بود فرار میکرد ترس از وقایع شوم و نکبت بار از اصل موضوع وحشتناکتر است شاید عده ای هنوز در آن بین بودند که نمی دانستند چرا فرار میکنند اما فریاد و فغان سایرین آنها را بهراس انداخته بود .

در میان مهممه و بلوا تعدادی زن و بچه بطرف (قلعه کریم خانی) که پناهگاه محکمی بود فرار کرده در نهایت نا امیدی هر یک خود را به نحوی مخفی میکردند زیرا سرپرست فامیل یعنی شهریارزند همانطور که شیوه رشیدان ایران در موقع احساس خطر برای وطن بود زن و فرزند را ترک کرده خود برای جمع آوری سپاه رفته بود حالا باید دید این بلا یا آفت خانمان سوز چه و از چه قرار بود .

طوفان سهمگین چیزی جز حمله افغانه بایران در سال (۱۱۶۶ هجری قمری) نبود . این بدبختی بسر کردگی آزادخان افغان صورت گرفت و مثل سیلی بیرحم بدروازه

قلعه محکم کریم خانمی رسید. استحکامات قلعه بیش از آن بود که بدست دشمن افتد لذا تلاش سردار متخاصم بجائی نرسید تا اینکه مجبور شد نقشه مزورانه در کله خود طرح کند و آن فرستادن قاضی عسکر سپاه خود به درون قلعه بود. این مرد جاسوس بنام قاضی وارد دژ محکم ایرانی شده با زبانی چرب و کلماتی فریبنده آنقدر چاپلوسی کرد تا سران زند را آماده برای بستن به پیمان بحضور آزادخان برد. ایرانیان که خود همیشه بقول و گفته خود پایدار بودند بدون هیچ نگرانی در خدمت سردار افغان حاضر شدند. اما متأسفانه قضیه بعکس شد یعنی آزاد خان بدون اعتنا به وعده ها و اطمینانهای داده شده از طرف فرستاده خود سران زند را مانند اسیری دست بسته بگوشه ای انداخته با سپاه خود وارد قلعه شدند مانند دزدانی بیرحم زنان را با سیری گرفته جواهرات خزانه را بغارت بردند و ناجوانمردانه پانزده نفر از سران زند و زنان خانواده زندیه را با سیری بارومیه فرستاد.

اسراکه از خانواده بزرگ و اصالت ایرانی داشته (علم خان) نامی که مامور بردن آنها بود تحت تاثیر شخصیت خود قرار دادند. اما در بین اسیران زن رشیدی بنام بگم آغا یعنی مادر سردار شهیرایران (کریمخان زند) نبوغ خود را بنحوی ظاهر کرد که تاریخ بعد از سالهای دراز نامش را با احترام یاد میکند. بله این زن فداکار با استخوان پاره ها که در دسترس داشت سایروسائل مخرب دستهای بسته پانزده مرد اسیر را گشوده با طپانچه و سایروسائل جنگی که با خود داشت به چادر و سراپرده (علم خان) آنچنان حمله کرد که به قیمت جان مامور بردن اسرا تمام شده و پس از آن با هلهله و فریاد بر سر سربازان ریخته و آنها را تار و مار کرده جواهرات دزدیده شده را که به غارت میبردند از چنگ غاصبان بیرحم در آورده و بسوی بروجرد روان شده گزارش پیروزی خود را به پسر فعال و

رشیدش رسانده باعث تقویت روحی حالی و نظامی او شد . رشادت یک زن دلاور سقوط قسمتی از ایران را بدست دشمنان خونخوار خنثی کرده همانطور که وظیفهٔ یک مادر است پسر و ملت ایران را برای مدتی دراز به زندگی آرام و آسایش و رفاه سوق داد .

ترجمه از کتاب آسمانی

* * *

زنایکه در قضیه واترگیت در امریکا سهمی داشتند

(کاترین (گراهام)؛ مطبوعات هیچ رلی در کردار بد و یا خوب ندارند! گفته‌زن
در دفاع از شوهر.)

دوروتی هانت؛ بشوهرم امر کردند که انجام وظیفه کند لذا حق ندارند او را پای میز داد
خواهی بکشند (داغ از شوهر.)

د بوراه اسلون . اینجا یک خانه مقدس است .

فرانس لیدی . از دید من او شخصی بود که برای کشورش خدمت میکرد (دفاع از

شوهر.)

جیل مگرودر . من فکر نمیکنم شوهرم کلامی دروغ در این باره بمن گفته باشد (دفاع

از شوهر.)

سوزان کروش . من فکر میکنم بهترین راه این است که آقای نیکسون بگوید متاسفم .

(دفاع از شوهر.)

پاتریشا الزبرگ . من حس میکردم که دارند وطنم را از من میگیرند . (دفاع از شوهر)
 ژولی نیکسون آیزن هاور . من مطمئنم که پدرم در این کارها دستی نداشته زیرا میگوید
 بمن مربوط نیست (دفاع از پدر).

مارین دین . شوهر من دفاع لازم ندارد . (دفاع از شوهر)
 باربارا جردن . ایمان من به قانون کامل است تکمیل است و این کلیه عقیده من است
 (دفاع از شوهر)

جیل واین ولنر . ممکن است نظیر این قضیه باز اتفاق بیفتد اینها پیش آمدهای
 زمان است .

رزماری وودز . من نمیدانم اگر پایم را در این قضیه گذاشته باشم منم همان فکری
 را میکنم که سایر مردم .

جین هالرین . خدا را شکر که نیکسون بود زیرا بعداً " شوهرم جانی را برای فدا
 کردن جانش دارد .

جین اهرلیش من . جان نمیدانست که اینطور قسم خورده است
 پات نیکسون . نوارها مثل ناله های خصوصی عاشقانه هستند ، فقط برای یک نفر .
 در ۱۴ آوریل سال ۱۹۷۴ یک جلسه مطبوعاتی در حضور (ژولی نیکسون آیزن هاور)
 در کاخ سفید واشنگتن تشکیل شد .

نمایندگان مطبوعات از سرو کول یکدیگر بالا رفته منتظر ورود ژولی بودند .
 یک نوار ۱۲۵۴ صفحه ای از رئیس جمهور که بطور مخفیانه ضبط شده بود . این نوار ضبط
 شده درست متعلق به ده روز قبل بود که حاوی آخرین خدا حافظی رئیس جمهور آقای
 (ریچارد نیکسون) را اعلام میداشت .

صدای لرزان و ناراحت (ژولی) بلند شد " اینطور نیست پدرم تا آخر مدت زمام داری که قانون با و تقویض کرده حتی یک سناتور از او حمایت کند در پست خود باقی خواهد ماند در حالیکه (دیوید آیزن هاور) شوهرش برای پشتیبانی و نگاهداری زن خود پهلو به پهلو او دیده میشد .

مخبرین روزنامه‌ها واقعا " دختر جوان را با سئوالهای جوراجور کلافه کرده بودند که ناگهان یکی از میان جمع فریاد زد " پس چرا خود رئیس جمهور برای دفاع از خودش در انظار ظاهر نمیشود؟ "

" مسلم است این اتهامات و این شایعات پدرم را ناراحت کرده است و وظیفه تمام خانواده به خصوص من که دخترش هستم باید بگویم خیر پدرم استعفا نخواهد داد . آنوقت روبرو بین تلویزیون کرده گفت " یک رئیس جمهور استعفا نمیدهد و از کار برکنار نمیشود مگر اینکه واقعا " گناهی مرتکب شده باشد . این قانون حکومت امریکا است . (ژولی) کلمه‌ای راجع به خودش حرف نمیزد بلکه تمام وقت در باره پدرش و دفاع از او بود که میگفت هر کس بجای پدرم بود و تا این اندازه مسافرت‌های سیاسی کرده و تا این حد مهماندار سیاسی شده بود شما درست در نظر بیاورید او چندین هزار بار با مردم دنیا دست داده است . "

اولین دفاعی که (جولی) از پدرش کرد در جولای ۱۹۷۳ بود (ژولی) مدعی بود که پدرش صلح دنیا را با یکدست و مردم داری را با دست دادن با ملل مختلف دنیا اداره میکرده است .

دختر رئیس جمهور اینطور شرح میداد که پدرش از فرط خستگی یک مرتبه که برای استراحت با خانواده‌اش به (کمپ دیوید) رفته بودند حتی صحبت از استعفا کرد . (ژولی)

چنین ادامه داد آنوقت بود که تمام خانواده متفقا " گفتند . " این برای کشور چه لطفی و نتیجه‌ای دارد؟ پدر روبه همه کرده گفت . " خیر و صلاح کشورم را میخواهم انجام دهم . ولی تمام خانواده تکرار کردند که این استعفا چه خاصیتی برای رئیس جمهور خواهد داشت لذا شما باید بکار خود ادامه دهید نه بخاطر خودتان بلکه برای کشور ، آنوقت فردا صبح اعلامیه کاخ سفید منتشر شد مبنی بر رد خبر استعفای پدرم . ولی روزنامه‌ها آزادند که اگر اطلاعات خانوادگی آنها بیش از دختر رئیس جمهور باشد .

(ژولی) عقیده داشت که مردم پدرش را آنطور که هست نه شناخته اند بلکه صورت ظاهر او را قضاوت میکنند نه باطن پاک و خوش نیتش را . ولی مردم او را ماشین حساب بی رویه می دانستند .

(ژولی) درست بعکس معتقد بود که پدرش صبح ساعت ۳ بامداد از خواب برمیخیزد او در بارهٔ صفات پسندیده پدرش میگفت " یکروز عازم عروسی یکی از دوستانم بودم برای خدا حافظی نزد پدرم رفتم . موقعیکه به مجلس جشن وارد شدم دیدم تبریک رئیس جمهور برای عروس بوسیله سبدی گل اعلام شده است "

(ژولی) اصرار داشت که ثابت کند پدرش از اینکه او خودش را در قضیه (واترگیت) در گیر کند ناراحت است و بهیچ عنوان مایل نیست بلکه این خود اوست که بعنوان یک امریکائی میخواهد و تلاش میکند که حقیقت را روشن سازد . ولی در عین حال مانع او نشده است زیرا همانطوریکه شوهرش (دیوید آیزن هاور) شرح داد نیکسون معتقد بود که سیاست کشور را مثل امور خانه و خانواده باید رسیدگی کرد . لذا اظهار عقیده یک فرد از افراد خانواده امری طبیعی مثل طلوع و غروب خورشید است .

می بینم که (ژولی نیکسون) تنها فرد خانواده بود که از پدر دفاع میکرد لذا یک زن

میتواند حتی مدافع خوبی باشد حتی در سیاست آنهم در رل رئیس جمهور امریکا .
در اول شروع سر و صدای این جریان (ژولی) معتقد بود که پدرش در این امر دستی
نداشته است زیرا میگوید من وارد بوم و مطمئنم که پدرم هیچ وقت دروغ نمیگوید آنهم
به فامیل خودش . دخترک میخواست ثابت کند که پدرش برای امریکا جواهر بی قیمتی است که
دنیا پدرش را بعداً " خواهد فهمید .

روزنامه ها عکس (ژولی) را در روز اتسغای پدر نشان میدهند که دست در آغوش
نیکسون میگیرد .

پدرش چندی قبل بیکی از رفقا گفته است که دخترم را تشویق میکنم که وارد سیاست
شود زیرا علاوه بر اینکه یک نیکسون است یک (آیزن هاور) هم است .

ریچارد نیکسون با تمام تلاش سعی دارد دخترش (ژولی) را وارد سیاست کند خودش
عقیده دارد که او یک فرد سیاسی بدنیا آمده است زیرا در کاخ سفید قدم میزده است و
صحبت های مجلس سنا را گوش میداده است .

پدر میگوید ازدواج دخترم با نوه (ایزن هاور) این روح را در او دو چندان کرد یک
ازدواج سیاسی دونسل از دو رئیس جمهور . اما (ژولی) پیش از آنکه یک (آیزن هاور)
باشد یک نیکسون است .

روز جشن عروسی قبل از آنکه شوهر را در آغوش بگیرد پدر را بوسید زیرا (ژولی)
در حقیقت فدائی پدرش است .

(ژولی) وقتیکه خبر نامزدی خودش را با (دیوید) به پدر گفت با یک دنیا شادی و
شعف روبرو شد و این خود یک قوت قلب برای این زوج جوان بود . مهم تر از همه اینکه
نیکسون نامه ای باین مضمون برای دختر و دامادش نوشته از زیر درب منزل به داخل انداخت

" برای شما زوج جوان سعادت را طالبم باینکه میدانم زندگی برای شما پستی و بلندی بسیار دارد . امیدوارم بر همه آنها غالب شوید . "

(پات نیکسون) هم همین را آرزو کرد و لذا دختر و پسر جوان با قلبی پر از اطمینان و روحیه ای قوی وارد مبارزات سیاست یا دنیای خودشان شدند .

باین قسم چند روز قبل از عید تولد مسیح ۱۹۶۹ در شهر نیویورک در کلیسای معروف مرمر (ژولی) یک (آیزن هاور) شد در حالیکه صدها نفر از دوستان و فامیل سعادت زوج جوان را طلب میکردند وقتیکه در ۱۹۶۹ مجدداً (ژولی) و (دیوید) بدان نگاه برگشتند بطور وضوح در چشمان این زوج جوان شادی توام با فعالیت موج میزد و در انتظار پایان سال تحصیلی تلاش میکردند .

(دیوید) زمان تعطیلات دانشگاه را در طبقه سوم کاخ سفید با نامزد قشنگش طی — میکرد .

وقتیکه سال با خرسید و داماد جوان برای خدمت در نیروی دریائی آماده شد نوعروس در عزای جدائی از شوهر موهای موج خود را به قیچی سلمانی سپرد زیرا میدانست که موهای قشنگ شوهر جوانش تراشیده خواهد شد .

روزیکه موهای (دیوید) جوان تراشیده میشد نوعروس وارد سالن شده با کمال رشادت گفت " صحیح است تمام را از ته بتراشید " و این نیز خود یک قوت قلب برای شوهر جوان شد .

از دواج نتوانست بین (ژولی) و خانواده اش جدائی بیاندازد او همچنان یک (نیکسون) باقی ماند .

(ژولی) لیسانس آموزش از دانشگاه کاتولیک واشینگتن را داشت لذا بسمت مهمانداری

کاخ سفید و مصاحبت و مشاورت پدر مشغول کار شد و قتیکه (دیوید) برای خدمت به (فلوریدا) منتقل شد (ژولی) فوراً " نزد شوهر رفته در یک آپارتمان کوچک که روی یک گاراژ قرار داشت سکنی گزید و در یک مدرسه ابتدائی مشغول تدریس شد . در آنجا بود که مورد اعتراض سایر معلمین واقع شد که میگفتند چرا او باید به مدرسه ای برود که نزدیک منزلش است و ما که سابقه خدمت بیشتری داریم از راه دور برای تدریس بیائیم .

(ژولی) متنفر از این بود که شخصیت او را بخاطر مقام پدر محترم بدانند و قضیه را اینطور تعبیر کرد که وقتی من خواستم وارد کار شوم یک مدرسه بمن پیشنهاد سالی بیست هزار دلار داد اما من ترجیح دادم این مدرسه ابتدائی که سالی شش هزار دلار میدهد قبول کنم و خودم باشم (ژولی) باشم نه دختر (نیکسون) و خود را در مقام مقایسه با بچه‌های (روزولت) قرار داد که بهیچ عنوان به انتقادات مردم اهمیتی نمیدادند .

در این موقع بود که (ژولی) از کار کناره گیری کرده نزد خانواده خود در واشینگتن رفت و در بهار سال ۱۹۷۳ موقعیکه (دیوید) از خدمت نیروئی دریائی آزاد شد فوراً " نزد عروس جوان آمده و این مصادف بود با روز تولد بیست و پنجمین سال (دیوید) .

درست در همان هفته بود که (جان وین) رئیس جمهور را از موریانه ای که پایه های ریاست جمهور را میخورد خبر دار کرده بود ولی نه (دیوید) از قضیه خبری داشت و نه (ژولی) البته زوج جوان بوئی برده بودند ولی نه بطور کامل .

بهر حال (ژولی) و (دیوید) منزلی از نیکسون کرایه کرده در آنجا زندگی آرامی را شروع کردند ولی آینده (دیوید) همچنان نیکسون را نگران کرده بود .

در این موقع پدر (دیوید) ترجیح داد برای شروع کار پسرش شغل قضاوت را انتخاب کند تا در سیاست ورزیده شود . در پائیز آنسال پسر جوان به مدرسه حقوق جورج واشینگتن

وارد شد .

(ژولی) همچنان از پدر دفاع میکرد تا جائیکه او خود به نوبت وکیل مدافعی در

قضیهء واترکیت بشمار رفت .

(ژولی) این رل را نه آنکه از رئیس جمهور و شوهر حقوق دانش کمتر بازی کرد بلکه

کلماتش مردم نفوذ بیشتری پیدا کرد .

* * *